

نام رمان: آبی ترین احساس

نویسنده: مریم شہسواری

« نایس رمان »

www.niceroman.com

آبی ترین احساس

niceroman.ir

نویسنده: مریم شہسواری

فصل ۱

برای بار سوم داخل کیفش را بازرسی کرد. پوشه و ورقه هایی که دستش بود سر خورد و روی زمین پخش شد. از شدت عصبانیت پایش را به زمین کوبید و غر زد:

- لعنت بر این شانس .

انگشتش را روی زنگ فشرد و خم شد تا ورقه ها را جمع کند. صدای مادر از پشت آیفون تصویری شنیده شد:

- کیه؟ کیه؟

روجا به ناچار بلند شد و از فریاد مادر ترسید:

- وای تویی، ترسیدم چرا قایم شدی .

- کجا قایم شدم می بینی که بدشانسی پشت بدشانسی. دارم این ورقه ها رو جمع می کنم .

- بازم کلیدت رو جا گذاشتی؟

- طبق معمول، بله، دیگه سوالی ندارید؟

- چطور؟

- مادر جون من دارم از گرما هلاک می شم، شما بیست سوالی می پرسید؟!

- بیا تو، چرا عصبانی می شی؟

در با صدای ضعیفی باز شد، بی حوصله در را هل داد تا وارد پارکینگ شود که با صدای ترمز

ماشینی که مقابل پایش توقف کرد در جا میخکوب شد. باز هم ورقه ها روی زمین ولو

شدند. کلافه و عصبی به عقب برگشت و با دیدن ماشین رامبد که خود با لبخندی درون آن

نشسته بود و برایش دست تکان می داد عصبی تر شد و با لگد به سپر ماشین کوبید. رامبد با سرعت پیاده شد و گفت:

-دیوونه، مگه گازت گرفتن لگد می زنی، با زبون بسته چی کار داری؟ روجا بی حرکت نگاهش کرد.

-درو باز کن.

-مگه نوکرتم؟

-هرکی در باز کنه نوکره؟

-خانم بفرمایید کنار خودم در رو باز می کنم.

-رامبد اصلا حوصله ندارم، سربه سرم نذار آ!

-ای بابا من که می گم شما تشریف مبارکتون رو ببرید داخل خودم نوکر خودمم هستم. در رو باز می کنم. کجای این حرف سربه سر گذاشته؟ روجا با این قیافه ای که تو به خودت گرفتی نمی شه با نیم من عسل خوردت.

روجا با عصبانیت نگاهش کرد و در را محکم به هم کوبید. رامبد گفت:

-دختره دیوونه، به ماشین لگد می زنی، در رو چرا می شکونی؟ معلوم نیست از کجا دلش پره تلافی اش رو سر این آهن پاره ها در می یاره... چه زوری هم داره! روجا! نرو... در رو باز کن، کلیدم رو جا گذاشتم.

روجاهان گونه که به طرف حیاط پیش می رفت شانه بالا انداخت و بی تفاوت به راهش ادامه داد. از میان حیاط بزرگشان گذشت. هر وقت از بیرون به خانه می آمد لحظاتی را کنار حوض پر آب وسط حیاط می نشست و با ماهی های درون حوض که هر روز بر تعدادشان افزوده می شد صحبت می کرد؛ این کار برایش عادت شده بود. اما در آن لحظه حوصله حوض و ماهی ها

را هم نداشت. نگاهی گذرا به ماهی ها انداخت و وارد خانه شد. کفش هایش را از پا در آورد و روی اولین مبل وا رفت. مادر لبخندزنان در حالیکه سینی شربتی خوشرنگ را به دست داشت وارد پذیرایی شد و با نگاهی به دنبال روجا گشت. او را روی مبل خسته و بی رمق یافت. به او نزدیک شد و گفت:

-از گرسنگی سلامت رو خوردی یا تشنگی؟

روجا به احترام مادر خود را روی مبل صاف کرد و جواب داد:

-هیچکدام، از عصبانیت. سلام .

-سلام دختر گلم، این دفعه چرا عصبانی شدی؟ چند وقته سر موضوع های بیخودی عصبی می

شی و کارهایی می کنی که ازت بعیده،...چی شده باز؟

-دست خودم نیست، این هوای گرم کلافه ام کرده، کی زمستون میاد من راحت بشم .

-تو با فصل سال چی کار داری؟ سردت می شه می گی کی تابستون می رسه، گرمت

میشه، هوس زمستونو می کنی. تو چه بخوای چه نخوای این فصل های قشنگ میان و می رن. تو

خودت رو با شرایط موجود وفق بده .

-چشم، سعی می کنم. هم تابستونو تحمل کنم هم زمستونو. اما بعضی چیزها رو نمی شه تحمل

کرد .

-اولا فصل های سال احتیاجی به تحمل تو ندارن. برو فکرت رو درست کن. ثانیا اگر بخوای

هر چیزی رو می تونی تحمل کنی،...نگفتی چرا عصبانی هستی؟

-وقتی تو این شهر بزرگ برای گرفتن جواب یه امتحان مسخره چهار ساعت تو ترافیک بمونی و وقتی هم می رسی اونجا بهت بگن اشتباه کردید. فردا باید تشریف بیارید لابد باید قهقهه بزنم. از همه بدتر این که جلوی در خونه با یه دیوونه هم سروکله بزنی .

افسانه خندید و گفت:

-از گیجی خودته، به جای فردا، امروز بلند شدی رفتی. حواست رو جمع کن، اشتباه نکنی. منظورتم از دیوونه پسر عزیز من که نیست؟ -اتفاقا خودشه .

افسانه گوشه چشمی نازک کرد. روجا گفت:

-یادم نبود به پسر عزیز شما نباید توهین کرد. دیوونه من هستم که باید تحملش کنم .

صدای رامبد ساکتش کرد:

-چه خبره دیوونه، دیوونه، راه انداختی. مردم می شنون فکر می کنن اینجا تیمارستانه هر

چی دیوونه تو این شهر هست میارن می بدن کنار ما، خودمون کم هستیم. فکر کن اینجا

پر بشه از دیوونه های زنجیری!

افسانه لبخندی تحویلش داد و او گفت :

-سلام مامی .

-سلام پسر، شربت بیارم؟

-ممنون بده دخترت بخوره تا پاچه آدم رو نگیره .

روجا خواست جواب دندان شکنی به او بدهد که رامبد وارد اتاقش شد و در را بست. افسانه

گفت:

-این قدر حرص نزن، بلند شو که یه عالمه کار ریخته سرم .

-چه خبره؟

- سلامتی، از ملیکا خبر داری؟
- آره. مسابقه شنا داره، شما نگفتی چرا این همه سرحالی؟
- سر حال بودن دلیل نمی خواد. بلند شو برو لباسهات رو عوض کن. یه دوشم بگیر تا از این قیافه وحشتناک در بیای. همه برنامه ریزی من رو به هم ریختی .
- من، چی کار به برنامه ریزی شما دارم!؟
- من برای فردا کلی برنامه ریزی کرده بودم. با این حساب که تو می گی فردا هم مثل امروز باید بری دانشگاه. لابد مثل حالا هم عصبانی برمی گردی. تو رو خدا قبل از رفتنت اون تقویم رو نگاه کن. برای خوشگلی که روی دیوار نزدیمش .
- حالا چی شده؟ امروز نشد فردا؟
- این زمانه که داری از دست می دی خیلی هم مهمه، برای یه جوون زمان ارزشش از همه چیز بیشتره .
- جوون دیدی خبرم کن .
- پاشو پیرزن، جوونم، جوونای قدیم .
- آره مادر جون، شماها جوون بودید نه من درپیتی .
- وا چرا واسه خودت اسم می ذاری؟
- شربت را سرکشید و از جا برخاست. سالن پذیرایی را پشت سر گذاشت و خواست از پله ها بالا رود که افسانه گفت:
- حیف حوصله نداری خبر جالبی داشتم. هر وقت حال و حوصله ات سر جاش اومد خبرم کن .
- روجا راه رفته را برگشت و به دنبال مادر وارد آشپزخانه شد. به در تکیه داد و دستهایش را به هم قلاب کرد و گفت:

- بگو، می شنوم .

افسانه خود را با خرد کردن سیب زمینی ها مشغول کرد و جواب داد:

- چیه؟ حس فضولیت گل کرد .

- به همچین چیزی، حالا می گید یا این که برم اتاقم .

مادر تابی به موی لختش داد و گفت:

- مهمون عزیز می داریم

روجا که نمی توانست مانند مادر از داشتن مهمان آنگونه شاد باشد دستش را در هوا چرخاند و

با اعتراض گفت:

- اصلا حوصله مهمون بازی رو ندارم. چرا باید از اومدن یه دکتر و یه مهندس دیگه خوشحال

بشم؟ مهمون های شما منو خوشحال نمی کنه .

با عصبانیت به سمت پله ها بازگشت و دوتا دوتا پله ها رو طی کرد که باز هم صدای مادر در

جا میخکوبش کرد . - آقای رسول دانایی، همونی که بهش میگفتی عمو رسول، فامیل و همسایه

قدیمی مون، رفته بودن آلمان دارن برمی گردن. آراین و آوین، بچه هاشون رو که یادت

هست. همبازی های دوره بچگی هاتون... حتما حالا بزرگ شدند مثل توو رامبد. دلو براشون یه

ذره شده... شنیدی چی گفتم؟ روجا کجایی؟

روجا مسخ شده دست به نرده ها گرفت و روی پله نشست. آن چه را که می شنید باور

نداشت. آنها به ایران بازمی گشتند. قلبش به شدت می تپید و خود را به قفسه سینه می

کوبید .

بی اختیار دست روی قلبش گذاشت و به خود نهیب زد:

- چیه آتیش گرفتی؟ روزی که ازش می ترسیدی رسید. حالا می خوای چی کار کنی؟

افسانه که به دنبال دخترش از آشپزخانه بیرون آمده بود با دیدن او که سرش را به نرده تکیه داده بود با تعجب گفت:

-بسم ا...؟!چی شد دختر؟هی می گم بی خودی حرص و جوش نزن.رنگ به صورتت نمونده،جون نداری که با یه حرص پس می افتی.همون جا بشین برات آب بیارم.حتما گرمازده شدی .

روجا هنوز در افکار مغشوش خود غوطه ور بود که افسانه کنارش نشست و لیوان آب را مقابلش گرفت و گفت:

-بیا بخور .
-نمی خورم،میل ندارم .
-بخور خودتو لوس نکن.اینقدر کار رو سرم هوار شده که وقت مریض داری ندارم .

-مادر؟

-جانم .

-کی میان؟

-آرین تو ایمیل آخرش به رامبد گفته که برای پنج شنبه ایران هستند...مادر جان من هنوز به خاله ماهرخ و ملیکا نگفتم که مهندس دانایی و خانوادش دارن میان.خالت مثل همیشه دنبال کارهاشه،ملیکا هم طبق معمول تو باشگاه و کوه و کمر اتلاف وقت می کنه.اینو بخور و بلند شو که یه دنیا کار داریم .

روجا همچنان ساکت و متفکر به گوشه ای خیره ماند.متوجه حرف های مادر نشد.افسانه که متوجه بی تفاوتی دخترش شد،آرام از جا برخاست و گفت:

-پاشو برو یه دوش بگیر شاید حالت سر جاش بیاد.منو باش که دارم برای کی حرف می زنم؟!

مادر به دنبال کارهایش از پله ها پایین رفت و روجا پس از دقایقی خرامان و آهسته وارد اتاقش شد و روی تخت افتاد و به قاب عکسی که روی دیوار روبرو نصب شده بود خیره ماند. رامبد و آراین و مانی پسر خاله اش دست در گردن هم ایستاده بودند و دخترها به ترتیب ملیکا و روجا و آوین که کنار حوض بین گلدان ها نشسته بودند. همه لبخند به لب و سرمست از دوران شیرین کودکی. از آن عکس سه عدد چاپ شد و به دست هر سه خانواده رسید و ملیکا نیز آن عکس را در اتاق خوابش داشت. اما از آوین و آراین خبر نداشت. قاب عکس را برداشت و با دست روی آن را پاک کرد. مهندس دانایی و پدر روجا دکتر نیایش و همین طور مسعود خان پدر ملیکا که تاجر فرش بود در دوران خدمت سربازی با هم آشنا شده بودند. مهندس دانایی متاهل بود و در همان دوران صاحب پسری شد که نامش را آراین گذاشت. پس از پایان دوره خدمت سربازی رفاقت ها ادامه داشت تا این که با وساطت مهندس دانایی و همسرش سهیلا، دکتر نیایش و مسعود خان با دو دختر عمه مهندس دانایی ازدواج کردند. سه خانه در جوار هم تهیه نمودند و شدند سه همسایه و سه هم خانه. پس از سالی دو خواهر که همسران دکتر نیایش و مسعود خان بودند باردار شدند. فرزند دکتر نیایش پسر شد که نامش را رامبد گذاشتند اما فرزند مسعود خان مرده به دنیا آمد و پس از دو سال هر سه خانواده برای بار دیگر به انتظار نوزادی دیگر نشستند. هر سه نوزاد دختر شد. ملیکا، روجا و آوین. هر کدام به فاصله چند ماه از هم به دنیا آمدند. شور و شغفی وصف ناپذیر همه خانواده ها را در برگرفت. رامبد که با دنیا آمدن نوزادها احساس حسادت شدیدی پیدا کرده بود از هر فرصتی برای آزار و اذیت دخترها استفاده می کرد اما آراین چون برادری بزرگتر همیشه مراقب دخترها بود و ملیکا و روجا را چون خواهر خود دوست می داشت. ماهرخ پس از دو سال مانی را به دنیا آورد. لحظات به تندی از پس هم گذشتند و سالها را تشکیل دادند. دخترها

پنج ساله بودند که مسعود خان در اثر سانحه رانندگی دیده از جهان فرو بست و هر سه خانواده را در سوگ نشانید. دکتر نیایش و مهندس دانایی قسم خوردند که پشت و پناه خانواده او باشند و نگذارند که نبود مردی چون او خانواده اش را دچار مشکل نماید. افسانه یارویاور خواهرش شد و فرزندان او را چون فرزندان خود در پناه گرفت و نگذاشت گرد بی پدری به چهره اشان بنشیند. ملیکا که شدیداً به پدرش وابسته بود بیشتر از همه آسیب دید و آراین از همان کودکی به او بیش از دیگران توجه نمود. روجا که دختری باهوش و ذکاوت بود با همان سن کم فهمید که آراین به ملیکا توجه بیشتری دارد. اما آنقدر آن دو را دوست داشت که حتی برای لحظه ای دچار حسادت نشد. دخترها هشت ساله شدند که مهندس دانایی بنا به موقعیت شغلی اش مجبور به ترک وطن شد روجا در افکار خود به آن روز غمگین بازگشت. دخترها دست در دست هم طول راهروی فرودگاه را طی کردند، لحظه وداع رسید و آنها به گریه افتادند خوب می دانستند که دیگر نمی توانند به این زودی ها یکدیگر را ببینند مانی هم از گریه آنها به وحشت افتاد و گریه کرد. آراین دست ملیکا و روجا را محکم گرفت و گفت:

- آروم باشید. مانی رو ترسوندید. ما که نمی ریم برای همیشه اونجا باشیم. یه روز بر می گردیم. قول می دم .

روجا پرسید:

- مثلاً کی ده روز دیگه .

- ده روز دیگه که نه. اما چند سال دیگه میام. خودم که بزرگ شدم حتما بر می گردم .

ملیکا اشکش را پاک کرد و گفت:

- تا اون وقت ما گریه می کنیم .

- نه عزیزم تو دختر خوبی هستی... تو و روجا گریه نمی کنید اصلاً بیا به هم یه قولی بدیم .

ملیکا جواب داد:

-قول؟ چه قولی؟

-اینکه برای هم نامه بنویسیم. اول من می نویسم. تو هم جواب نامه منو می دی. از روجا هم برام می نویسی .

ملیکا آرام سرش را تکان داد و جواب داد:

-باشه قول می دم .

آرین دست های کوچک ملیکا را فشرد و گفت:

-قول دادی ها، من منتظرم .

ملیکا کلافه سرش را تکان داد و گفت:

-اه آرین چقدر تکرار می کنی گفتم که باشه .

آرین دستی به موهایش کشید و خطاب به روجا گفت:

-مراقب خودت باش، ملیکا رو هم به تو سپردم یادش بنده که جواب نامه هام رو بده. من همیشه منتظر خبری از شما هستم .

روجا به علامت تایید حرف او سرش را تکان داد و با محبت به آرین که لحظه ای چشم از ملیکا بر نمی داشت خیره ماند. بزرگترها به سختی از هم جدا شدند و روزهای بسیاری را در اندوه فراق آنها سر کردند. اولین کسی که توانست آنها را فراموش کند ملیکا بود. او دختری شیطان و شاداب بود که غم و اندوه بیش از مدتی کوتاه نمی توانست در قلب و روحش رسوخ کند و ماندگار شود. وقتی راهی مدرسه شد دوستان جدید و سرگرمی هایشان جایگزین نبود آوین و آرین شدند. به گونه ای که زمان رسیدن نامه آرین حتی نمایل برای خواندن نامه نیز از خود نشان نداد. روجا نامه را با صدای بلندی خواند و ملیکا بی حوصله گفت:

-وای روجا چه حوصله ای داری.اون وقت که بود پرحرفی می کرد حالا که رفته با نامه اش سرمون رو می خوره.آهسته بخون به من چه با چه کسی دوست شده کدوم مدرسه میره .

روجا متعجب پاسخ داد:

-مگه قول ندادی که نامه هاش رو بخونی و جواب بدی .

-حالا شاید یه روزی جواب نامه اش رو بدم.اما فعلا می خوام برم پیش دوستم شراره،تو نمی یای .

-نه.درس دارم خانم معلم گفته که حتما درسهای جدیدو می پرسه.تو هم بشین و بخون .

-تو بخون کافیه.من رفتم .

نامه دوم و سوم آرین هم از راه رسید و ملیکا حاضر به جواب دادن نشد.روجا هیچ وقت آن زمان را فراموش نکرد.آرین در نامه آخرش از تنهایی و غربت خود در آن کشور نوشته بود و از ملیکا خواسته بود که حتما جواب نامه اش را بدهد در غیر این صورت آنقدر از دست او ناراحت می شود که هیچ وقت به ایران باز نمی گردد روجا برای بار چندم از ملیکا خواست که جواب نامه آرین را بدهد اما او در جواب اصرارهای پیاپی روجا گفت:

-من حال و حوصله این کارهای مسخره رو ندارم خیلی دلت برای اون می سوزه چرا خودت جواب نامه اش رو نمی

دی؟

-من؟!آرین از من نخواست که براش نامه بنویسم.از تو خواست .

ملیکا شانه بالا انداخت و گفت:

-چه فرقی می کنه. اصلا هرکاری دلت می خواد بکن فقط دیگه اسم این پسره رو جلوی من نیار

جرقه ای در ذهن کوچک و کودکانه روجا زده شد، که آغاز یک بازی کودکانه بود .

هیچ گاه فکر نمی کرد که این بازی و تفکر کودکانه چطور بر سرنوشتش سایه افکند و او را دچار جریاناتی می کند. با خود اندیشید که جواب نامه آرین را بنویسد اما نه از زبان خود بلکه به نام ملیکا. با خود اندیشید که آرین منتظر نامه ملیکاست نه او. پس چه لزومی دارد که او را در آن دیار غریب ناراحت و محزون سازد. تصمیم گرفت پس از چند نامه ماجرا را برای آرین تعریف کند. برای او از مدرسه و درس هایشان نوشت از روجا گفت، و از مانی. از اینکه دوری از او چطور ناراحتش ساخته و منتظر نامه دیگر اوست. آرین هم به گمان اینکه ملیکا برای او نامه نوشته مدام از او تشکر می کرد و روز به روز به تعداد نامه ها افزوده می شد. روجا هر بار بیان واقعیت را به نامه بعدی موکول می کرد... سال ها از پس هم گذشتند. رامبد پس از تهیه رایانه توسط ایمیل با آرین ارتباط برقرار کرد. روجا بدون آنکه عکس و یا تصویری از آرین داشته باشد می توانست به راحتی او را در مقابل چشمانش مجسم نماید. با تمامی خصوصیات و علایق او آشنا بود. آن دو با هم قرارهایی گذاشته که یکی از آنها گرفتن فال حافظ بود .

در پایان هر نامه ابیاتی از اشعار حافظ را برای هم می نوشتند .

رمانهایی را که می خواندند به هم معرفی می کردند. آرین در نامه آخرش که دو ماه پیش فرستاده بود در جواب روجا که گفته بود اگر مرا ببینی نخواهی شناخت، نوشت: ملیکا، دوست و یار کودکی و جوانیم من احتیاجی به تصویری از تو ندارم من تو را از صدها و هزاران کیلومتر هم ببینم تشخیص خواهم داد. تو را بو می کشم و می یابم. تو دختری هستی قد بلند با موهای مشکی و لخت که تا روی کمرت می رسد و ابروانی کمانی و چشمانی سیاه با صورتی کشیده و

گردنی بلند. گونه برجسته و لبهای گوشتی. مطمئنم که خوب قیافه ات را تشریح کردم به امید روزی که تو را از نزدیک ملاقات کنم .

روجا از روی تخت بلند شد و مقابل آینه قدی ایستاد و خوب به خود نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

-آرین تو منو نمی شناسی. در ذهن کنجکاو خودت به دنبال عشقت ملیکا هستی در حالیکه من روجا، با صورتی گرد چشمانی عسلی و موهای موج و قهوه ای رنگ، با قدی کوتاه تر از ملیکا به انتظارت نشستم. آن کسی که تو با بوکشیدن پیدایش می کنی من نیستم، ملیکاست، او نه که در خیال تو جا خوش کرده و قد کشیده. نه منی که هیچ جایی حتی در رویاهای کودکانه ات هم نداشتم .

از یادآوری گذشته و بازگشت آنها دچار تشویش و نگرانی شد. اگر آرین می فهمید که نویسنده نامه ها ملیکا نبوده و در تمام آن سالها روجا به دروغ و به نام او نویسنده نامه هایش بوده. چه عکس العملی از خود نشان می داد؟ روجا به یک چیز اطمینان داشت، آرین او را نمی بخشد. بی حوصله و خسته از یادآوری گذشته قاب عکس را روی دیوار نصب کرد، حوله و وسایل شخصی اش را برداشت و به حمام رفت. دوش آب سرد در آن هوای گرم برای تمدد اعصابش بسیار مفید و به جا می نمود. موهای خیسش را درون حوله پیچید و به اتاقش رفت. وقتی مقابل آینه ایستاد باز هم به یاد خاطراتش افتاد. زمانی که در همان اتاق و مقابل همان آینه ایستاده بود تا لباس تازه اش را امتحان کند. ملیکا و آوین هم کنار او ایستادند و به او خیره شدند. ملیکا خنده کودکانه ای کرد و گفت:

-هی، بچه ها! می بینید که من از همتون بلند قدترم. پس بهتره که همتون به حرف من گوش بدید .

- آوین خودش را صاف کرد و گفت:
- منم از روجا بلندترم پس معاون تو هستم .
- روجا که فراموشش شده بود برای چه مقابل آینه ایستاده بغض کرد و گفت:
- اهه خیلی زرنگید.اصلا من با همه تون قهرم .
- و بنای گریه کردن گذاشت. آن دو که از کار خود نادم و پشیمان بودند برای آرام کردن او به آوین متصل شدند و او چه هوشیارانه و به مهربانی او را آرام کرد و گفت:
- تو که قدت کوتاه نیست اندازه هم هستی. اینها زیادی قد بلند هستند. در عوض رنگ چشمهای تو روشنه اصلا تو خوشگل تری. حالا اینها هم باید بشینن و گریه کنن.
- ملیکا شکلک در آورد و همه خندیدند .
- از مزه مزه آن خاطرات به وجد آمد. به خنده افتاد و اما باز هم با یادآوری بازگشت آنها به دلهره افتاد و با عصبانیت حوله را روی تختش انداخت. لباس پوشید و از اتاق خارج شد .
- صدای رامبد را شنید که با مادر صحبت می کرد. وقتی به آشپزخانه رسید رامبد وارد اتاقش شد. روجا به مادر خیره ماند. او آنچنان خوشحال و هیجان زده بود که یکجا بند نمی شد. گاه به سراغ یخچال می رفت و گاه به سمت اجاق گاز می دوید روجا با خنده گفت:
- مادر! چقدر می دوی خسته نشدی!؟
- چرا خیلی خسته ام اما چاره ای نیست. خیلی کار دارم. باید به این کبری خانوم هم زنگ بزنم .
- باز هم خونه تکونی .
- من کی گفتم خونه تکونی .
- گفتی کبری خانوم. هر وقت این بنده خدا میاد، معلوم دیگه خونه زیرورو می شه .

-ازش خواستم تو کارای خونه کمکم کنه، دست تنهام. تو که مشغول کارهای خودت هستی. اگه وقت اضافه داری به کبری خانوم خبر بدم نیاد .

-من؟! نه مادر، همون کبری خانوم بیاد بهتره .

صدای رامبد از پشت سرش او را از جا پراند:

-راست می گه همون کبری خانوم بهتره، بنده خدا هم با سلیقه اس هم خوش بر خورد. اگه قرار باشه این خانوم اینجا کار کنه من یکی می ذارم می رم افریقا، گفته باشم .

مادر با تعجب پرسید:

-کی؟ کبری خانوم می گی؟

-من که ازش تعریف کردم. منظورم از خانوم این خانومه، روجا خانوم. نه سلسقه داره، نه اخلاق، در باز کردنم بلد نیست. از آشپزیش چی بگم. بیچاره مرغ های خاله. ورم سنگدون گرفتن از بس غذاهای سوخته و خمیر این خانوم رو خوردن. بیچاره ها به جای قدقدقا، دلم وای، دلم وای می خونن .

افسانه لبخند زد و گفت:

-فرمایشات شما تموم شد .

-آخرش مونده .

-بفرما .

-ناهار چی داریم که چیزی نمونده به درد مرغ های خاله گرفتار شم .

-روجا جای مادر جواب داد:

-زهر مار .

-اونو تو بخور که برای اجابت مزاج خوبه افسانه جون حتما غذای مورد علاقه منو پخته.فسنجون .

افسانه در قابلمه را بلند کرد و گفت:

-این دفعه نه .

روجا به سمت مادر رفت و در حالی که سعی می کرد با بو کشیدن غذا را تشخیص دهد گفت:

-حتما غذای مورد علاقه منو گذاشتی.ماکارونی .

افسانه در قابلمه را گذاشت و به هر دو آنها نگاه کرد و گفت:

-نه عزیزم .

رامبد و روجا با هم گفتند:

-پس غذا چیه؟

-از بوی غذا نفهمید چیه؟

رامبد و روجا به هم نگاه کردند و افسانه مایوسانه گفت:

-بوی خورشت آلو اسفناج همه خونه رو برداشته.شماها چه طوری نفهمیدید .

هر دو چهره در هم کشیدند.رامبد گفت:

-وای یادم رفت.امروز ناهار با مانی قرار دارم.اومدم یه سری مدارکم رو ببرم...نمی ذارید

که.هی آدمو به حرف می گیرید.الان اون بچه منتظر من مونده منم دارم با شماها سر غذا

بحث می کنم.چه بد زمونه ای شده ها!

روجا نیز خندید و افسانه گفت:

-مانی خورشت آلو اسفناج دوست داره.کمی صبر کن تو یه ظرف می ریزم تا دو تای تو دفتر

ناهار بخورید .

رامبد مایسانه ابرو درهم کشید و آرام به گونه ای که فقط روجا شنید گفت:

-خورشت جلبک هم خوردن داره .

روجا شکلک درآورد و رامبد با صدای بلند گفت:

-افسانه جون روجا پشت سر غذات حرف زد.عجب دختر قدرنشناسی هستی.این مادر

بینوای ما از سر صبح پشت این اجاق واستاده و داره واسه من و تو غذا درست می کنه .

روجا با خشم گفت:

-دروغ نگو.خودت گفتی این خورشت مثل ...

رامبد نگذاشت حرف او تمام شود و با صدای بلندی شروع به خواندن شعر کرد.روجا فریاد

زد و رامبد هم صدایش را بالاتر برد و افسانه کلافه و با صدایی بلند گفت:

-ساکت.خجالت بکشید.عین موش و گربه،اسمش چی بود؟تام و جری به جون هم می

افتید.از قدوقواره خوتون خجالت نمی کشید از من گیس سفید شرم کنید .

رامبد موهای مادر را بوسید و گفت:

-الهی قربون موهای رنگ شدت برم.کجای این موها سفیده .

افسانه خنده اش گرفت و سرش را تکان داد.روجا سیب سرخی را گاز زد و گفت:

-بخندید همین خنده ها خرابش کرده.هر کاری دیش می خواد می کنه و هر چی می خواد

می گه و کسی هم نیست بهش بگه بالای چشمت ابرو .

رامبد در کنار روجا ایستاد و گفت:

-اما خیلی ها بهم گفتن بالای چشمت ابروه.البته کمی شک داشتم.اما حالا که تو می گی

قبول.ابروه...کم سیب بخور

.به من رحم کن که دارم از گرسنگی می میرم .

افسانه جواب داد:

- تو هم بخور. میوه های شسته شده داخل یخچاله. بردار. اما گفته باشم. جلوی مهندس و خونوادش از این مسخره بازی ها در نیلرید. چند وقتی پیش ما می مونن لطفا آبروداری کنید .

روجا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا به من نگاه می کنید. به رامبد بگید که آشنا و غریبه سرش نمی شه. با همه شوخی می کنه و هرچی دلش می خواد می گه .

افسانه روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- به هر دو تاتون می گم. اونا خیلی وقته از ایران رفتن. یه وقت از شوخی های شما دلخور می شن. بیشتر حرفم با توه رامبد. یه کم ملاحظه کن. بذار بیان کمی باهاشون آشنا بشیم. اخلاقشون دستمون بیاد، بعد .

رامبد گفت:

- بعدش می تونیم زندگیمون رو بکنیم؟

- اونا چی کار به زندگی تو دارن. من حرفم چیز دیگه ایه. منظورم این بچه بازی های شماهاست .

رامبد ابرو بالا انداخت و گفت:

- از طرف خودم قول می دم که پسر خوبی باشم و مثل یه مهندس با فرهنگ رفتار کنم. اما خیالم از بابت روجا راحت نیست .

- من؟! مادر بین بازم شروع کرد.

- دروغ که نمی گم. روجا مثل یه رایانه می مونه که ویروس بهش حمله کرده و اصلاح پذیر نیست.

روجا با عصبانیت به سویش حمله کرد و او که منتظر همین عکس العمل او بود بنای دویدن گذاشت. خود را به داخل اتاقش انداخت و در را محکم بست. روجا که دستش به او نرسیده بود با مشت به در کوبید و فریاد زد:

-آفت زده خودتی، بچه مهندس .

افسانه خنده کوتاهی کرد و گفت:

-این قدر حرص نزن. سر به سرت می ذاره. یه روز حسرت این لحظه ها رو می خوری .

-اتفاقا برعکس. با این دیوونه سروکله زدن چه لذتی داره که بخوام حسرت هم بخورم .

افسانه آه جانسوزی از سینه بیرون داد و روی کاناپه نشست و گفت:

-من و ماهرخ هم تو داره دنیا یه برادر داشتیم. پر انرژی و شیطون. درست مثل رامبد. یه جا بند

نمی شد. منو اذیت می کرد. صدای ماهرخ و در می آورد. از درودیوار خونه بالا می رفت. من هم

مثل تو هیچ فکر نمی کردم که روزی دلم برای اون اذیت ها و جیغ و فریادها تنگ بشه. اما شد

و حسرتش هم به دلم موند. وقتی عزم سفر کردو رفت باورم نمی شد که بره و صاحب زندگی

بشه و ده سال یکبار هم در حسرت دیدارش بمونیم .

روجا شانه مادر را فشرد و گفت:

-خیالتون راحت رامبد عرضه رفتن رو هم نداره. بیخ ریشمون بنده .

مادر با غیظ نگاهش کرد و او لب ورچیده ادامه داد:

-مادر خیلی اذیتم می کنه!

-چه اذیتی تو تنها خواهرشی. خیلی دوستت داره. شوخی کردن با تو بهش انرژی می ده .

-این دیگه خیلی خنده داره. استدلال از این بهتر نداشتید.

به جانب پله ها حرکت کرد. مادر پرسید:

-جایی می ری؟

-آره. با ملیکا قرار دارم. دیرم شده. حتما منتظرم مونده .

-قبل از رفتنت بیا تا لیست خریدو بهت بدم.

خرید؟! شما که تازه خرید کردید .

-لازمه دخترم. چقدر غر می زنی.

-یه بارم بده رامبد خرید کنه.

-مگه پولم اضافه کرده. بهش لیست می دم می ره هرچی دلش می خواد می خره. بهش می گم

چرا اینا رو خریدی می گه لازم تر بود. لیست رو گم کردم. یادت نیست دفعه پیش مثلا رفت

برام خرید کنه هر چی رب تو فروشگاه بود خرید آورد. جوابشم این بود که یه نفر گفته رب

می خواد گرون بشه... برو مادر. تو برام خرید کنی خیالم راحتتره .

-خوبه دیگه، اینطوری خودش رو از کار خلاص کرده.

از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد پس از دقایقی که آماده شد لیست خرید را از مادر گرفت

و موقع بیرون رفتن از خانه با صدای بلندی که رامبد هم بشنود گفت:

یه لیوان شیرو بیسکویت مادر برای رامبد بپزید. طفلی شیرش دیر شده .

افسانه لبخندی تحویل او داد و با بسته

شدن در برای انجام کارهایش قدم به

آشپزخانه گذاشت .

مسافت بین خانه و باشگاه طولانی نبود اما روجا حوصله پیاده روی در آن روز گرم را نداشت. با

توقف اولین تاکسی سوار شد و پس از دقایقی مقابل باشگاه پیاده شد. مدام با خود زمزمه می

کرد که ملیکا باید همه چیز را بداند. باید با او صحبت کنم و از او کمک بخواهم. وقتی وارد سالن

ژیمناستیک شد ملیکا را دید که مشغول انجام حرکاتی موزون و زیبا با آن اندام کشیده، نرم و سبک روی تشک می پرید. از انجام آن حرکات به وجد می آمد. آنقدر در انجام آن حرکات دقت می کرد که متوجه حضور چند دقیقه ای روجا نشد. روجا به اجبار او را صدا زد و او در جا ایستاد. دسته ای از موهای بلند و سیاهش که از شدت تحرک خیس و نمور شده بود روی چهره گندمگونش افتاد. لبخندی نثار روجا کرد و گفت:

-چه عجب از این طرف ها! نترسیدی اومدی

اینجا؟ روجا با دست جلوی بینی اش را

گرفت و گفت:

-خسته نشدی؟ از این بالا و پایین پریدن چی نصیبت می شه؟

-سلامتی، شادابی، جوونی و انرژی، کافی نیست .

-اینها رو که منم دارم. چیز جدیدتری بگو.

-هر وقت نصیبت شد خبرت می کنم... چی شده که ترک عادت کردی و به همچین جایی سر زدی .

-قرار ما بیرون باشگاه نبود؟

ملیکا با کف دست به پیشانی بلندش کوبید و گفت:

-وای اصلا یادم نبود. بعد از مسابقه اومدم اینجا ...

-نتیجه مسابقه چی شد؟

-چی می خواستی بشه؟ دختر خاله عزیزت طبق معمول برنده شد .

-پس یه شیرینی افتادیم .

-تو و داداش گرامیت که جز افتادن کار دیگه ای بلد نیستین... نگفتی چطور شد اومدی تو؟

- ملیکا زود باش بیا بیرون نفسم بند اومد.بوی عرق آزارت نمی ده .
- ملیکا بینی اش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت:
- نه بویی نمی یاد.می خوای تو برو بیرون تا من هم آماده بشم .
- روجا از سالن خارج شد و ملیکا آماده شد.سوئیچ ماشین را به دست گرفت و پرسید:
- می ریم سینما دیگه .
- نه برنامه عوض شده می ریم فروشگاه.
- باز هم خاله مهمون داره؟
- آره اما این مهمون ها با مهمون های قبلی فرق می کنند .
- چه فرقی؟مهمون مهمونه!مگه اینکه مناسبت مهمونی فرق کنه .
- لبش را گزید و برق شیطنت در نگاهش درخشید و ادامه داد:
- نکنه می خوان از شر تو راحت بشن.خواستگار دیگه،نه؟
- نخیر.قرار نیست کسی از شر من راحت بشه .
- خوب بفرست خونه ما.دو قدم که بیشتر فاصله نداریم.بذار من هم تستشون بزنم.
- روجا خنده ریزی کرد و گفت:
- مگه مردم از جون جوونشون سیر شدن که بیان سراغ تو.همه زن می گیرن و تشکیل خانواده می دن تا به آرامش برسن.اما هر کسی که به تو برسه اون یه ذره آرامشی رو هم که
- داره از دست می ده .
- خیلی هم دلشون بخواد.
- حتما می خواد.نیست خیلی خونه داری بلدی!همه هنر تو شلنگ تخته انداختن رو تشک
- ژیمناستیکه و از کوه بالا رفتن...اصلا می دونی چیه تو باید با یه ورزشکار ازدواج کنی .
- فکر خوبی.سراغ داری.

روجا با خنده سرش را تکان داد و گفت:

-آره شروین .

-اوف، بازم اسم این پسره مسخره رو آوردی؟ وقتی اسمش می یاد یاد سگ آقای پتی بل می

افتم. با اون چشمای ریز و لبهای آویزونش. چه قدر هم ورزشکاره .

هر دو به خنده افتادند و ملیکا در ماشین را باز کرد. پشت فرمان نشست و در را برای روجا

گشود. او نیز روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید. ملیکا به او خیره شد و گفت:

-نه بابا. آه جانسوزی کشیدی. نکنه عاشق شدی .

-مسخره هر کی آه بکشه عاشقه.

-چه می دونم تو فیلمها که این طوری نشون می دن.

دنده را جابجا کرد و سوئیچ را چرخاند. ماشین با صدای گوش خراشی از جا کنده شد. روجا با

دست شیشه ماشین را فشرد و گفت:

-ملیکا اگر مثل آدم رانندگی نکنی پیاده می شم .

-دست شما درد نکنه سوار ماشینم میشی توهین هم می کنی!

-ناراحتی پیاده بشم؟

-ای بابا. بازم مثل بچه ها قهر کرد. روجا تو کی آدم میشی؟

-هر وقت که تو آدم شدی. هر دو به هم خیره شدند و زدند زیر خنده. از پیچ چند خیابان

گذشتند و ملیکا پرسید:

-نگفتی مهموناتون چه کسایی هستند؟

-فقط مهمونهای ما نه مهمونهای شما هم حساب می شن .

۱-، حالا کی هستند از کجا میان؟

۲- از آلمان میان. مهندس دانایی .

-من که نمی شناسم.

-یادت نمی یاد؟! خانمش خاله سهیلا... آوین و آرین، خونه بغلی ما می نشستند. واقعا یادت نیست.

-آهان آوین همون دختر لوسه و آرین همون پسر خالی بنده. فکر کردم چه کسایی دارن از آلمان میان اینجا؟!

روجا کلافه شد و جواب داد:

-نه جناب آقای بوش میخوان تشریف بیارن خونه ما .

ملیکا با صدای بلندی خندید .

-زهرمار چرا می خندی؟

-خره جرج بوش رئیس جمهور امریکاست چه ربطی به آلمان داره؟

-خر خودتی. حواس واسه آدم نمی ذاری که ...

باز هم خندید. روجا هم به خنده افتاد و هر دو یکصدا خندیدند .

جلوی فروشگاه پایش را روی پدال ترمز فشرد ماشین از حرکت ایستاد. دستش را به فرمان حایل کرد و روبروی روجا نشست و گفت:

-تو خوشحالی که مهندس و خانواده اش میان؟

-خب آره .

-از بس که دیوونه ای حتما میان چند وقت بمونن و من و تو مثل کنیز جلوشون خم و راست بشیم. لابد همه برنامه هامون هم کنسل می شه.

-ملیکا تو از اومدن اونا ناراحتی؟

-خب آره .

روجا لبخند شیطنت باری به لب نشاند و جواب داد:

-از بس که دیوونه ای .

ملیکا لبخنزنان از ماشین پیاده شد. در را بست. هر دو دوشادوش یکدیگر وارد فروشگاه

شدند. روجا من و منی کرد و پرسید:

-تو چقدر از آوین و آراین اطلاعات داری .

ملیکا شانه بالا

انداخت و جواب داد:

-چیز زیادی نمی

دونم. حتی از قیافشون

هم چیز زیادی به یاد

ندارم. همون عکس که

دسته جمعی

انداختیم. یکی دوتا از

همون خاطرات

بچگی. یادته آوین

چقدر زمین می خورد

و گریه می

کرد. امیدوارم حالا که

بزرگتر شده اون

طوری نباشه .

—خجالت بکش.اون حالا برای خودش خانمی شده.مثل ما بیست سالشه.

—مگه ما آدم شدیم.

روجا لبخندی زد و گفت:

—جدی باش اما من چیزهای زیادی یادم مونده.تو رفتن اونهارو به یاد داری؟

ملیکا بسته ماکارونی را نشان روجا داد و با تایید سر آن را درون سبد خرید گذاشت و جواب داد:

—رفتنشون؟!...راستش رو بخوای نه.چیزی یادم نیاد .

—اما من خوب یادمه.

از بس که بیکاری.مگه مهمه که چیزی ازشون بخاطر داشته باشیم یا نه؟اصلا تو فکر می کنی

اونها مارو به یاد دارن؟تا حالا هزار تا دوست و رفیق فرنگی و رنگ به رنگ عوض کردن.ما

براشون کهنه و فسیل شده هستیم.تو هم حوصله داری ها!!!!از قدیم گفتن برای کسی بمیر که

برات تب می کنه.بذار برسن بعد بین ارزش این همه حرف زدن رو دارن؟!!

—من می دونم.اون ها ما رو فراموش نکردن .

—از کجا این همه مطمئنی؟

—از اون جایی که سالهاست آراین و رامبد با هم در ارتباط هستند و برای هم ایمیل می

فرستند.و سالهاست که آراین برای تو نامه می نویسه .

ملیکا که مشغول

نگاه کردن به لیست خرید بود برای لحظه ای چشم از کاغذ برداشت و با تعجب گفت:

-ایمیل برای رامبد، نامه برای

کی؟ روجا با صدای آرامی

جواب داد:

-برای تو .

-چرند نگو. اگه آرین برای من نامه فرستاده چرا به دستم نرسیده؟

-رسید یادت نیست. بعد از رفتنشون، سه بار پشت سر هم برات نامه نوشت و تو جوابش رو

ندادی .

-خب.

-خب نداره. خودت بهم گفتی که از طرف تو جواب نامه اش رو بدم. من هم به حرفت گوش

دادم.

ملیکا مسخ شده مقابل او ایستاده و با صدای دو رگه ای گفت:

-تو چکار کردی؟ از طرف من، به اسم من، برای اون پسر تو آلمان نامه نوشتی؟!

روجا که احساس می کرد همان لحظه قلبش از حرکت خواهد ایستاد با تکان دادن سر حرف

او را تأیید کرد. ملیکا با خشم به او خیره شد. تمام عصبانیتش را با گفتن:

-تو غلط کردی .

بر سر او هوار کرد. سبد را رها نمود و با شتاب به راه افتاد. روجا مستاصل و ناراحت سبد را

پشت سرش کشید و به سرعت به دنبال ملیکا راه افتاد:

-ملیکا گوش کن من چاره ای نداشتم. یادت نیست آرین از تو قول گرفت که جواب

نامهشو بدی. من هم تو عالم بچگی دلم برایش سوخت و به جای تو جواب نامه ها رو

دادم. حالا چی شده؟ نامه عاشقانه که نبود!

ملیکا در جا ایستاد. وقتی به جانب او می چرخید به زحمت توانست جلوی خنده اش را بگیرد و در حالیکه ادای او را در می آورد گفت:

- نامه عاشقانه نبوده. نه تو رو خدا نامه عاشقانه هم به امضای من می نوشتی. تو چقدر.....! چرا به من نگفتی که این کارو می کنی؟

- حاضر می شدی که خودت برای آرین نامه بنویسی؟
- معلومه نه. حداقل کلی به نامه های اون پسره می خندیدم .
- دیوونه ای.

- مثل خودت... حالا چی می نوشتی؟
- چیز بخصوصی نبود. به زبون تو از همه تعریف می کردم. از درس ها و معلم ها می گفتم .
- اون چطور پسریه؟ عکس ازش داری؟
- نه اما به نظرم هیکل درشتی داره چون ورزشکاره و بدنسازی میره. قد بلند و مهندس
نرو افزار رایانه هم هست. خیلی هم با احساس و مهربونه .

- اینها رو از کجا می دونی؟
- خب دوازده سال نامه نگاری یه چیزایی حالیم کرده .
- چرا بهش نگفتی که طرفش من نیستم؟... چرا خودتو معرفی نکردی؟
- دلم نیومد اون از تو خواسته بود که باهاش مکاتبه داشته باشی. منتظر نامه تو بود نه من. هر بار که می اومدم رازو برملا کنم دلم می سوخت... یا می ترسیدم. حتما از من ناراحت می شد .
- آخرش که چی؟ بالاخره که می فهمه.

- آره میدونم که می فهمه حالا هم اومدم از تو کمک بگیرم. تو بگو چی کار کنم؟

-اوه! خیلی زرنگی. ده سال خودت نامه نوشتی حالا هم خودت بهش می گی که چیکار کردی. به من هم هیچ ربطی نداره .

-نه ملیکا این طوری نگو.

-خب چی بگم می خوام تا رسید برم بگم آقای آراین آلمانی، نویسنده نامه هات من نبودم. تمام اون سالها...

روجا نگذاشت حرفش را تمام کند. با شتاب گفت:

-نه نه. تو اصلا هیچی نگو. هر وقت لازم شد خودم می

گم. باشه؟ ملیکا دستش را به علامت تسلیم بالا برد و

گفت:

-قبول هر کاری دلت می خواد بکن. اما اگر بخواد مسخره بازی در بیاره، نقره داغش می کنم گفته باشم .

روجا با تحکم و دلخوری گفت:

-ملیکا؟

-چیه؟ باز چه غلطی کردی؟ خجالت نکش بگو .

-هیچی. تو خیلی بی انصافی.

-نیست که تو خیلی انصاف داری. از طرف من نامه نگاری کردی و حالا کاسه چه کنم گرفتی دستت!

روجا از ناراحتی صورتش سرخ شده بود گفت:

-باشه مشکل خودمه خودمم حلش می کنم .

به سرعت به راه افتاد و سبد خرید را هم به دنبال خود کشید. ملیکا که فهمید زیاده روی کرده به دنبالش دوید و گفت:

-می گم دیوونه ای نگو نه... حالا خاله چی خواسته؟ از این پودرها هم می خواد؟
روجا هم کوتاه آمد و مشغول خرید وسایل شدند. همیشه همان طور بودند. دعواها و بحث هایشان کوتاه و گذرا بود. طاقت ناراحتی یکدیگر را نداشتند و از شادی هم مسرور می شدند. حاضر بودند به خاطر هم و برای راحتی یکدیگر دست به هر کاری بزنند.

فصل ۲

ملیکا دست روجا را فشرد و پرسید:

-چی شد نرسیدن؟

-نمی دونم تو این تابلو که نوشته هواپیماشون نشسته و روی بانده.

-پس چرا نمی یان؟

-ملیکا چت شده خب میان دیگه.

-اون ها رو می شناسی؟

-نه از کجا بشناسم؟ شاید عمو رسول و سهیلا خانوم رو تشخیص بدم شاید آراین رو از مشخصاتی که حدس می زنم بشناسم. اما تو این جمعیت فکر نکنم بشه تشخیصشون داد.

-اون جا رو ببین.

رامبد و دکتر به سمت یه آقا و خانوم رفتن.

-آره. خودشونن آقاهه مهندس دانایه.

-خانومه هم سهیلا خانوم. آراین و آوین کجا هستن؟

هر دو با هیجان به آنها نگاه می کردند. جمعیت زیاد بود و همه فشرده و نزدیک هم حرکت می کردند. جوان های زیادی در کنار مهندس و همسرش در حال حرکت بودند. تشخیص آوین و آراین کمی سخت تر شد. رامبد کار آنها را آسان کرد و با حرکت به سمت دختر و پسر جوانی مسیر نگاه روجا و ملیکا را عوض کرد. روجا اشتباه نکرده بود. آراین همانگونه بود که او تصور می کرد. قد بلند با اندامی ورزیده و عضلانی. در چهره بشاش و مردانه آراین چشمانی بلورین و دریایی بینی قلمی و خوشتراش و چانه ای برجسته خودنمایی می کرد. آراین دست هایش را برای در آغوش کشیدن رامبد از هم باز کرد و دو جوان دست در گردن یکدیگر انداختند. روجا محو تماشای آن دو بود که صدای ملیکا او را به خود آورد.

-عجب قدم بالایی داره! موقع رفتن اینطوری نبود. لاغر بود و ضعیف جثه. چه هیکلی به هم زده! اما روجا هر چی آراین خوشکل و خوش قدم و قوارس آوین به جوریه.

روجا لبخند زد و گفت:

-نگاش کن. زیبا نیست، اما ملیح و با جذبه اس. از اون دسته دخترها س که تو نگاه اول فکر می کنی زشته. اما هرچی می گذره نظرت عوض می شه. چهره ملیح و معصومش به دل می شینه. ببین چه لبخند قشنگی به لب داره.

-راست می گی اما انصافا اندامش قشنگه. کمر باریک، قد بلند. چه با رامبد گرم گرفته. دختره چشم سفید نرسیده پسرمون رو اغفال کرد.

روجا لب ورچید و گفت:

-نه اینکه رامبد خیلی سربه راهه. اغفال شده خدایی هست. باید به آوین سفارش کنم که رامبد اغفالش نکنه.

-برو گمشو. رامبد با داشتنن خواهری مثل تو هیچ احتیاجی به دشمن نداره.

مانی هم به آنها خوش آمد گفت. آراین به اطرافش نگاه کرد. در میان مردم و جمعیتی که هر کدام به استقبال عزیزی آمده بودند به دنبال ردپایی از یک آشنای قدیمی گشت. به دنبال کسی که خود گفته بود با بوییدن او را می یابد. بویش را حس می کرد. بوی یک آشنای قدیمی، بوی یک محبت، الفت دیرینه. نگاهش روی روجا و ملیکا لغزید و دیگر حرکت نکرد. او را یافته بود ضربان قلبش بالا رفت. حس عجیبی در وجودش شعله گرفت. به سوی آنها قدم برداشت. با هر قدمی که به جلو بر می داشت دلهره ای سهمگین بر وجود نحیف روجا مستولی می گشت. آراین مقابل آن دو ایستاد. لحظاتی را به ملیکا نگاه کرد و لحظاتی را به روجا خیره شد. دچار دو گانگی مبهمی شد. بارقه پرننگی از امید بر دل روجا تابید. به خود نهیب زد "دیدنی اشتباه کردی. آراین تو رو شناخت" از فرط شادی، هیجان و آرامش خیال در پوست خود نمی گنجید. اما تمامی این احساسات در لحظه ای به پایان رسید آراین دیده از او برگرفت و قدمی به سمت ملیکا برداشت. روجا چشمانش را بست تا نگاه آراین را به ذهن بسپارد. با سماجت وصف ناپذیری پیش رو دید که از کنار چشمان عسلی اش چون نسیم بهاری جریان پیدا کرد و روح زندگی را در کالبد او دمید. اما چه زود آن تصویر واضح و گویا مه آلود گشت و محو شد. روجا نفس عمیقی کشید تا بر احساساتش غلبه کند. چشم گشود و آراین را مقابل ملیکا یافت. به خود گفت:

-هیچ وقت به آراین نمی گم که من نویسنده نامه ها بودم. اون دنبال ملیکا می گشت و حالا هم پیداش کرده چه لزومی داره که رویاهش رو بهم بریزم.

با صدای گرم و مردانه آراین به خود آمد:

-روجا از دیدن دوباره ات خوشحالم. ملیکا در مورد شما زیاد نوشته بود. خوشحالم که تو هم اینجا هستی.

- من هم همین طور. به وطن خوش اومدید.
رامبد که به آنها رسید دست در گردن آراین انداخت و گفت:
-مراسم معارفه تموم شد. همه منتظرن.
آراین کناری ایستاد و با احترام راه را برای عبور خانوم ها باز کرد. ملیکا و روجا به سمت آوین و مهندس و همسرش حرکت کردند. ملیکا سرش را نزدیک گوش روجا آورد و گفت:
-تو مطمئن فقط بدنسازی رفته. تو نامه هاش از بوکس آمریکایی و تکواندو چیزی ننوشته.
-هیس آوین داره به ما نگاه می کنه.
-بذار ببینم ماها رو از هم تشخیص می ده یا پلاکارد بلند کنیم.
-ملیکا جدی باش.
-نه بابا، جدی باشم. من فکر کردم منو آوردی اینجا تا نیشم و تا بناگوش باز کنم و با خنده از آقا غوله استقبال کنم. شانس آوردیم که آوین ورزشکار نیست!
روجا با عصبانیت به او خیره شد و گفت:
-خواهش می کنم. اونا با شوخی های تو آشنا نیستن یه وقت ناراحت می شن. یه امشب رو جدی باش.
-چشم مادر بزرگ. اما فکر کردی چطوری این پسره رو تو ماشین جا بدیم؟!
قدمی دیگر تا آوین و مادرش فاصله نداشتند. ملیکا هم ساکت شد و مودبانه سلام کرد. پس از احوال پرسى خانم ها مهندس خطاب به دکتر نیایش گفت:
-بچه ها چقدر بزرگ شدن! اصلا شباهتی به اون وقت ها ندارن.
دکتر نیایش دست بر شانه دوست قدیمی اش زد و با خنده گفت:
-بچه ها که بزرگ شدن حرفی توش نیست اما تو چقدر قد کشیدی!

مهندس با صدای بلند خندید و جواب داد:

-مرد مومن مگهمن درختم که تو آب و هوای عالی آلمان رشد بکنم. بچه ها عوض شدن. اما تو اصلا تغییری نکردی. همان دکتر شوخ و بذله گو هستی که بودی.

-مهندس جان من با تغییر زیادی مخالفم.

-برای همین هم موهات رو رنگ میکنی که پیر نشون ندی.

دکتر با خنده جواب داد ای ناقلا تو از کجا فهمیدی. شاید می خواستم خانوم هارو گول بزوم. سهیلا و آوین هم از شوخی های آنها به خنده افتادند. و به سمت محوطه فرودگاه راه افتادند. آوین و آرین با چشمانی کنجکاو به اطرافشان نگاه کردند و از دیدن آن همه جمعیت که هرکدام برای استقبال از عزیزی در آن مکان تجمع کرده بودند دستخوش احساسات شدند. آرین وقتی پا به فرودگاه گذاشت نفس عمیقی کشید. رامبد کنارش ایستاد و گفت:

-بکش آقا جان. نفس بکش. این همه دود و دی اکسید کربن و هیچ جای دیگه پیدا نمیکنی. دلت خواست نایلون بدم خدمتت، یه مقدار هم با خودتون ببرید، برای روز مبادا.

آرین لبخند زد و گفت:

-با دود و کثیفی هوا کاری ندارم. بوی وطنمو به ریه هام می فرستم.

لحظه ای که سالها منتظرش بودم حالا رسیده و دلم می خواهد نهایت استفاده را ببرم. تا از این فضا و مکان دور نشی قدرش رو نمیدونی.

ملیکا که به آنها رسیده بود گفت:

-تو اون کشور آزاد چی کم داری که دلت برای اینجا تنگ شده.

آرین نگاه معنی داری به او انداخت و گفت:

-تا آزادی را چطور معنا کنی؟ آزادی تو اون جا معنی خاص خودش رو داره. اما مردم ما البته بعضی از مردم ما آزادی رو با هرزگی اشتباه می گیرن آزادی هم حد و مرز خودش رو داره.

باز هم نفس عمیقی کشید. آوین و روجا نیز کنار ملیکا ایستادند. آوین قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت:

-آرین چی بو می کشی. بویی نیما.

-تو حسش نمی کنی؟ بوی وطنو حس نمی کنی؟ دلت برای کوچه های محلمون تنگ نشده؟ برای عطر گل یاسی که سرتاسر محله رو پر می کرد. چقدر بهار خونمون قشنگ بود! درخت توت جلوی خونه هنوز هست. < روجا جواب داد:

-هست تنومندتر از گذشته.

مانی گفت:

-خوب همه چیز یادت مونده.

رامبد گفت:

-حتما دلت برای بالا رفتن از درخت توت تنگ شده!

-آره. اون پیرزنه هنوز هست؟ چقدر دعوامون می کرد! حقم داشت. ما بیست و چهار ساعته روی درخت بودیم یا اینکه از پایین به شاخه های پر توت سنگ و لنگه کفش پرتاب می کردیم.

همه خندیدند. رامبد جواب داد:

-بیچاره چند سال پیش مرد. تنها و بی کس شده بود. اون قدر بچه هاش بهش سر نزدن که از بوی تعفنش همسایه ها فهمیدن مرده. بعد از مرگش بچه هاش سیاه پوشیدن و هی زدن تو

سرشون. چقدرم مادر، مادر می گفتن. نمی دونی چقدر حرصم می گرفت. چیزی نمونده بود مانی باهاشون درگیر بشه.

آرین با تعجب به مانی نگاه کرد. او لبخندی زد و گفت:

- بیشتر خریدش با من بود دلم براش می سوخت. دیگه نمی تونست راه بره. از این که بچه هاش ادای بچه های خوبو در می آوردن کلافه شدمو زدم به سیم آخر.

رامبد دستی به شانه مانی زد و گفت:

- از این کارها زیاد می کنه. به دفعه سیم هاش قاطی میشه. مراقب خودت باش که تو این موقع به صغیر و کبیر رحم نمی کنه. به خارجی ها که دیگه اصلا.

همه خندیدند. ملیکا گفت:

- کاری نکن از همین جا برگردن. نمی تونی زبونت رو نگه داری؟

از پله ها پایین رفتند و به سمت ماشین حرکت کردند. رامبد سرش را تکان داد و گفت:

- خدا به دادمون برسه. تا حالا که دو تا بودن. پشت همدیگه، روزگرم سیاه بود. بعد از اینش دیدن داره.

آرین پرسید:

- چرا؟ کی دو تا بود.

رامبد چشمکی به مانی که سعی می کرد بر خنده اش غلبه کند زد و گفت:

- نه بابا. حالا حالاها کار می بره. ما گفتیم اومدی و خلاصه حالی به ما می دی. همراهمون می

شی. اما اینطوری به نظر میاد... نه مانی جان بیا بریم که باید یه فکری به حال خودمون بکنیم.

- من منظورت رو نمی فهمم. چرا واضح تر حرف نمی زنی.

- واضح تر از این؟ خودت نگاه کن، هنوز پات به ایران نرسیده خانواده ات رو تقسیم کردن، به همین راحتی.

باز هم آراین متعجب نگاهش کرد و رامبد ادامه داد:

- بین عزیز من، خانم ها رفتن سوار ماشین ملیکا شدن.

- جدی اینکه خیلی خوبه.

- نه. مانی جان این بابا دلش از دست خانم ها خونه. چه خوشحالم شد. لابد ما آقایون هم باید با ابو قراضه خودمون گز کنیم.

آراین با تحسین به ملیکا که مشغول روشن کردن ماشینش بود نگاه کرد و به دنبال رامبد و

مانی راه افتاد. دکتر نیایش و مهندس در کنار یکدیگر نشستند آراین نیز کنار آن دو در

صندلی عقب نشست. دکتر نیایش و مهندس دانایی از هر دری با هم سخن گفته و آراین هم

به لودگی های رامبد می خندید. افسانه در خانه در حال مهیا کردن وسایل مورد نیاز برای

استقبال از مهمانها بود. زمانی که اتومبیل ها مقابل خانه متوقف شدند او با رویی گشاده و منقل

اسپند به استقبال آنها آمد. سهیلا و افسانه یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و پس از سال ها

دیداری تازه کردند. آراین به سمت درخت تنومند توت رفت. مشتاقانه نگاهش کرد. ملیکا و

روجا هم به او نزدیک شدند. آراین با شور و شغف فراوان گفت:

- یادتونه من و رامبد می رفتیم بالای درخت و برای شماها توت می چیدیم.

روجا به علامت تایید سرش را تکان داد و ملیکا با شیطنت گفت:

- البته ناگفته نمونه که اول یه شکم سیر می خوردید بعد برای ما توت می انداختید پایین.

آراین که از یادآوری گذشته چون کودکان به وجد آمده بود با خنده گفت:

- تو هم لجت در می اومد. با سنگ از ما پذیرایی می کردی.

آوین که به همراه رامبد به جمع آنها پیوسته بود گفت:

-آره یه بار که سنگ خورد به سر رامبد از ترس به اتاق من اومدی وقایم شدی.
ملیکا که ازخنده ریسه می رفت گفت:

-شماها چه چیزهایی یادتونه!

آرین که لحظه ای چشم از ملیکا برنمی داشت ابرو بالا داد و گفت:

-همیشه نشونه گیریت عالی بود!

دستی به سرش کشید و ادامه داد:

-یه زخم از اون روزها به یادگار دارم.

رامبد با دست موهای مواجش را از روی صورتش عقب زد و گفت:

-از قدیم گفتن هر کس با این جماعت مونث دربیافته ور می افته.مانی درست گفتم.از نظر بیت و قافیه و مصرع درست بود.

مانی خندید و گفت:

-تا اون جایی که من خبر دارم این جمله رو در مورد خانم ها نگفتن در مورد...
رامبد دستش را بلند کرد و یکی از شاخه های درخت را تکان داد و گفت:

-چه فرقی می کنه که در مورد کی گفتن و برای چی گفتن؟مهم اینه که تو این مورد هم صدق می کنه.حالا تو هم بیا اینجا غلط املائی های منو پاک کن.

چند برگ سبز از شاخه جدا شد و به زمین افتاد.ملیکا گفت:

-با این درخت چی کار داری؟زورت به ما نمی رسه دق دلیت رو سر این بینوا در میاری.ول کن شاخه رو شکستی.

آوین در حالی که می خندید به رامبد گفت:

-آقا رامبد شما ورزشکار هستید.

رامبد شاخه را رها کرد و لباس هایش را صاف کرد و گفت:

-بله من همه ورزش ها رو امتحان کردم و مدال هم گرفتم.

ملیکا و روجا چشم غره ای به او رفتند. او ادامه داد:

-جون روجا و ملیکا رو قسم نمی خورم چون می دونم هیچ فایده ای نداره. به مرگ مانی اگه

دروغ بگم. قهرمان وزرنه برداری شدم مدال پرش با مانع رو هم به گردنم انداختن. شنا هم از

مدل زیر آبی رفتنش و جونم برات بگه...

آوین که از خنده بقیه فهمیده بود که رامبد جدی نمی گوید گفت:

-جدی که نمی گی؟

-این مانی شاهده! مانی بگو توی دفتر چقدر خودکار و قلم از روی میز بر می دارم و جا بجا می

کنم. چقدر با این انگشت های قوی دکمه رایانه رو فشار می دم. چقدر واسه این از ما بهترون ها

زیر آبی می رم و روزی چند بار از کنار این موانعی که ننه باباهه برام به وجود میارن میون بر

می زنم... خلاصه این عضله ها رو از جوب آب که نگرفتم.

آوین هم هم صدا با دیگران می خندید. آوین دست به گردن او انداخت و او را در آغوش

گرفت فشرد و گفت:

-شیطون شدی پسر!

رامبد مسخره بازی در آورد و شروع به دست و پا زدن کرد و با صدای خفه ای گفت:

-یکی منو از دست این هیکل نجات بده. آوین جان اینجا از این کارها نکن.

آوین او را رها کرد و او خطاب به دخترها گفت:

-چیه بروبر نگاه می کنین. این طور صحنه ها که دیدن نداره. مانی جلوی چشم اینها رو بگیر اغفال می شن.

آوین از خنده روی پاهایش بند نمی شد. آراین نیز با خنده سرش را تکان داد و دستش را به سمت رامبد گرفت که او قدمی به عقب گذاشت و خیلی جدی گفت:

-آراین جان کوتاه بیا، بدآموزی داره. مانی می خواد دوباره منو بغل کنه. تو به چیزی بگو. همه خندیدند دکتر خطاب به آنها گفت:

-می دو نید ساعت چنده. یواش! بیاید تو تا صدای مردم در نیومده.

رامبد دست به سینه گذاشت تا کمر خم شد و گفت:

-چشم پدر جان. شما بفرمایید خودم مراقبشون هستم که زیاد سروصدا نکنن. دکتر با خنده گفت:

-همین، چون تو باهاشون هستی نگرانم.

-شما لطف دارید پدر جان. سایه تون از سرم کم نشه می بینید. جناب دکتر هم نگرانمه. نه

اینکه خیلی ساده دل و کم تجربه هستم نمی خواد به راحتی ها از راه به در شم.

آوین گفت:

-واقعا؟! شما خیلی ساده هستید. این طور به نظر نمیاد!

-از سادگی شهره عام و خاص شدم. این مانی هم شاهد زنده تا حالا دیدی لباس راه راه پیوشم.

مانی با خنده سرش را تکان داد و گفت:

-رامبد خسته شدن. دعوتشون کن تو ساختمون. تا صبح می خوای موعظه کنی.

رامبد دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-خب خانم ها آقایان،دختر خانم های خوشگل،آقا پسرهای مامانی بفرمایید تا همسایه ها بهمون گیر ندادن تشریف مبارکتون رو ببرید تو.

دخترها دست در دست هم وارد حیاط خانه شدند و رامبد خطاب به مانی گفت:

-با این حساب پارک کردن ماشین ها هم می افته گردن تو.

و سوئیچ را برایش انداخت و به آراین گفت:

-بیا بریم تو که بدون جوون های خوش تیپ هیچ محفلی گرم نمی شه.

آراین لبخند به لب وارد حیاط شد.محوطه پانصد متری می شد.عطر گل های یاس که از سر

در حیاط آویزان بود آراین را به یاد گذشته انداخت.درخت چنار و صبور هنوز چون گذشته

سر بر آسمان می سائیدند و خودنمایی می کردند.درخت پیچ که در زمان رفتن آنها هنوز

جوان و کم شاخ و برگ بود قد کشیده و تمام دیوار را پوشانده بود.باغچه خانه همان بود که

او می شناخت.گل های سرخ محمدی شمعدانی های دکتر،کوکب و اقاچیا،شمشادها و حوض

پر آب وسط حیاط.

آراین با شور و شوق لب حوض نشست و چون گذشته دستش را درون آب فرو برد.ماهی

های قرمز و سفید،گلدان های لبه حوض همه و همه گذشته را در ذهن پویای او تداعی می

کردند.چنان در افکار خود غرق بود که متوجه حضور رامبد در کنار حوض نشد.وقتی دست

رامبد به شانه اش خورد چنان از چنان از جا جهید که چیزی نمانده بود تعادلش را از دست

بدهد و به درون حوض پر آب پرتاب شود که رامبد بازویش را گرفت و گفت:

-خواست کجاست؟

-گذشته خاطرات شیرینی که تو این حیاط،لابلای این شاخ و برگ ها اتفاق افتاده.ای کاش

خونه خودمون هم دست نخورده باقی مونده بود.

- دست نخورده. فقط بعد از رفتن شما چند طبقه آپارتمان نقلی توش کاشتن که خیلی زود هم رشد کرد. نمی دونم چه کودی زیر پاش ریختن که این طور قد کشیده. لامذهب هشت طبقه شده.

- شما چرا تا حالا دست به ترکیب خونه نزدید.

- کودی که ما استفاده می کنیم بی بخاره. افاقه نمی کنه.
آرین خندید. دوباره گفت:

- جدی می پرسم. شنیده بودم که تو تهران و شهرهای بزرگ بیشتر خونه های قدیمی رو خراب می کنن و جاش برج می سازن.

- خیلی ها بله. اما ما هنوز به این چیزها فکر نمی کنیم. ما هم به خاطر اتمون علاقه داریم آرین خان، تو تنها نیستی.

- خوشحالم که اینجا دست نخورده باقی مونده.

- با خوشحالی که شکم پر نمی شه. دیر بجنبی این ملیکا و روجا همه شیرینی و میوه ها رو می خورن و تمیز کردن ظرفهاشون بهمون می رسه. بدو پسر، که با تجدید خاطره هم دهن شیرین نمی شه.

مانی نیز به آنها ملحق شد و با سروصدای رامبد وارد پذیرایی شدند. دکتر نیایش و مهندس

دانایی از گذشته صحبت می کردند و خانم ها برای تعویض لباس به اتاق دیگری رفته بودند. آرین تمام سالن را از نظر گذراند. وسایل خانه عوض شده بود اما فضا همان فضا بود. بوی کودکی را با ولع به ریه هایش راه داد و با دیدن پیانو در کنار پنجره بزرگ رو به حیاط گفت:

- چه پیانو قشنگی! ملیکا هم پیانو داره. مانی و رامبد به هم نگاه کردند و رامبد گفت:

- پیانو می خواد چه کار؟ خودش از صدتا پیانو پر سر و صدا تره. کم کم باهاش آشنا می شی.

- پس کی پیانو می زنه.

رامبد کلافه شد و پس از مکثی کوتاه جواب داد:

- چقدر سوال های سخت سخت می پرسی. یکی دو روز که اینجا بمونی با پیانیست ما هم آشنا می شی. این هم از خانم ها.

و با دست به جانب آوین و ملیکا که در کنار سهیلا و ماهرخ حرکت می کردند اشاره کرد. آراین و مانی هم کنار مبل ایستاده بودند تا خانم ها بنشینند ماهرخ مقابل آراین ایستاد و با محبت به او نگاه کرد و گفت:

- خوبی پسرم. من رو که فراموش نکردی؟

- خاله ماهرخ. نمی شه شما رو فراموش کرد.

آنها روی مبل نشستند و روجا با سینی چای وارد پذیرایی شد. به همه چای تعارف کرد و ملیکا روی صندلی نشست. آراین فنجان چای را مقابل صورتش گرفت و بوئید. رامبد با خنده گفت:

- از نوع مرقوبشه. خودم تضمینش می کنم.

آراین فنجان را روی میز گذاشت و جواب داد:

- در این مورد شک ندارم. باورت نمی شه برای بوی چای اینجا هم دلم تنگ شده بود. تازه منتظر کیک های خانگی خاله افسانه هم هستم.

افسانه با مهربانی تبسمی کرد و گفت:

- چشم. کیک هم برات درست می کنم. تو چقدر خوب همه چیز رو به یاد داری.

- حالا اینها که چیزی نیست خاطراتی از این خونه و محله به یاد دارم که باورتون نمی شه. ماهرخ گفت:

-سهیلا جان جوون رعنائی تربیت کردی.با اینکه ده سال بیشتر دور از وطن و خونه اش بوده
اما اصلا عوض نشده.هنوز عرق ایرانی تو وجودشه...هستن جوون هایی که یک سال میرن
خارج و بر می گردن فارسی حرف زدن رو هم فراموش می کنن.اما شماها خیلی خوب حرف
می زنید.مهندس دانایی جواب داد:

-ما تو خونه هممون به فارسی حرف می زدیم و زیاد در مورد ایران و آداب و رسوم کشورمون
بحث می

کردیم.بعضی وقت ها از گذشته و خاطراتمون صحبت می کردیم و تجدید خاطره ای می شد تا
فراموش نکنیم از کجا اومدیم و به کجا می ریم.ما هر جای این کره خاکی که زندگی کنیم
ایرونی می مونیم.

ملیکا در گوش روجا نجوا کرد:

-حوصله ام سر رفت.بیا بریم یه جای دیگه.

-مثلا کجا؟

-اتاق تو.

-نمی شه جلوی مهمونا زشته.

-چه زشتی؟آوین رو هم می بریم.

منتظر جواب او نشد.آوین را صدا زد و گفت:

-بیا بریم اتاق روجا...خاله با ما کاری

ندارید؟ افسانه جواب داد:

-نه عزیزم.با خودتون شیرینی و چای ببرید و مشغول باشید.

-حتما.فعلا با اجازه.

با بدرقه نگاه دیگران از سالن خارج شدند و از پله ها بالا رفتند.

روجا در اتاقش را باز کرد و گفت:

-بفرما آوین جان.

آوین با تحسین به اتاق نگاه کرد و گفت:

-چه اتاق قشنگی. چقدر با سلیقه چیده شده. کتابخونه و دکور. چه آکواریوم قشنگی.

ملیکا گفت:

-بایدم اتاقش قشنگ باشه. خانوم می خواد مهندس طراحی بشه. بیا جای بهتری رو نشونت بدم.

و دست او را گرفت و به سمت تراس کشید. دور تا دور تراس گلدان های پر گل و زیبا چیده

شده بود. قفس دو مرغ عشق در گوشه ای از آنجا قرار داشت. یک میز و چند صندلی هم در

وسط تراس خودنمایی می کرد. در کنار در اتاق روجا که به تراس باز می شد در دیگری قرار

داشت که روجا با نگاه آوین گفت:

-این در به اتاق خواب دیگه ای باز می شه. کسی ازش استفاده نمی کنه. البته قبلا اتاق رامبد

بود. اما از بس منو اذیت کرد به اتاق خواب پایین تبعید شد. این طوری حداقل شب ها از

دست شیطنتش در امان می مونم.

آوین خندید و گفت:

-هنوز شیطونی می کنه.

ملیکا به جای روجا جواب داد:

-چیزی عوض نشده فقط قد کشیده اما شیطنت ها و مردم آزاریش مثل قدیم ادامه داره. آراین

چطور پسریه؟

-آروم و رمانتیک...روجا اگه اتاق تو رو ببینه و بفهمه که همچین کتابخونه ای داری دیگه اتاق رو ول نمی کنه.میاد بست می شینه تو تراس و رمان های عاشقانه و اشعار حافظ و مصدق و اینطور کتاب ها رو می خونه.یه ترانه قدیمی ایرانی هم می زاره و خلاصه تو عالم دیگه ای فرو می ره... احتمالا همون الهه ناز رو زمزمه می کنه.من که نسبت به این ترانه حساسیت پیدا کردم.

روجا با شنیدن الهه ناز قلبش فرو ریخت.خودش آن ترانه را به آرین معرفی کرده بود و پیشنهاد گوش کردنش را به او داده بود.قرار گذاشته بودند هر وقت دلتنگ هم شدند به ترانه الهه ناز گوش فرا دهند.آوین چرخي در اتاق زد.ملیکا گوشه تخت نشست.آوین مقابل آینه قدی ایستاد و گفت:

-یادتونه.با هم جلوی آینه می ایستادیم.

روجا لبخند زد و گفت:

-آره و بلندی قد شما منو به گریه انداخت.

آوین دست روجا را گرفت و گفت:

-من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم.

-چطور؟

-همون وقت که تو فکر می کردی از ما کوتاه تری.راستش رو بخوای من روی پنجه هام

ایستاده بودم تا از تو بلندتر نشون بدم.

ملیکا به خنده افتاد.روجا هم لبخندزنان کنارش نشست و گفت:

-با این حساب بچه خیلی ساده ای بودم.

ملیکا جواب داد:

- کم نه... آوین از خودت بگو. چی کار می کنی؟ دم به تله دادی یا نه؟ کجا می ری؟ تعریف کن.
 آوین قیافه متفکرانه ای به خود گرفت و گفت:
 - دم به تله دادم. منظورت رو نمی فهمم.
 ملیکا خنده کوتاهی کرد و گفت:
 - گل بود به سبزه نیز آراسته شد. یکی کم بود شدن دو تا.
 روجا چشم غره ای به او رفت و دست آوین را در دست گرفت و گفت:
 - منظورش اینه که دو به تله عشق دادی یا نه؟ قصد ازدواج داری؟ یه همچین چیزی... زیاد در
 مورد کلماتی که ملیکا به کار می بره فکر نکن. به حرفاش عادت می کنی.
 آوین لبخند کم رنگی به لب نشاند و گفت:
 - دو سال دیگه از دانشگاهم باقی مونده. دوستای زیادی ندارم. انگشت شمارند. می دونید
 خانواده ام زیاد دوست ندارن که با خارجی ها رفت و آمد کنم. دوستان ابرونی رو به بقیه
 ترجیح می دن. اما در مورد دم به تله عشق دادن. بستگی به این داره که عشق رو چطور معنی
 کنی. اگر منظورتون از عشق همون عشق افلاطونی لیلی و مجنون باشه که عاشق حاضره از همه
 چیزش بگذره و خودش رو فنا کنه. نه، ندادم. حاضر هم نیستم دچار همچین عشقی بشم.
 ملیکا ذوق زده مقابلش قرار گرفت. دست ها را به هم کوبید و گفت:
 - آفرین خوشم اومد. تو این مورد با تو هم عقیده ام. امروزه اصلا نمی شه به جوون ها اعتماد
 کرد. نمونه اش همین مانی داداش خودم توی یک سال حداقل پنج تا دوست دختر عوض
 کرده. وقتی هم که اسم ازدواج وسط میاد اصلا اسمی از اون بخت برگشته ها نمی بره.
 روجا ادامه داد:

- برای اینکه عاشقشون نشده. این جور رفاقت ها شده یک نوع تفریح. نه دخترها برای ازدواج دوست می شن نه پسرها. البته استثنا هم وجود داره.

ملیکا گفت:

-وای روجا بحث رو فلسفی نکن.

روجا رو به تراس ایستاد و جواب داد:

- شما دو نفر هنوز دچار جادوی عشق نشدید. اگر دچار بشید دیگه این طوری حرف نمی زنید.

آوین پرسید:

-تو دچار شدی؟

روجا که دلش نمی خواست بحث به آنجا بکشد بدون آنکه به آنها نگاه کند جواب داد:

-نمی دونم. عشق لیاقت می خواد. شاید هنوز لایق اون عشق نشدم.

ملیکا چرخ می زد و گفت:

-چرند نگو. کوره اون پسری که تو رو ببینه و عاشقت نشه. آوین نمی دونی که از دست این خواستگارهای روجا بیچاره شدیم. هر وقت هم بیرون می ریم چند نفری جلوی راهمون رو می گیرن.

روجا به خنده افتاد و گفت:

-حالا تو چرند می گی؟

-حرف حق تلخه.

-تا حرف حق چقدر راست باشه.

صدای در اتاق اعلام کننده پایان بحث آنها بود. روجا در را باز کرد. مانی پشت در ایستاده بود:

-بیا بید پذیرایی، مادر میوه آورده.

-نمیای تو؟

-نه. زود بیاید.

دخترها از اتاق خارج شدند و از پله ها پایین آمدند. در اتاق رامبد باز بود. آراین روی صندلی کنار میز رایانه نشسته بود و رامبد مشغول صحبت در مورد کارش بود که دخترها مقابل در اتاق ایستادند. آراین با دیدن آنها از جا برخاست و رامبد گفت:

-بفرمایید تو دم در بده.

آوین لبخند زد و قبل از بقیه وارد اتاق شد. ملیکا خنده موزیانه ای کرد و به رامبد که نگاهش می کرد آرام گفت:

-بیچاره دل.

رامبد اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-دو قلوهای افسانه ای تشریف نمی

یارید تو؟ ملیکا جواب داد:

-بدمون نمی یاد یه سری هم به اتاق پسر خالمون بزنیم.

ملیکا و روجا هم وارد اتاق شدند. آراین به خانم ها اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید.

آوین تابلوی مینیاتور معرق کاری شده ای را روی دیوار دید و با خوشحالی گفت:

-چقدر قشنگه! باز هم از این تابلوها هست که من برای

خودم بخرم؟ رامبد گفت:

-چرا بخری همین تابلو رو بردار.

روجا لبخندی زد و سرش را پایین گرفت. ملیکا گفت:

-رامبد خان کادو رو که پیش کشی نمی کنن.
 آوین با تعجب به رامبد نگاه کرد و او من منی کرد و گفت:
 -این هنر دست روجاست.روز تولدم داده به من البته فکر نمی کنم روجا از اینکه تابلو رو به
 آوین بدم ناراحت بشه.
 آوین و آراین پس از شنیدن این حرف هر دو به روجا خیره شدند و نگاه تحسین
 بارشان را بر سر و روی او ریختند.آراین گفت:
 -واقعا زیباست!من فکر کردم از جایی خریدید.با این حساب روجا یه تابلو هم برای من در
 نظر بگیر.طرحش رو خودم میدم.
 روجا لبخندی زد و جواب داد:
 -حتما.
 آوین کنار او ایستاد و گفت:
 -پس من چی؟برای من هم...
 -گفتم که هم برای تو هم برای آراین.
 آوین مقابل رامبد ایستاد و گفت:
 -بخشش شما قابل ستایشه.
 -خواهش می کنم قابلی نداشت.
 ملیکا و روجا هم از اتاق خارج شده و به مهمان ها ملحق گشتند.دکتر نیایش و مهندس
 همچنان در حال بحث و گفتگو بودند.آراین که بین مانی و رامبد به سمت پذیرایی می آمد
 به دیوار پذیرایی اشاره کرد گفت:
 -یه تابلوی بزرگ و قشنگ اونجا روی دیوار نصب بود که حالا نمی بینمش.

رامبد و مانی به هم نگاه کردند و خندیدند. آراین گفت:

-حرف خنده داری زدم؟

رامبد جواب داد:

-به حرف تو نمی خندیم. به سرنوشت اون تابلو می خندیم. یه روز که مادر نبود من و مانی بجای بازی تو حیاط با توپ چهل تیکه اومدیم اینجا و گل کوچیک بازی کردیم. یادت میاد که شوت های من چقدر سنگین بود. یه دفعه یه شوتم به تابلو خورد و بقیه اش هم که معلومه... جناب پدر یه هفته پول تو جیبی بنده رو توقیف کرد و بعدها جای اون تابلو رو اثر هنری روجا پر کرد. می بینی که.

-همه اش کار روجاست؟

-همه اش.

-قابل تحسینه!

هر کدام روی مبلی نشستند و آوین گفت:

-از چی تعریف می کنی؟

آراین جواب داد:

-از این تابلوها، کار روجاست.

-جالبه اتاقش رو ببینی چی می گی؟ از رنگ اتاقش تا تزئین و چیده شدن وسایل و دکور. بخصوص اون کتابخونه و اون تراس رویایی. همه و همه نشونه سلیقه صاحبشه. وقتی پا به اتاق قشنگش می ذاری فکر می کنی گوشه ای از بهشت رو می بینی تا خودت نبینی باورت نمی شه.

آراین نگاه خیره ای به روجا که گونه هایش گل انداخته بود کرد و گفت:

-جالب شد کی منو به اتاقت دعوت می کنی؟

-اختیار داری هر وقت که تو بخوای.

آرین می خواست حرفی بزند که مانی کنار رامبد روی مبل نشست و گفت:

-آرین خان هر چقدر اتاق روجا زیبا باشه بازم به پای اتاق ملیکا نمی رسه.

برق شادی در نگاه آرین درخشید. لحظه ای که انتظارش را می کشید رسیده بود دلش می

خواست بیشتر از ملیکا بداند. مانی ادامه داد و گفت:

-اصلا قابل توصیف نیست.

ملیکا برآشفت و گفت:

-مانی اگه حرف دیگه ای بزنی حسابت رو می رسم.

رامبد با خنده گفت:

-اهه. بذار حرفش رو تموم کنه. چرا تهدیدش می کنی. بگو عزیزم.

مانی به شکل خنده داری آب دهانش را قورت داد و گفت:

-وقتی وارد اتاق می شی. به جای تابلوهای نقاشی و هنر ایرانی، دیوار اتاق پر از عروسک

های زشت و سیاهه که با دیدنش قبض روح می شی. تو اتاق ملیکا انقدر مجسمه های عجیب

و غریب زیاده که هر کس ندونه با دیدن اونجا فکر می کنه ملیکا بت پرسته. اما این اتاق یه

مزیت بارز داره اگر بچه ای رو بخوای تنبیه کنی بهترین جا اتاق ملیکاست.

شلیک خنده در فضا پیچید. آرین هم از لحن صحبت مانی به خنده افتاد. ملیکا چهره در هم

کشید و گفت:

-تو که این همه خوب می تونی یه اتاق رو توصیف کنی از اتاق خودت هم بگو. بگو که اتاقت

مثل سمساری ها پر از وسایل عهد دقیانوسه.

مانی که همه را منتظر شنیدن دید دستش را جلو آورد و گفت:
 - می گم، خیلی هم دل همه بخواد. می دونید آوین خانوم، من از بچگی عادت کردم که از هرچی خوشم بیاد نگهش دارم. می گم هرچی، مثلا دوچرخه شش سالگیم رو خیلی دوست داشتم. یه جایی نزدیک سقف آویزونش کردم. یا یه اسکیت داشتم روز تولدم بهم هدیه داده شده بود. اون رو هم یه جایی نزدیک دوچرخه هه آویزون کردم.

آرین با خنده گفت:

- جدی از هرچی خوشت بیاد آویزونش می کنی؟ مانی چشمکی به رامبد زد و گفت:

- خوب آره تنها راه نگهداریش همینه.

رامبد گفت:

- آرین جان حواست رو جمع کن که یه وقت زیاد به مانی نزدیک نشی که کنار همون دوچرخه اش آویزونت می کنه. همین دو هفته پیش بو دیگه... از یه دختره خوشش اومد. چند روز بعد دیدم بله رو دیوار آویزونش کرده.

باز هم صدای خنده بود که بر فضا حاکم شد. رامبد بدون آن که لبخندی به لب بنشانند گفت:

- چرا می خندید؟ گریه داره. یه وقت دیدید یه روزی همه مون رو به دیوار آویزون کرده ها، حالا از من گفتن بود از شما خندیدن.

آرین به زحمت از خنده باز ایستاد و گفت:

- شما دو نفر تو شرکت هم با همدیگه هستید؟

- آره.

آوین گفت:

-خوش به حال مشتری ها و ارباب رجوع هاتون.
رامبد گفت:

-اگه دوست داری می تونیم تو رو هم روی دیوار دفترمون نصب کنیم.
روجا گفت:

-گمشو رامبد مسخره.
رامبد گفت:

-بیا شاهد از غیب رسید. آخه یه چند روزی هم روجا وصل بود. ولی از بس که بی تربیت بود زود از روی دیوار کندیمش.

دکتر نیایش گفت:

-پسرها شوخی بسه. دو سه کلمه هم جدی حرف بزنید.
رامبد گفت:

-من که جدی، جدی هستم. حالا چون شما می گید باشه. آراین جان، ایدز رو تا چه حد می شناسی و چقدر ازش می ترسی و به نظر تو وآوین کی داروش کشف می شه. البته شما جناب دکتر، شما هم می تونید نظرتون رو بدید.

دکتر انار درشتی را در دست چرخاند و گفت:

-به نظر من اگه همیت الان وسایل آراین رو به اتاقش نبری یه انار مثل همین که تو دستم هست فضا رو می شکافه و به کله مبارک اصابت می کنه.

رامبد سریع ایستاد و گفت:

-آرین بدو که وضعیت قرمزہ... روجا اتاق آرین کجاست؟ روجا نیز برخاست و گفت:

-همان اتاق بالایی.

-کنار اتاق خودت؟

-آره. بهترین اتاقمون همونه دیگه.

-چرا اتاق کناری خودم نه.

روجبا با تعجب و عصبانیت به او نگاه کرد و او سریع دست هایش را بالا برد و گفت:

-تسلیم می خواستم آرین جون راحت باشه. قبول همون اتاق بالایی. بدو آرین تا وضعیت از این قرمزتر نشده.

سپس کیف و وسایل آرین رو برداشت و به سمت پله ها حرکت کرد. افسانه خطاب به روجبا گفت:

-خودت هم باهاشون برو و اتاقش رو نشون بده.

روجبا در کنار آرین راه افتاد و از پله ها پشت سر رامبد بالا رفتند. آرین آرام پرسید:

-تا اونجا که یادم میاد کنار اتاق رامبد اتاق دیگه ای نیست به جز دستشویی و سرویس بهداشتی.

روجبا خندید و سرش را تکان داد و گفت:

-من معذرت می خوام. رامبد منظور بدی نداشت عادت کرده کخ هرچی به زبونش میاد بگه. آرین به خنده افتاد و گفت:

-مهم نیست من ناراحت نشدم. ار ایمیل هاش پیده بود که جوون شوخ و بذله گویی شده. و بی تربیت.

رامبد در اتاق را برای آنها باز کرد و گفت:

-بفرمایید. این هم اتاق اختصاصی شما. اگر چیزی کم و کسر داره بگو خودم از اتاق بغلی خودم برات ببرم. رودروایسی نکنی.

آرین با خنده به شانه او کویید و گفت:

-می تونم حدس بزنم چرا اتاق تو طبقه پایینه.
روجا گفت:

-یادت نیست اتاقش قبلا اینجا بود. از بس که من یا متدر رو اذیت کرد به طبقه پایین تبعید شد. از دستش امنیت نداشتیم.

رامبد وسایل آرین را گوشه اتاق گذاشت و گفت:

-نه دیگه حالیت که نیست. من اون اتاق رو به خاطر اتاق بغلی انتخاب کردم. آقا عجب اتاقیه. آدم ناراحت می ره توش راحت میاد بیرون.

روجا ابرو در هم کشید و گفت:

-رامبد بس کن دیگه.

-ای بابا چرا ناراحت می شی خوب تو راحت برو توش ناراحت بیا بیرون. من که بخیل نیستم.
-تو آدم نمی شی؟

-ا، مگه تو شدی. به سلامتی

کی؟ روجا بر آشفت و با خشم

گفت:

-رامبد مادر رو صدا می کنم ها.

-خب آرین جان من می رم پایین تا همان بحث ایدز رو با دکتر و مهندس ادامه بدم. شما امری، فرمایشی ندارین؟ آرین دست او را فشرد و با خنده گفت:

-ممنون شب بخیر.

رامبد از اتاق خارج شد و به مهمانها ملحق گشت. آراین نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-چقدر از این اتاق خاطره دارم!

-می دونم... هر وقت که رامبد در اتاقش رو از تو قفل می کرد می فهمیدیم که داره

برای اذیت ماها نقشه می کشه. می اومدیم سراغ تو و ازت کمک می خواستیم.

-من هم اونقدر با رامبد سروکله می زدم تا از کارهایش سر در بیارم.

روجا که از مزه مزه خاطرات قدیم به وجد آمده بود لبخند زد و گفت:

-چه روزهایی داشتیم!

-راستی مادرم و بقیه کجا ساکن می شن؟

-خونه بغلی. خاله ماهرخ اینا چندتا اتاق خالی دارن. قبل از اومدن شما خاله ماهرخ و مادرم سر

این مسئله حسابی با هم حرف زدن. قرار شد تو صاحب این اتاق بشی و آوین و مهندس و

مادرت به خونه بغلی برن. اما فقط برای استراحت در ساعات دیگه همه دور هم جمع می

شیم. این طوری صفاش بیشتره. ای کاش می اومدین و دوباره همین جا زندگی می کردین.

-خیلی خوب می شه. اما شدنی نیست. من همه کار و زندگیم اونجاست. موقعیت شغلیم به گونه

ایه که نمی تونم ازش صرفه نظر کنم. آوین هم هنوز درسش تموم نشده. مثل تو و ملیکا. اما از

این به بعد زیاد به ایران میام. شما هم باید بیاید اونجا. ملیکا بیشتر با افکار من آشناست. نمی

دونم به تو این مطلب رو گفته یا نه که ما بعد از رفتنمون به آلمان به طور مکاتبه ای با هم

ارتباط داشتیم. اون از تو و مانی و رامبد می نوشت. من هم از کارهام و آوین و بقیه می نوشتم. تو

تمام این سالها شاید تنها مونس و رازدار من ملیکا بودهو تو آلمان با هیچ کس مثل ملیکا راحت

نبودم. اون با روحیه من آشناست. همیشه از گذشته و خاطرات مشترکمون که تو هم در اونا

بودی می نوشتیم. دختر خاله تو بیشترین محبت رو در حق من انجام داده. می تونست من رو فراموش کنه و جواب نامه هام رو نده. اما این کار رو نکرد. برام وقت گذاشت و به من فکر کرد. دلم می خواد حالا که برگشتم محبت هاش رو تلافی کنم. تو کمکم می

کنی؟

روجا منقلب و مشوش چهره از او بر گرفت و آرام گفت:

-حتما شب بخیر.

-صبح می بینمت.

-حتما.

در اتاق او را بست و خواست از پله ها پایین بیاید و به بقیه مهمانها ملحق شود که با صدای شب بخیر گفتن ها از نرده ها پایین را نگاه کرد و برای ملیکا و آوین دست تکان داد. خسته و بی رمق وارد اتاقش شد و در را بست. احتیاج به سکوت داشت تا خوب بیاندیشد. عادت داشت هر وقت دچار هیجان می شد به جای دنجی پناه می برد و گوش هایش را محکم می گرفت و در سکوتی آرامش بخش فرو می رفت. مثل کسی که زیر فرسنگ ها آب در عمق دریا مشغول غواصی باشد. می خواست مرواریدی را که در بطن وجودش طیسالین دراز شکل گرفته بود صید کند. پس از دقایقی دست از روی گوش هایش برداشت. زندگی را مطبوع تر و آرام تر از پیش یافت. حرف های آرین را به یاد آورد و مرور کرد. کشوی میز تحریرش را بیرون کشید از زیر وسایلش نامه آخری را که آرین برایش نوشته بود بیرون آورد و در دست فشرد. روی تخت دراز کشید و به آن نامه که تنها یادگار عشق پنهانیش بو اندیشید و به خود خرده گرفت که چگونه خود را اسیر عشق یک جانبه ای ساخته که این چنین قلبش را به ویرانه ای از

گورستان آرزوها بدل ساخته. سهی کرد افکار مغشوشش را متمرکز سازد. می دانست به اجبار وارد جزئیاتی گشته که هیچ

گریزی از آنها ندارد. آن نامه چون گلوله ای آتشین درون دستش شعله ور گشته بود و تمام وجودش را می سوزاند. هرچه کوشید لحظه ای را بی یاد آرین سپری سازد نشد. به اجبار نامه را روی میز تحریر انداخت باز هم بی فایده بود. تمام روح و جاننش با آن مسئله درگیر بود و آن نامه بهانه ای بیش نبود. از فکر حوادثی که پیش رو داشت لرزه به اندامش افتاد و چشمانش را محکم روی هم فشرد. دیری نپایید که خواب عمیقی او را فرا گرفت.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهبواری ملحفه را تا زیر چانه اش بالا کشید و غلتی زد. ملیکا با قدرت ملحفه را از رویش کنار کشید و گفت:

-ای بابا، بلند شو دیگه. دختر این قدر تنبل!

-کله سحر خروس شدی! با من چکار داری؟

-آره خروس شدم قوقولی قوقول. بیدار شو. ساعت نه صبحه.

-بیدار شم که چه کار کنم؟ مثل تو بی کارم که برم باشگاه و چه می دونم کوه و بیابون.

-آخیش. پس خیلی کار داری که تا لنگ ظهر می خوابی. باشه بلند نشو. می رم به آرین می گم که تو همراهمون نمی یای. خودمون می ریم... بای.

روجا با شتاب از جا پرید و با چشمانی گشاد شده پرسید:

-کجا؟

-چی شد؟ تو که خواب بودی.

-حالا که بیدارم. پرسیدم کجا؟

-چه می دونم. آرینه دیگه. میگه بریم شرکت بع مانی و رامبد سر بنزیم.

روجا دوباره روی تخت ولو شد و گفت:

-به سلامت خوش بگذره.

-دهه.بابا من حوصله این پسره رو ندارم.می خوام بعد یه ساعت دست به سرش کنم و برم

پیش بچه ها.

-آوین هم میاد؟

-نه خانم بست نشسته پای تلفن تا آقا پیتر بهش تلفن بزنه.

روجا دستی به موهاش کشید و با خنده گفت:

-چیه حسودیت می شه؟

-حسودی؟عمر!به چیه این دختره باید حسودی کنم.لابد به آقا پیتر.

از لحن کلامش هر دو به خنده افتادند.صدای آراین بلند شد.

-عجله کنید.این طور که شما پیش می رید تا ظهر هم به شرکت نمی رسیم.

ملیکا از نرده ها خم شد و گفت:

-اومدیم.

-نیفتی.

-نترس بادمجون بم آفت نداره.

پله ها رو دو تا یکی کرد و مقابل آراین ایستاد و گفت:

-من آماده ام.باید منتظر شاهزاده خانم باشیم.

روجا نیز از پله ها پایین آمد و سلام کرد.افسانه سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

-سلام به روی مه نشسته ات.زود باش بیا صبحانه بخور.طفلی آراین یه ساعته که منتظر

شماست.

-ممنونم میل ندارم.

افسانه دست به کمر گذاشت و گفت:

-باز هم شروع شد.میل ندارم.

آرین گفت:

-سر راه یه چیزی می گیریم تا بخوره شما نگران نباشید.

-همین دیگه لوسش کردید.

ملیکا بازوی روجا را گرفت و گفت:

-این دختره لوس باید شوهر کنه تا آدم بشه.

روجا چهره در هم کشید و ملیکا با سروصدا از خانه خارج شد.باز هم راننده آرین بود و روجا در صندلی عقب لم داد و به بیرون از ماشین خیره ماند.آرین چند بار از آینه ماشین به او خیره شد.سکوت او را نمی توانست تحمل کند.بنابراین گفت:

-اول بریم یه جایی که روجا خانم صبحونه بخوره.

-احتیاجی نیست.تو شرکت هرچی بخوای هست.همون جا یه چیزی می خورم.

-جدی؟می خواید چیزی بخرم صبحونه رو اون جا بخوریم.

ملیکا سرش را به جانب روجا چرخاند و گفت:

-هرجا رامبد و مانی باشن خوراکی فراوونه.

-پس نمی ذارن زیاد بهشون بد بگذره.

-اصلا.خوب از همدیگه پذیرایی می کنن.

-با هم شریک هستند؟

-شریک که نمی شه گفت.وقتی مانی شرکت پدر رو به دستش گرفت و خواست خودش به

کارهای شرکت برسه مادرم از رامبد خواست کمکش کنه.مانی نه تجربه این کرو داشت و

علمش رو.تازه تو دانشگاه قبول شده و چیزی از واردات و صادرات و شرکت داری نمی

دونست ولی رامبد لیسانس بازرگانی داره. و تو این کارها زرنگه. در واقع رامبد به جای من تو شرکت کار می کنه. می دونی که شرکت به اسم من و مانی ثبت شده. من که دخالتی تو این کارها ندارم و به رامبد بیشتر از چشم هام اعتماد دارم. انصافا تا حالا هم به هیچ مشکلی برخوردن می شه به آیندشون امیدوار بود. رامبد و مانی به ظاهر همه چیز رو به خنده سر می کنن اما در مورد کار خیلی جدی و دقیق هستن ولی اینو جلوی روشن نمی گم که پرو شن. مگه نه روجا؟

روجا سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد و آراین مقابل شیرینی فروشی توقف کرد و گفت:

-از ادب و نزاکت به دوره که دست خالی بریم.

ملیکا گفت:

-احتیاجی به خرید نیست. من و روجا همراهت هستیم. من رو بذار به حساب شیرینی روجا هم دسته گل.

آراین لبخندی زد و در حالیکه از ماشین پیاده می شد جواب داد:

-این گل و شیرینی جواب شکم رامبد رو

می ده؟ روجا هم جواب داد:

-نه.

آراین کنار در ماشین ایستاد و گفت:

-خانوم ها تو خرید گل و شیرینی همراهیم نمی کنید؟

ملیکا در را باز کرد و پیاده شد. آراین به روجا نگاه کرد که گفت:

-سلیقه ملیکا بی نظیره. من منتظر می مونم.

هر دو وارد شیرینی فروشی شدند و روجا درون ماشین نشست. پس از بیست دقیقه جعبه شیرینی به دست به سمت ماشین آمدند. ملیکا جعبه شیرینی را به روجا داد و گفت:

- تو این پاکت چندتا شیرینی هست بخور تا ما بریم گل بگیریم.

- گل برای چی بیاید بریم.

- چه می دونم. آراین که ول کن نیست.

روجا جعبه شیرینی را روی صندلی گذاشت و از توی پاکت روی جعبه چند شیرینی برداشت و خورد. پس از دقایقی دسته گاهم آماده شد و دوباره حرکت کردند. آراین پرسید:

- شیرینی خوردی؟

- آره ممنون.

- تازه بود؟

- بد نبود.

- چقدر مونده تا شرکت؟

- دیگه می رسیم.

پس از دقایقی مقابل شرکت واردات و صادرات فرش مانی توقف کردند. آراین به تابلوی شرکت نگاه کرد و گفت:

- بچه که بودم چندبار با پدرم به اینجا اومدم ظاهر اینجا هم زیاد تغییر نکرده.

روجا و ملیکا پیاده شدند. منشی با دیدن آنها از جا برخاست و ادای احترام کرد. ملیکا پرسید:

- جلسه که ندارن.

- نخیر اجازه بدید بهشون اطلاع بدم.

و بعد دکمه روی تلفن را فشرد و پس از لحظاتی مانی و رامبد به استقبال آنها از اتاق خارج شدند. رامبد با تک تک آنها دست داد و گفت:

-خبر می دادید شتری، گوسفندی، مرغی، جوجه ای زیر پاتون قربونی می کردیم.
آرین در حالی که راه را برای ورود خانم ها به اتاق باز می کرد با خنده گفت:
-خوبه به مورچه نرسیدی.

-نه بابا این قدرها هم ول خرج نیستم.
مانی خطاب به منشی گفت:

-خانم محمدی نسکافه فراموش نشه.

بعد در اتاق را بست و آنها رو دعوت به نشستن کرد. رامبد جعبه شیرینی را باز کرد و گفت:
-از کجا می دونستید من هوس شیرینی خامه ای کردم. ملیکا جواب داد:
-از اون جایی که شکمو هستی و همیشه از این هوس ها می کنی.
-خوشم میاد که باهوشی.

منشی چندین فنجان نسکافه را برای آنها روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. مانی به همه شیرینی تعارف کرد و کنار روجا نشست و گفت:

-رنگ و روت چرا زرد شده؟ حالت خوب

نیست؟ روجا سرش را تکان داد و آرام

گفت:

-خوبم.

صدای زنگ گوشی موبایل ملیکا بلند شد. ملیکا به صفحه گوشی نگاه کرد و با دیدن شماره تلفن گوشی رو به سمت رامبد گرفت و گفت:

- تو جواب بده یه چیزی بگو که دیگه زنگ نزنه. رامبد با تعجب گوشی رو گرفت و گفت:
چی بگم اصلا کی هست؟

- شروین. همون پسر پر حرفه. حتما می خواد حرف های مزخرفش رو تکرار کنه جون من
دست به سرش کن.

آرین با تعجب به آن دو نگاه کرد. رامبد به میز کارش تکیه داد و دکمه گوشی رو فشرد و
گفت:

- الو. بفرمایید. به به. آقا شری... من.....

- منو نشناختید. پسر خاله ملیکا هستم. رامبد.....

- خواهش می کنم.....

- گوشی ملیکا دست من امانته.....

- بله گوشی من دست ملیکاست. شماره م رو که دارید.... بله حتما بهش می گم. بفرمایید.

رامبد ساکت شد. گویی صحبت های شروین طولانی شد. رامبد چهره در هم کشید و در آخر
با لحنی خشک گفت:

- حتما خدا حافظ.

و بلافاصله گوشی خودش را از روی میز برداشت و خاموش کرد. ملیکا پرسید:

- چی می گفت؟

رامبد با تعجب پرسید:

- اون از تو خواستگاری

کرده؟ ملیکا سرخ شد و آرام

گفت:

- چرا داد می زنی. نفهمیدی؟ دفعه پیش که او مدن خونه ما مثلا می خواستن خواستگاری کنن.
- خب.

- تا حالا صدبار بهش گفتم قصد ازدواج ندارم. به خرجش نمی ره. حالا چی می گفت
این آسمون جل، تپل؟ رامبد مکث کوتاهی کرد و در حالی که سعی می کرد به کسی
نگاه نکند گفت:

- هیچی پیغام داد بهت بگم منتظر جوابت مونده و تا هر وقت که بگی صبر می کنه.
- غلط کرده. عجب آدمیه!
آرین گفت:

- خودت باهاش صحبت می کردی و حرف دلت رو می زدی.
ملیکا پایش را روی پایش انداخت و روی مبل لم داد و گفت:
- هزار بار گفتم حالیش نیست! رامبد تو چت شده؟
رامبد دستپاچه و متفکر پشت میز کارش قرار گرفت
و گفت:

- هیچی. فقط به خاطر حضرت عالی گوشه من هم خاموش شده.
ملیکا خندید و گفت:

- عیبی نداره. بذار یه ساعت هم این بیچاره استراحت کنه.

- پشت خطی ها رو چه کار کنم؟

مانی تکه ای شیرینی خود و

گفت:

- پشت خطی های خوش صدا رو می گه. گناه دارن بیچاره ها تا کی پشت خط بمونن.

روجا نگاهش کرد و گفت:

-تا قیامت.

مانی خندید و گفت:

-بیخشید حواسم به تو نبود...ملیکا این دفعه که شروین زنگ زد باهاش اتمام حجت کن.

-پسره پررو دست بردار که نیست وقت و بی وقت مزاحم میشه.

مانی گفت:

-وقتی بهت می گم بذار باهاش یه گفتمان حسابی بکنم میگی گناه داره.

رامبد مشتش را نشان داد و گفت:

-از این گفتمان ها دیگه؟

مانی گفت؟

-آره دیگه.وقتی زبون حالیش نیست مجبوریم با نوازش حالیش کنیم.

باز هم صدای گوشی همراه ملیکا بلند شد.ملیکا می خواست از جا برخیزد و گوشی را بردارد

که رامبد سریع گوشی را برداشت و گفت:

-الو.شما؟....

-به به.حال شما.خوب هستید.مادر چطورند.پدر خوبند.برادرها چطورند؟من؟!....رامبدپسر

خاله ملیکا جون هستم....

-بله....به به شیدا نصرتی!گفم چقدر صداتون آشناست....

-بله که به یاد دارم.این صدای ظریف و زیبا رو مگه میشه فراموش کرد.

ملیکا با عصبانیت دستش را به سمت او گرفت و گفت:

-بدش من، چی می گی؟ تو اون رو از کجا می شناسی رامبد؟ اما رامبد کوتاه بیا نبود همین طور پرحرفی می کرد:

-اتفاقا دیشب صحبت شما بود...

-با کی؟...

-خب با ملیکا جون دیگه... ذکر خیرتون بود. به ملیکا می گفتم که چه دوست نازنینی داره. قدرش رو بدونه....

-ای خانم، این حرفها چیه. من همیشه در خدمت خانم ها هستم.

ملیکا با حرص گوشه را از او گرفت و گفت:

-در خدمت خانم ها بمون تا جونت در بیاد.

-بر آدم حسود و چشم تنگ لعنت. مانی بشمور.

ملیکا دستش را روی گوشه گذاشت و گفت:

-احمق جون ده سال از تو بزرگتره.

-باشه. تو بخیلی؟! معامله رو جور کن. چه کار به سن و سال داری... اما جون آراین صداش

جوون و زنگ دار بود.

آراین و مانی خندیدند اما روجا لبخند به لب سرش را روی مبل تکیه داده بود. ملیکا پس از قطع ارتباط گفت:

--بچه ها خداحافظ.

آراین با تعجب گفت:

-کجا؟!!

=احضار شدم. باید برم باشگاه.

رامبد گفت:

-احضار روح شنیده بودیم. اما احضار ملیکا به گوشمون نخورده بود. از آدمیت استعفاء دادی به

جرگه ارواح خبیثه پیوستی. تبریک من رو بپذیر ای روح خبیث.

-برو گمشو مسخره. مربی احضارم کرده. حتما به خاطر مسابقه بعدی تمرین داریم.

-نگفت پسر خاله و داداشتم بیان؟

-هر وقت مزاحم خواستن خبرتون می کنم.

-عقلت نمی رسه. تو باشگاه قهوه چی، خشک، خلاصه کسی که بتونه همه جوره در خدمتتون

باشه. لازم می شه ها. فکراتو بکن.

-شرکت رو چیکار می کنی؟

-درش رو تخته می کنم. حس انسان دوستانه ما مهم تر از شرکته.

-مرده شو تو و اون حس انسان دوستانه ات رو ببره.

همه خندیدند و آراین گفت:

-برسونمت.

-زحمت می شه.

-زحمتی نیست خانم.

-باشه اگر دوست داری حرفی نیست.

آراین از جا برخاست و رامبد گفت:

-آراین جان اگر کمک لازم داشتی من و مانی رو خبر کن ثواب داره. یه عمر دعوات می کنیم.

آراین با تعجب پرسید:

-برای چی؟

-خب معلومه ديگه.همون شربت دادن و عرق خانم خوشگل ها رو پاک کردن ديگه.
 -آهان از اون لحاظ حتما يادت مي کنم.
 ماني با خنده دست او را فشرد و گفت:
 -زود راه افتادي!
 -چي کار کنم؟کمال همنشين در من اثر کرد.
 آن دو از دفتر خارج شدند.رامبد کنار روجا روی مبل لم داد و دست روجا را در دست گرفت.دست او آن قدر سرد و بي روح بود که او با تعجب از جا پريد و به او خيره شد و گفت:
 -چقدر سردی!مگه جون تو بدنت نيست؟
 روجا چشمانش را باز کرد و با صدایي شبیه ناله گفت:
 -نمی دونم چرا اين طوری شدم؟حالم بهم می خوره!
 ماني کنار پای او زانو زد و دست او را در دست گرفت و گفت:
 -رامبد حالش خوب نيست ببريمش دکتر.
 روجا به زحمت برخاست و به سمت دستشویی دويد.رامبد و ماني متعجب و نگران به هم نگاه کردند و تا پشت در دستشویی رفتند و به انتظار خروج روجا ايستادند صدای عق زدن پي در پي روجا رامبد و ماني را منقلب کرد.وقتی روجا در را باز کرد رامبد سريع بازوی او را گرفت و کمکش کرد تا روی کاناپه دراز بکشد.اما او چنان از درد شکم به خود پيچيد که رامبد درنگ را جايز ندانست و سوئیچ را به سمت ماني پرتاب کرد و گفت:
 -بدو ماشين رو روشن کن.من روجا رو ميارم.به منشی هم بگو هرکی با ما کار داشت به تلفن همراهمون وصل کنه.بدو ديگه.

مانی به سرعت از دفتر خارج شد. رامبد زیر بغل روجا را گرفت و او را تا کنار ماشین برد و با کمک مانی او را روی صندلی عقب ماشین خواباند. مانی ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. ماشین زوزه کشان راه افتاد. رامبد مدام به عقب برمی گشت و جویای حال خواهرش می شد. مقابل نزدیک ترین بیمارستان توقف کردند و با کمک هم روجا را به بخش اورژانس رساندند. او را روی تخت روان به اتاق معاینه بردند. دکتر با دیدن او دستور انجام آزمایش داد و او را روی همان تخت به قسمت آزمایشگاه بردند. رامبد ناراحت روی نیمکت نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. مانی کنارش نشست و دستش را روی پای او گذاشت و گفت:

-یه مسمومیت ساده اس. خوب می شه.

-خیلی درد می کشه. دل و جیگرش اومد بیرون. تو نفهمیدی چی خورده؟ از چی مسموم شده؟ ملیکا و آرین باهاش بودت تلفن ملیکا رو بگیر تا ازش پیرسیم.

-جواب نمی ده خاموشه.

-هر وقت لازمش داری در دسترس نیست... دستم بهشون برسه!

-اونا چه کار کنن روجا که بچه نیست. خودش باید هوای خودش رو داشته باشه. بدت نیاد رامبد تو هم مراقبش نیستی.

-بچه که نیست بیفتم دنبالش الان خودت گفتی. نمی تونم کارزندگی و شرکت رو ول کنم بینم خواهر عزیزم چیمی خوره، چی نمی خوره... آگه بدتر بشه چی؟ بهتر نیست به مادر و پدرم خبر بدم؟

- شلوغش نکن رامبد. بذار جواب آزمایشش بیاد. بعد اگه لازم بود خبردارشون می کنیم. تو که این همه ضعیف بودی.

- دست خودم نیست. همیشه سر به سرش می دارم. اما طاقت ناراحتیش رو ندارم. وقتی ناله می کنه دلم ریش ریش می شه. تو دنیا یه خواهر که بیشتر ندارم. دارم؟ به مانی خیره شد ناگهان گویی چیزی یادش آمد.

- مانی تو برو دفتر مگه با مهندس شکور جلسه نداریم.

- از بابت روجا که خیالمون راحت شد با هم می ریم.

در اتاق باز شد و روجا را روی تخت روان از مقابل آنها عبور دادند. رامبد و مانی کنار او راه افتادند. رامبد از پرستار جوان پرسید:

- خانم دکتر حال مریض ما

چطوره؟ پرستار جدی جواب داد:

- اولاً من دکتر نیستم. ثانیاً هنوز معلوم نیست. به احتمال زیاد معده بیمار دچار مشکل شده. به گفته خودش نه دیشب شام خورده نه امروز صبحونه. به جای غذا شیرینی خامه ای خورده. حالا توقع دارید به این حال و روز هم نیفته. آقا شما باید بیشتر از این ها مراقب خانومتون باشید.

- خانم من؟

مانی به خنده افتاد و رامبد پس از مکث کوتاهی گفت:

- خانم دکتر شما به نظر من بهترین دکتر خانمی هستید که من دیدم. با کمال، با جمال، خلاصه تمامی امتیازات یه دکتر رو دارید پس شکسته نفسی نکنید. همون خانم دکتر، یه قدم هم عقب نمی شینم!

پرستار خندید و سوزن سرنگ را وصل کرد و رامبد ادامه داد:
 -اولا ایشون خانم بنده نیستن و خواهرم هستن. و اما ثانیا بنده حقیر گردن شکسته نه خبر دارم که دیشب چیزی نخورده و نه از صبح و نخوردن صبحونه ایشون خبر دارم. حالا هم فهمیدم که این خواهر بنده این قدر احمق که به جای صبحونه شیرینی خامه ای خورده. یه شیر پاک خورده ای هم ایشون رو هوار کرده یر ما و رفته که اگه دستم بهش برسه که می دونم چه کارش کنم.

پرستار همچنان که می خندید سرم را تنظیم کرد و گفت:
 -به هر حال ایشون تا بهتر شدن حالشون باید اینجا باشن. بعد از تموم شدن سرم اگه حالش خوب شد می تونید ببریدش اگه نه که، دکتر دستور می دن چیکار کنید.

در همان زمان آرین در چهارچوب در ظاهر شد و با ناراحتی گفت:
 -شما اینجاید؟ همه اورژانس رو گشتم. حالش چگونه؟ رامبد گفت:

-خانم دکتر ایشون همون شیرپاک خورده هستن... راستی آرین تو شیر پاک خوردی یا شیر خشک؟

-چی داری می گی؟ این حرف ها چه ربطی به حال روجا داره؟
 تلفن همراه مانی شروع به زنگ زدن کرد و او پس از مکالمه کوتاهی گفت:

-رامبد مهندس اومده شرکت چیکار کنیم؟

-چی کار می خوایم بکنیم. دو دستی می زنیم تو سر همدیگه. کار دیگه ای هم برامون مونده؟

-رامبد مسخره بازی در نیار. آرین که اینجاست. به من و تو هم احتیاجی نیست. حال روجا هم که بهتر شده. بیا بریم شرکت.

آرین گفت:

-من اینجا هستم. خیالتون راحت باشه. شما برید.

رامبد دستی به پیشانی روجا کشید و گفت:

-اینو سپردم دستت امانت. صحیح و سالم می بریش خونه. خیالم

راحت باشه؟ آرین شانه او را فشرد و گفت:

-تو برو باهات تماس می گیرم.

رامبد و مانی بیمارستان را ترک کردند و آرین صندلی را کنار تخت روجا گذاشت و به

قطره های سرم چشم دوخت. پس از ربع ساعتی پلک های سنگین روجا تکان خورد و

آرین صدایش کرد:

-روجا حلت چطوره؟ بهتر

شدی؟ روجا چشم گشود و

پرسید:

-من کجام؟

-اینجا بیمارستانه. تکون نخور سرم به دستت وصله.

-آخ سرم. چقدر سرم درد می کنه!

-آروم باش. خوب می شی. همه اش تقصیره من.

-نه خودم مقصرم. من سابقه ناراحتی معده دارم. خودم باید ملاحظه می کردم.

-من نذاشتم صبحونتو بخوری و برات شیرینی گرفتم. خیلی احمقانه بود.

-حرفش رو هم نزن. حالا که بهترم.

پرستار وارد اتاق شد و گفت:

-مثل اینکه بهتر شدی.

روجا به علامت تایید سرش را تکان داد و ادامه داد:

-چیزی زیادی از سرمت باقی نمونده. فشار خونت زیادی پایین بود. باید تقویت بشی.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-دفعه قبل که برادرتون رو با همسرتون اشتباه گرفتم بدجور بهش برخورد. هر دو گفتند:

-رامبد؟

-بله مثل اینکه اسمشون همین بود. برادر خیلی جالبی دارید! روجا و آراین به خنده افتادند و

آراین گفت:

-چشم تقویتش می کنیم دست شما درد نکنه.

-خواهش می کنم وظیفه بود.

پرستار از اتاق خارج شد و آنها را تنها گذاشت. پس از نیم ساعت آنها از بیمارستان خارج شدند. روجا همچنان احساس ضعف شدیدی می کرد و سرگیجه عذابش می داد. آراین بازوی او را گرفت و کمکش کرد تا سوار ماشین شود. در طول راه روجا چشمانش را بست و صدای ملایم خواننده ای که از ضبط صوت پخش می شد هر دوی آنها را به فکر فرو برد. صدای زنگ تلفن همراه روجا که بلند شد، آراین دستش را بلند کرد و کیف او را از صندلی عقب برداشت و گفت:

-بیا بگیر گوشی زنگ می زنه.

-شماره اش چیه؟

آراین گوشی را از داخل کیف برداشت و شماره ای را خواند. روجا گفت:

-رامبده حتما می خواد حالم رو پپرسه، خودت جواب بده.

آراین گوشی رو کنار گوشش گرفت و گفت:

-الو...سلام...خوبه.داریم می ریم خونه.

-هیچی یه مسمومیت غذایی.

-...باشه.فعلا خداحافظ.

ارتباط گوشی رو قطع کرد و گفت:

-خیلی نگرانته.

-می دونم.برعکس زبونش،قلب مهربونی داره.یه جورایی به این طور حرف زدنش و آزارو

اذیتش عادت کردم.دو روز که می ره سفر حال همه مون گرفته اس.

-مانی هم بدجوری بهش وابسته اس.

-درسته.

-مثل دو قلوهای افسانه ای هستن.

آرین خندید و با تعجب نگاهش کرد:

-چی شد؟حرف خنده داری زدم؟

-رامبد هم در مورد تو و ملیکا همین حرف رو زد.دوقلوهای افسانه ای.

روجا خندید و سرش را تکان داد.آرین با محبت نگاهش کرد و گفت:

-جریان بین ملیکا و شروین تا چه حد جدیه؟!

-اصلا جدی نیست.البته شروین بارها به او پیشنهاد ازدواج داده اما ملیکا اصلا تو این خطا

نیست.نه در مورد شروین و نه در مورد هیچ کس دیگه.

-یعنی هیچ کسو دوست نداره؟

-تا اون جایی که من می دونم نه...چرا این سوالو می پرسی؟

-حالا اگه یه نفر بیاد و بهش ابراز علاقه کنه امکان داره در موردش فکر کنه؟

روجا لبخند زد و از شیشه به آدم هایی که هر یک برای رسیدن به هدف و مقصدی در تکاپو بودند نگاه کرد و گفت:

-و تصادفا اون آقای خوشبخت به تازگی از آلمان اومده و همه ما هم می شناسیمش و باز هم تصادفا اسمش آرین نیست؟

آرین با خنده ضربه ای فرمان کوبید و گفت:

-درست می گی.خودم رو می گم.واقعا تو این چند سال هیچ وقت از محبتش نسبت به من چیزی به تو نگفته؟

-تا حالا که نگفته.اما شاید بعد از این بگه.چرا با خودش صحبت نمی کنی؟

-می خوام حرف بزنم اما به هیچ طریقی راه نمی ده.انگار اون رو نمی شناسی.حرفا و

کارهاش عجیبه و خلاف انتظار.شاید عیب از خودمه که در مورد نامه هاش چیز دیگه ای فکر می کردم شایدم خودش نمی خواست واقعیت وجودش رو نشون بده.کاملا گیج شدم.

-سخت بگیر همه چیز درست می شه.

-امیدوارم.

آرین مقابل در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد تا در پارکینگ رو باز کنه.افسانه و ماهرخ در

خانه را باز کردند و با شتاب به سمت آنها دویدند.افسانه با دیدن آرین پرسید:

-کجاست؟حالش چطوره؟

-خوبه.توی ماشین نشسته صحیح و سالم.

افسانه با دست به پشت دست دیگرش کوبید و گفت:

-این پسره چشم سفید باز هم سربه سرمون گذاشته.

- نه خاله روجا مسموم شده. اما بعد از اینکه آمپول و سرم بهش زدن بهتر شده و آوردمش خونه.

ماهرخ در ماشین را باز کرد بازوی روجا را گرفت و گفت:

- الهی که من پیش مرگت بشم خاله جون. این چه حلو روزیه که تو داری؟ افسانه تقصیره توئه صبحونه نخورده نذار بره بیرون.

- حرفا می زنی. تو می تونی ملیکا رو مجبور به کاری بکنی که من حریف این یکی باشم؟

- چی بگم؟ ملیکا رو باید به زور از سر میز غذا بلندش کرد. تازه دوپینگ هم می کنه که سر تمرینش کم نیاره.

- خوش به حالت. روجا از بچگی هم بد غذا بود. هر سال دریغ از پارسال این هم حالو روزش. دو خواهر زیر بازوی روجا را گرفته و مدام حرف می زدند. آراین در حالیکه می خندید ماشین را وارد پارکینگ کرد و درها را بست.

روجا پس از یک خواب طولانی با صدای رامبد از خواب بیدار شد....

- احوالات ابجی قشنگه. خوب بودی بهتر شدی.

روجا چشم گشود و لبخند زد و روی تخت پهلو به پهلو شد. با دیدن ارین و مانی که لبخند به لب مقابل در ایستاده بودند از جا پرید و نشست

رامبد دست او را در دست گرفت و گفت: جن دیدی اینا به خدا ادم هستن. ببین این همون مانی خودمونه درسته هنوز ادم نشده اما مانی که هست. این یکی رو خوب بهت حق میدم که بترسی با این یال و کوپال و هیکل من هم باشم زهر ترک می شم.

نگاهی به ارین که می خندید انداخت و ادامه داد: نوکر اقا ارین هم هستیم. ابجی کوچیکه ترسیده بود خواستم ارومش کنم.

ارین قدمی به داخل گذاشت و گفت: خواستی ارومش کنی این حرفا رو زدی اگه می خواستی بترسونیش چی کار میکردی؟

- بترسونمش. این ابجی کوچیکه من از هیچی نمی ترسه. الا سوسک. که خدا رو شکر نه من شبیه سوسکم و نه تو قد و قواره اونو داری. پس دلیلی برای ترسیدن نیست.

روجا گفت: رامبد خجالت بکش این اراجیف چیه که میگی؟

- من اراجیف میگم. حیف شد. یه شاخه گل سرخ برات آورده بودم بهتره ببرم خونه همسایه بغلی شنیدم دخترشون مریض احواله احتمالا بیشتر از تو منو درک میکنه و تحویل میگیره اون شاخه گل رو بهش میدم حداقل دو تا ناز و ادا و اصول در میاره تا یادم بره چه خاری موقع کندن اون گل به دستم رفته.

- یعنی تو موندی تو حسرت یه ناز و کرشمه.

- گور بابای ناز و کرشمه لااقل یه چسب زخم بهم میده تا روی زخم انگشتم بذارم.

- چسب زخم می خوای در کشو رو باز کن یه دونه بردار

رامبد کشوی میز را کشید بیرون و سوت محکمی زد: اینجا رو نگاه کنید کمد آقای وویی همین جاست. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد این تو هست... مانی رژ لب چه رنگی میخوای بهت بدم؟ ارین جان موهات رو با چه گلسری میبندی. همه رنگش این تو هست. لباست چه رنگیه بذار هم رنگش رو برات پیدا کنم وای سوهان. بدجوری ناخنهام بلند شده باید فرمش بدم.

روجا با عصبانیت کشو را بست و گفت: تو خجالت نکشی؟ کشوی پایینی رو هم ابز کن

رامبد دستش را بلند کرد تا کشوی دیگر را باز کند که روجا گفت: جرات داری باز کن مسخره اونا لوازم شخصیه منه نه وسایل دلک باز می تو.

-خب حالا چرا ناراحت میشی؟

-گل رو بده به من.

-کدوم گل؟

-همون گل که خارش رفته تو انگشتت

مانی شاخه گل سرخ را به سمت او گرفت و گفت:من برات گل اوردم این نامرد به

حساب خودش میذاره رامبد نیشخندی زد و گفت:مرد دیدی سلام منو هم بهش

برسون.

ارین ابرو در هم کشید و گفت:دست شما درد نکنه رامبد خان.حیثت خودمونو رو هم زیر

سوال ببر.

-قابلی نداشت ذکر خیر اقایون بود دیگه

ارین اشاره ای به سینی روی میز کرد و گفت:مگه نیومدی که غذاش رو بدی سرد شد از دهن

افتاد.

-وای حواس واسه ادم نمی ذارید که همش حرف میزنید هی میگم مانی کم اراجیف تحویل

ابجی ما بده ارین خان کوتاه بیا گوش نمی دم که.....

مانی ظرف غذا را به روجا داد و گفت:ای زهرمار.امون نمیده به ادم ببینیم چه کار

میکنیم؟چقدر حرف می زنی؟صد رحمت به سنگ پای قزوین...روجا پاشو غذات رو بخور

این لیوان اب پرتقال رو هم بخور.سفارشات ارینه.

روجا با خنده سینی را از دست مانی گرفت و گفت:ممنون شماها نمی خورید

رامبد روی صندلی نشست و گفت:صرف شده یه زهرمار و چند تا اراجیف جات خالی چشیدید.

ارین که پشت سر او ایستاده بود گونه اش را با دست کشید و گفت: این حرفها را از کجا پیدا میکنی؟ - از همون جایی که شما گم میکنید مرد حسابی این کارا چیه؟ بد اموزی داره جلوی دختر جوون.

اوین که تازه وارد اتاق شده بود گفت: به به جمعتون جمعه یکیتون کم. رامبد از روی صندلی برخاست و گفت: البته یه گل کم داشتید که تشریف آوردید بیا بشین - راحتم

- مگه میشه من بشینم و تو اینجا وایستی. این مانی رو کفن کنم نمیشه. - وا خدا نکنه.

- البته بعد از هشتاد سال.

مانی با خنده گفت: حالا چرا بعد از هشتاد سال

- بیست سالی که اینجا داری هشتاد سال هم اونور میشه صد سال مگه می خوای عمر نوح کنی؟ - تو بخیلی؟

- بخیل که نه دارم فکر بقیه رو میکنم.

در این حال ملیکا وارد شد و با دیدن خنده دیگران گفت: اینجا چه خبره؟ باز رامبد دوره گرفته؟ شماها چه بی کارید نشستید پای چرندیات این

- نه بیان به مذخرفات تو گوش بدن مگه عقل از سرشون پریده

- پاشو پاشو می خوام کنار روجا بشینم.

رامبد از جا برخاست و کنار ارین ایستاد ملیکا گونه روجا را بوسید و گفت: برای جمعه برنامه

ریزی کردید؟ چرا این طوری نگام میکنید یعنی شما روز جمعه نمی خواید برید بیرون مانی

گفت: چرا اما کجا بریم

رامبد گفت: می ریم کوه. هم فال هم تماشا اقا به ادمهایی میان اونجا همه جنس لطیف و
و با دیدن چهره در هم کشیده ملیکا و روجا مکثی کرد و ادامه داد: داشتتم میگفتم جنس لطیف
و اقا ارین تو که باید بلد باشی اخه این جنس لطیف اقا ارادت خاصی به مردهای ورزشکار دارن
شاید به خاطر تو به ما هم رو نشون بدن و تحویلمون بگیرن

ملیکا در حالیکه به چشم های رامبد خیره شده بود گفت: به جنس لطیف اقا الان پشت خط
تلفن منتظر صحبت کردن با جنابعالیه

رامبد با تعجب گفت: شوخی میکنی. اسمش رو نگفت؟

-چرا انقدر پرو بود که خودشو هم معرفی کرد سونیا خانو پشت خط هستن.

-می مردی زودتر میگفتی؟

رامبد با سرعت از اتاق خارج شد و پله ها را دو تا یکی پایین آمد ارین و مانی نیز به
کارهای او میخندیدند برای روز جمعه قرار گذاشتند تا به همراه خانواده ها به کوه
بروند.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

ساعت پنج صبح بود زنگ ساعت او را از خواب ناز بیدار کرد. چشم بسته دستش را روی میز
حرکت داد و با یافتن ساعت دکمه اش را فشرد و صدا قطع شد نفس عمیقی کشید و روی
پهلوی دیگرش خوابید و باز هم به خواب نازش فرو رفت. در میان خواب و بیداری شی سرد
را روی دستش احساس کرد از تجسم اینکه ممکن است سوسک باشد ناگهان از خواب پرید
و بدون اینکه متوجه اطافش باشد جیغ کشید با شنیدن صدای خنده رامبد تازه به خود آمد و
سوسک پلاستیکی را به جانبش پرتاب کرد و گفت: کوفت و مرض نمیگی سخته می زنم؟

رامبد سوسک پلاستیکی را نزدیکش آورد و گفت: نترس بادمجون بم افت نداره تو خجالت نمیکشی از یه سوسک زیبای بی پناه اون هم از مدل پلاستیکی میترسی

- اوف رامبد من کی از دست تو راحت میشم. بادمجون بم هم از دست تو افت دار میشه.

- راه داره عزیزم. راه داره.

- حاضرم هر چی دارم بدم اما اون راه رو زودتر پیدا کنم تا از شر تو یکی راحت بشم.

- آخه تو گدا چی داری؟

- به توجه هر چی دارم و ندارم به خودم مربوط میشه.

- اما راه حل خوبی برات داشتم.

- برو بمیر.

- اون که جای خود داره الان میخوایم بریم کوه چیزی که توش زیاده پسر علاف و بی زن. یکی بخر و باهاش عروسی کن فقط در این صورت از دست من راحت میشی

روجا بالش خود را به طرف او پرتاب کرد و گفت: مگه من مثل توام.

صدای ارین او را ساکت کرد: رامبد از اذیت کردن روجا چی نصیبت میشه؟

روجا ملحفه را بیشتر به دور خود پیچید و با دیدن ارین جلوی در سلام کرد. ارین لبخندی زد و گفت: پیام تو مزاحم که نیستم؟

- نه اصلا مزاحم زودتر از تو اومده تو اتاق

رامبد با او دست داد و گفت: چی کار کنم؟ دختر دیگه ای تو این خونه هست برم سراغش. یا می خوای بریم خونه بغلی. اونوقت سر صبحی با دمپایی و لنگه کفش دنبالم کن. ملیکا هم با اون نشونه گیرش ناکارمون کنه.

ارین گفت: خودت آماده ای که اومدی سراغ روجا

- یک ساعته که حاضرم شماها خوش خوابید د بلند شو دیگه. اینو بذاری بازم میخوابه نیگاش کن چشاشو بسته.

روجا به زحمت چشمان خمارش را باز کرد و گفت: تو برو منم حاضر میشم.

ارین سرش را پایین گرفت و گفت: تا روجا صبحانه نخوره جایی نمیریم.

-وای پنج صبح کی صبحانه می خوره؟

رامبد گفت: تو نمی خوای که از اون سر کوه کولت کنیم و بدویم بیمارستان الاغ که با خودمون نمیریم.

روجا خندید و گفت: اگه مثل خودت بودم یه حرف ناب داشتم بارت کنم.

-می دونم. میتونم حدس بزnm میگفتی پس تو اینجا

چی هستی؟ ارین و روجا خندیدند و روجا گفت: با

خودتم تعارف نداری؟

رامبد بازوی ارین را گرفت و گفت: بیا بریم عزیزم تا وقتی من و تو اینجا هستیم این از

جاش تکون نمی خوره روجا گفت: در رو ببند نمی خوام بی هوا پیری تو اتاق

ارین لبخند زنان در اتاق را بست و به همراه رامبد از پله ها پایین آمد و در جمع کردن وسایل

به افسانه و دکتر کمک کرد

صدای ممتد زنگ خانه همه را در جا میخکوب کرد رامبد از روی وسایل پرید و گوشی ایفون را

برداشت. کیه؟ مگه سر آوردی... ملیکا تو هستی. نمیگی قلبم ضعیفه پس میفتم... اهان بادمجون

بم افت نداره این مثال امروز چقدر مصداق پیدا می کنه.

...اره بیداریم وسایل رو بذارید توی ماشین ما هم اومدیم.

گوشی ایفون را گذاشت و گفت: این یکی رو نمی تونی بیدار کنی اون یکی رو نمی تونی اروم کنی واقعا این دخترها ادمای عجیبی هستن.

روجا که از پله پایین می امد سلام کرد و گفت: تو هنوز بچه ای وقتی بزرگ شدی این موجودات غریب رو میشناسی.

افسانه گفت: بسه سر صبحی با هم کل کل نکنید روجا تو برو شیر و کیکت رو که سر میز گذاشتم بخور -میل ندارم.

دکتر گفت: برو بخور با شکم خالی که همیشه داروهات رو بخوری برو دخترم روجا چهره در هم کشید و با غر غر به اشپزخانه رفت و در جواب رامبد که میگفت: یکی نیست ناز منو بکشه دارم از گشنگی میمرم

زبانش را در آورد و شکلک در آورد ارین با دیدن رفتار ان دو به خنده افتاد و سرش را تکان داد همه وسایل مورد نیاز را به پارکینگ بردند ملیکا و دیگران ماشین ها را بیرون آورده بودند و مقابل پارکینگ بع انتظار ایستاده بودند رامبد گفت: من با ماشین خودم میام.

دکتر گفت: مهندس و خانم ها هم همراه من میان ملیکا گفت: منم که بدون ماشین خودم جایی نمیروم رامبد روی کاپوت ماشین نشست و گفت: مانی تو چی؟ لاابد تو بدون ماشین خودت دستشویی هم نمیری مانی ابرو در هم کشید و گفت: من اصلا حرف زدم

-دلت که میخواست بگی.

-تو از دل منم خبر داری؟

-پس چی؟ لازمه عشق همینه دیگه.

-گمشو

-آخه من نمیفهمم می خوایم بریم کوه یا نمایشگاه ماشین دو تا ماشین میشیم و میریم باید جای پارک هم پیدا کنیم.

ملیکا گفت:حتما یکی از اون ماشین ها هم مال توئه؟ -خب اره خوشگل تر از ماشین من جایی سراغ داری؟ ملیکا در حالیکه پشت دکتر پنهان میشد گفت:اره اقا الاغه.

رامبد خواست حرفی بزند که ماهرخ با خنده گفت:بچه ها اروم باشید اصلا دخترها با ماشین ملیکا بیان پسر ها هم با رامبد ما هم با دکتر میایم.

باز هم رامبد اعتراض کرد و گفت:بفرما هیچی نشده دخترها و پسر ها رو جدا کردن می خواد یه طناب هم با خودمون ببریم

اوین با تعجب پرسید:طناب برای چی؟

-برای اینکه مرز بکشیم برای دخترها و پسرها شماها اون طرف طناب ما هم این طرف خاله اینطوری بهتر نیست؟ مانی گفت:رامبد ما که هممون تو یه ماشین جا نمیشیم منم ماشینمو میارم یکی با من بیاد رامبد با خنده گفت:مثلا کی من که نیستم.

-تو که با ماشین خودت میای خوب روجا با من بیاد

-نه بابا بزرگ شدی رو دل نکنی

-مسخره چی میشه؟

- چیزی همیشه به تو زیادی خوش میگذره همون که گفتم. دخترها عقب ماشین من میشینن. ارین و مانی هم دوستانه جلو میشینن مانی جان اگر مخالفتی داری صندوق عقب رو برات تمیز کنم - لازم نکرده همون بغل ارین بیشتر میچسبه

رامبد خیلی جدی با دست به گونه اش کوبید و گفت: خدا مرگم بده خاله پسرت از دست رفت هی میگم نذار ماهواره نگاه کنه گوش نمیدی ماهرخ با ترس گفت: چی شده؟

- چی میخواستی بشه. خاک بر سرمون شد

دکتر در حالیکه به زحمت بر خنده اش چیره شد گفت: رامبد خجالت بکش

- د مگه دروغ میگم خودش میگه می خواد بره بغل ارین

این بار ارین هم مانند مانی به جانب رامبد خیز برداشت و رامبد با خنده گفت: بریم دیگه ظهر شد.

مانی با تکان دادن انگشت برایش خط و نشان میکشید و وسایل را در صندوق عقب ماشین جا می داد.

در طول راه رامبد و مانی لودگی کردند و بقیه میخندیدند نیمی از راه را نرفته بودند که ماشین دکتر دچار مشکل شد و کنار خیابان پارک کرد رامبد هم با چند متر فاصله از ماشین آنها ماشین را متوقف کرد و پیاده شد بقیه هم پیاده شدند جز روجا کسی در ماشین نماند او که پس از آن بیماری و مسمومیت هنوز احساس ناراحتی میکرد چشمانش را بست تا برای لحظه ای در سکوت استراحت کند. رامبد و مانی استین ها را بالا زدند و به دکتر در درست کردن ماشین کمک کردند ارین به اطرافش نگاهی انداخت اوین و ملیکا به همراه خانم ها مشغول ریختن چای فلاکس به داخل استکانها بودند با هم صحبت میکردند روجا را در میان آنها نیافت با تعجب به سمت ماشین برگشت و با دیدن روجا که تقریبا خوابیده بود برای اطمینان لحظه

ای ایستاد نگاهش کرد روجا دستهایش را در بغل گرفته بود. ارین فهمید که سوز سحر گاهی او را وادار به جمع شدن کرده کتش را در آورد و در ماشین را باز کرد و آرام روی روجا انداخت همین که خواست در ماشین را ببند روجا چشم گشود و گفت: ممنون خیلی سردم بود - بیدارت کردم

- خواب خواب هم نبودم.

- حالت خوبه رنگت پریده

- چیزی نیست از اون روز مسمویت کمی احساس ضعف دارم

-- باید بیشتر از اینها مراقب خودت باشی.

روجا کت او را تا زیر چانه اش بالا کشید بوی عطری که از لباس او به مشامش رسید او را

وادار به کشیدن نفس عمیقی کرد ارین که در حال بستن در بود گفت: چیزی شده؟ روجا

لبخند زد و در جواب گفت: چه عطر خوشبویی زدی.

- ادکلنه

- اکلن همیشگی هنوز عوضش نکردی؟

ارین با تعجب پرسید: تو هم

داری؟ - نه اما میدونم تو چی

دوست داری.

- خیلی جالبه ملیکا نمی دونست اما تو میدونی

روجا هراسان جابجا شد تازه فهمید چه اشتباهی مرتکب شده بنابراین گفت: این ها چی کار

میکنند. ظهر شد ارین همچنان با تعجب به او خیره ماند که مانی با دو استکان چای به ان دو

نزدیک شد و گفت: اوف سوختم بیا روجا یه چای دیش بخور تا گرمت شه ارین خان این هم

مال شما روجا گفت: خودت چی چایی نمی خوری؟ -خوردم این هم سهم شماست قند دارید روجا گفت: نه ما چایی رو تلخ می خوریم.

باز هم ارین با تعجب به او نگاه کرد روجا چایش را نوشید و دیگر هیچ نگفت ارین پرسید: درست شد؟ -چیزی نمونده تا وقتی رامبد رو داریم غم و غصه به دلت راه نده

-مگه از مکانیکی هم سر رشته داره؟

-اون از همه چیز سر در میاره همه فن حرفه.

-شخصیت جالبی داره انگار هیچ غم و غصه ای تو وجودش نیست تا حالا عاشق شده؟

روجا خندید و مانی هم با خنده گفت: رامبد و عشق. این دو تا مثل خط موازی هستند هیچ وقت به هم نمی رسند -پس این دخترهایی که بهش زنگ میزنن و باهاشون دوسته

-فقط دوسته و از حد خودش هم تجاوز نمیکنه من رامبد رو میشناسم بر عکس اون چیزی که

نشون میده خیلی برای اصول اخلاقی و حد و مرز خودش ارزش قائله. اگر حرفی می زنه و

کاری میکنه همه اش برای خنده و شوخیه می خواد جمع شاد باشه اما من میدونم چه دل نازکی داره

روجا با لبخند گفت: مگه اینکه تو ازش تعریف کنی. من که فکر میکنم جای قلب توی سینه اش یه تکه بتون ارمه کار گذاشتن.

مانی در جوابش گفت: بی انصاف نباش تو هنوز اونو نشناختی.

-شاید

ملیکا و اوین به همراه رامبد به سمت آنها می آمدند رامبد گفت: زنگ تفریح تموم شد سوار شین که کلی از قافله عقب موندین روجا کت ارین را به سمت او گرفت و گفت: ممنون دیگه سردم نیست - دستت باشه جلو که جا نیست.

ماشین دکتر جلوتر حرکت کرد و رامبد هم به دنبال او مردم در دسته های مختلفی حرکت میکردند دسته ای از دخترها کنار جاده ایستاده بودند رامبد گفت: بچه ها پیاده شید همه با تعجب پرسیدند چرا ماشین خراب شد؟

ملیکا گفت: گفتم این ابوقراضه ما رو به مقصد نمی رسونه گوش ندادید رامبد از ایت=نه به او نگاه کرد و گفت: اتفاقا ماشین سالمه سالمه می خوام یخ کار خیر انجام بدم شماها مزاحمید پیاده شید کار خیرم که انجام شد میام دنبالتون.

-چه کار خیری که حالا یادت افتاده انجامش بدی؟
 -مانی تو بگو. ما در روز چقدر کار خیر انجام میدیم روجا پرسید: مثلا چه کاری؟
 -یکی از کارهای خیرت رو بگو تا ما هم بفهمیم با چه ادم خیری طرف هستیم.
 -چرا بحث میکنید گناه دارن این بنده های خدا.

ارین پرسید کدوم بنده های خدا
 مانی با خنده گفت: این بنده های خدا رو میگه چرا حالیتون نیست
 ارین با صدای بلند خندید و گفت: تو چقدر خیری پسر به ما هم یاد بده
 تنهایی ثواب نبر - نمی ذارن که بیا رد شدیم. حالا یکی دیگه میاد و ثواب میکنه.

از پیچ چند خیابان گذشتند جا برای پارک ماشین نبود پس از کلی جستجو توانستند جای پارک پیدا کنند ماشین ها را پارک کردند و هر یک وسیله ای به دست گرفتند و راه افتادند. پس از طی مسافت کوتاهی زیر درخت تنومندی زیر انداز پهن کردند تا کمی استراحت کنند که رامبد گفت: ما اومدیم کوه نه لب رودخونه. خسته ها همین جا استراحت کنند جوونای خوش تیپ پاشن با من بیان که راه ثواب برامون باز شده.

اوین پرسید: کجا؟ چه جوری؟

-موقه صعود به قله.

-نه من نمی تونم تا قله بیام.

ملیکا با خنده گفت: تو که باید قله رو فتح کنی.. تا اونجایی که تونستیم میریم بالا و صبحونه رو همون جا میخوریم ماهرخ گفت: پس ما همین جا می مونیم و غذا رو آماده میکنیم شماها هم برای نهار بیاید پایین.

همگی کوله هایشان را برداشتند و کنار هم راه افتادند رامبد با دیدن هر دختری میگفت: یه راه ثواب باز شده بذارید من برم پی راه ثوابم .

اوین پرسید: کجا؟ چه جوری؟

-موقه صعود به قله.

-نه من نمی تونم تا قله بیام.

ملیکا با خنده گفت: تو که باید قله رو فتح کنی.. تا اونجایی که تونستیم میریم بالا و صبحونه رو همون جا میخوریم ماهرخ گفت: پس ما همین جا می مونیم و غذا رو آماده میکنیم شماها هم برای نهار بیاید پایین.

همگی کوله هایشان را برداشتند و کنار هم راه افتادند رامبد با دیدن هر دختری میگفت: به راه ثواب باز شده بذارید من برم پی راه ثوابم.

مانی و ارین دست او را میگرفتند می گفتند: برای امروز کافیه به امروز به خاطر ما گناه کن. -منو باش با چه کسایی اومدم کوه به چشم بند برام می آوردید تا خیالتون راحت بشه. مانی گفت: چرا برامون خاطره تعریف نمی کنی؟ اینطوری نه چشمتم به راه ثواب میوفته نه به گناه فکر میکنی -چه خاطره ای تعریف کنم؟

-از خاطرات دکتر.

هر وقت از خاطرات مشترک خودش و پدر منو مهندس حرف میزنه کلی کیف میکنم. رامبد با خنده گفت: همون جزیره مجنون رو میگی؟ -اره اره خودشه.

اوین و ارین گفتند: پدر تا به حال از خاطرات خودش چیزی نگفته تعریف کنید تا راه هم کوتاهتر بشه مانی گفت: این خاطره برمیگرده به سالهای پیش زمانی که جنگ بود و پدران ما با هم دوره خدمتشون رو

میگذروندن پدرم تعریف میکرد شب عملیات بود و جزیره مجنون رو از دست عراقی ها در آورده بودن. قرار شد که نیروهای تازه نفس برن و جایگزین نیروهای خسته و مجروحین بشن که توی حمله شرکت داشتن. قبل از اینکه اینا رو ببرن به جبهه دوره آموزشی دیده بودن و به همشون گفته بودند که بعد از انجام عملیات و حمله اولین کاری که میکنین قطع ارتباط مخابراتی و تجهیزاتی دشمنه. از قضا اینها درست بعد از عملیات از طریق قایق وارد جزیره مجنون میشن. پدر من همین که پاش به زمین میرسه چشمش به یه تیکه سیم میوفته سریع

مثل جیمزباند سر نیزه اسلحه اش رو در میاره و اون سیمو پاره میکنه بعد از جاش بلند میشه که با افتخار به بقیه بگه خط ارتباطی دشمن رو قطع کرده که یه دفه میبینه مهندس ده متر جلوتر از اون داره همون سیم رو با چاقو میبره میاد بالای سرش تا بهش بگه خودش قبلا این کارو کرده که میبینه پدر مانی یه بیست قدمی جلوتر همون سیم بیچاره رو روی یه تیکه سنگ و با یه سنگ دیگه میکوبه روش که مثلا خط ارتباطی دشمن رو قطع کنه حالا تصور کنید اون صحنه رو وقتی فرمانده از راه میرسه و میگه کی این سیم رو تیکه تیکه کرده ما خودمون این سیم رو برای کار مهمی روی زمین انداخته بودیم.

صدای قهقهه آنها توجه دیگران را به خود جلب کرد دو دختر جوان که از کنار آنها میگذشتند خطاب به رامبد گفتند: همسفر نمی‌خواید؟ ما هم بدمون نیماه همسفر خندونی مثل شما داشته باشیم

رامبد خواست حرفی بزند که ملیکا بازوی او را گرفت و گفت: اینا همشون صاحب دارن. خدا روزیتونو جای دیگه حواله کنه.

دخترها چپ‌چپ به او نگاه کردند و در حالیکه تندتر قدم برداشتند یکی از آنها گفت: مال بد بیخ ریش صاحبش.

انها که دور شدند ملیکا بازوی رامبد را رها کرد و گفت: یه وقت جدی نگیریها نخواستم مزاحم داشته باشیم رامبد لبخندی زد و آرام گفت: منم باور میکنم.

ملیکا هم لبخندی زد و کنار اوین و روجا حرکت کرد مانی گفت: رامبد چرا اون ماجرای که دکتر تو جوونی هاش رفته بوده شهرستان رو تعریف نمی‌کنی.

-تو هم گیر دادی به بابابزرگ‌ها.

-جون من.خیلی بامزس تعریف کن.

ارین خندید و گفت:تعریف کن جالب هم نباشه تو بامزه تعریفش میکنی.

دخترها هم اصرار کردند و رامبد هم دوباره تعریف کرد:این ماجرا هم مال اون وقتی که پدرم

هنوز درس میخونده و جوونی هفده هیجده ساله بوده. یه روز با رفقا قرار میزارن برن

شهرستان یکی از شهرهای ترک زبون ایام ماه محرم بوده و اونا می رسن اونجا عاشورا بوده

اونها هم که از مراسم عاشورای اونجا بی اطلاع بودن دنبال جمعیت راه می افتن جمعیت بعد از

کلی سینه زنی عزاداری جمع میشن توی قبرستان پدرم و دوستانش هم به خیال خودشون یه

گوشه کنار جدا از جمع وا می ایستن به تماشا. پدرم میگه دیدم جمعیت گل به سرشون

کشیدن و هی زدن تو سرشون یک دفعه دیدم یکی جمعیت رو شکافت و در حالیکه قمه

بزرگی به دستش بوده به سمت من دوید و و اقا چشمتون روز بد نبینه باباه فکر میکنه مرده

میخواد با اون چاقوی گنده بیاد سراغ اون و پا به فرار میذاره حالا ندو کی بدو. یکی از دوستای

باباه که اهل اونجا هم بوده شروع به دویدن میکنه و بعد از کلی عرق ریختن به پدرم میرسه

و درحالیکه از خنده رو پا بند نبوده میگه مرد حسابی این بابا با تو کاری نداره می خواد بره یه

گوشه و قمه بزنه تو سر خودش تو چرا فرار کردی؟ پدرم که تازه میفهمه چطوری با اون

کارش عزا رو تبدیل به خنده کرده خجالت زده میشه و همون شب بر میگردد تهران

باز هم قهقهه و صدای خنده فضای کوه را شکافت دخترها روی زمین نشستند

و باز هم خندیدند رامبد و مانی نیز کنار آنها نشستند و به ارین گفتند:بیا

استراحت کنیم.

-هنوز راهی نرفتیم.

رامبد گفت: حالا به چند دقیقه دیرتر کوه رو فتح کنیم چیزی

میشه؟ ارین لبخند زد و گفت: می ترسم رقبا زودتر از ما

پرچمشون رو نصب کنن اوین پرسید: ما هم پرچم داریم؟

رامبد گفت: اره من حاضرم زیر پوشم رو به عنوان پرچم ملی خانوادگی

خودمون نصب کنم همه خندیدند و رامبد ارام گفت: ارین این ابجی تو

خیلی از قافله عقبه به کم باهاش کار کن

ارین به اطرافش نگاه کرد و گفت: تو نگران نباش چند روز دیگه پیش شما بمونه یاد

میگیره بلند شید این طوری میخواید قله رو فتح کنید

روجا و اوین غرغر کردند و ملیکا گفت: ای ای دخترها از خودشون ضعف نشون ندید ما نباید

از این اقا پسرها عقب بیفتیم قوی باشید

روجا گفت: من سعی خودم رو میکنم اما بدنم جواب نمیده

رامبد به او نزدیک شد و تکه ای کاکائو به او داد و گفت: بیا بخور تا فشار

خونت پایین نیفته ملیکا گفت: فشار منم افتاد

رامبد چند شکلات دیگر از جیبش در آورد و خطاب به ملیکا گفت: فشار خون تو بالا نره

پایین بیا نیست اوین تو هم بردار.

سپس به ارین و مانی نگاه کرد و گفت: شماها هم که مشکل فشار خون ندارید؟ خجالت

نکشید من بقالی باز کردم ارین دستهایش را باز کرد و به دور گردن رامبد و مانی

انداخت. دخترها هم دست یکدیگر را گرفتند و پشت سر آنها به راه افتادند

چند دختر به آنها رسیدن و یکی از آنها گفت: یکی نیست ددست گردن ما بندازه.

رامبد با شنیدن این حرف درجا ایستاد و گفت: امری هست
من در خدمتم یکی دیگر از دخترها گفت: خودش چرا حرف
نمیزنه

رامبد چشمکی به ملیکا و روجا زد و گفت: خودش خارجیه زبون شماها رو حالیش نمیشه
دو تا دستاش هم روی گردن من و اون دوستمه اما من و دوستم دست خالی زیاد داریم
شما گردن خالی سراغ ندارید؟ ارین گردن او را فشرد و گفت: شیطونی نکن راه بیفت
دخترها همچنان مزه پرانی می کردند که آنها تندتر قدم برداشتند و از دخترها فاصله گرفتن
پس از طی مسافتی به تخته سنگ بزرگی رسیدند به اصرار دخترها رو یتخته سنگ نشستند
تا گلویی تازه کنند و صبحانه بخورند مانی به ساعتش نگاه کرد و گفت: زودتر بخورید تا یه
کم دیگه بالا بریم و تا ظهر برگردیم پایین.

رامبد گفت: پایین چه خبره؟ این بالا رو عشقه. همه خوشگلا جمع شدن این بالا پیرها هم اون
پایین تجمع کردن. حالا به نظر تو بالا بهتره یا پایین؟

مانی گفت: فوتبال رو تماشا نمیکنی؟

-فوتبال امروزه؟

-بله ساعت چهار شروع میشه

ارین پرسید: بین کدوم تیم

هاست؟ مانی جواب داد: ایران و

عربستان

-باید دیدنی باشه.

-حتما ما همیشه با عربها مشکل داشتیم از بس که ضد فوتبال بازی نمیکنن رامبد سیستم تیم چند چنده؟

رامبد کمی فکر کرد و گفت: ۷.۸.۹

-چرا چرند میگی سیستم اینجوری نداریم که.

-داریم این مریه خارجیه میخواد تیم ملی رو متحول کنه.

اوین گفت: راست میگی؟

مانی با خنده گفت: اوین تو چرا باور میکنی؟ مگه هر تیم یازده تا بازیکن بیشتر داره با این

عددی که رامبد میگه بیست و چهار نفر میشن حتما داور و کمک داور هم حساب کردی -

خوب اره مگه اونا دل ندارن؟

-تو با دل اونها چی کار داری؟ من دارم از روش بازی صحبت میکنم

-من هم دارم از روش بازی صحبت میکنم اصلا تو میدونی تاکتیک و تکنیک چه

فرقی با هم دارند مانی جدی گفت: اره کیه که ندونه از روجا هم پرسی میدونه

روجا با خنده گفت: من؟

رامبد گفت: اره بگو روجا جان من بگو بدونم چقدر اطلاعات داری.

روجا باز هم خندید و گفت: اینومیدونم که اگر از زمین تا آسمون نباشه از زمین تا زیر زمین که

فاصله دارند.

همه خندیدند و رامبد قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: برم بگم این فدراسیون بیاد

با تو قرار داد ببنده تو نابغه ای دختر میدزدنت حیف که هنوز کشف نشدی ملیکا گونه روجا

رو بوسید و گفت: خودم کشفش میکنم.

-همون دیگه شما دخترا فقط بیکارید همدیگه رو کشف کنید یه وقت به اطرافتون نگاه نکنید الان همین جا چند تا جوون کشف نشده میبینی یکی شون خودم چرا تلاش نمیکنی منم کشف کنی هرز رفتم و پوسیدم. یا همین مانی کپک زد از بس که کشف نشد

اوین با خنده گفت: لابد ارین هم از بس کشف نشده ترشیده؟

این بار رامبد هم صدا با بقیه خندید ارین سر تکان داد و همانطور که میخندید گفت: نه رامبد تو راست میگی باید باهاش کار کنم پاشید پاشید تا تو و این خانم ها ما رو حسابی خجالت زده نکردند راه بیفتیم

ملیکا اصرار داشت که باز هم بالا بروند اما اوین و روجا که از درد پاهاشان مینالیدند و ترجیح دادند از همان جا بازگردند ارین گفت: برای این بار کافیه روجا هنوز ضعیفه دفعه دیگه بالاتر میریم.

دستهایش را در هوا چرخاند و در حالیکه به سمت پایین حرکت میکرد گفت: ضعیفه دختر سراغ دارم لاغرتر و ظریف تر از روجا اما مثل فریره از این کوه بالا میره ملیکا گفت: سونیا خانومو میگی؟

همه خندیدند و رامبد گفت: گور بابای سونیا خانم اون مثل خرسه تنها مسیر طولانی که طی کرده راه اتاقش تا دستشویی خونشونه -!.. مگه خونشونم رفتی؟

-نه بابا دارم مثال میزنم.

روجا گفت: پس بیرون با چی میره؟ راه نمیره؟

-نه ماشین اخرین مدل پاپا جونش دم در

منتظرشه اوین گفت: خیلی پولداره؟

-اره جون باباش خون مردم رو کردن تو شیشه تا این پولهای کلون رو بدست آوردن ما هم مثلا تاجر فرش هستیم چرا نمی تونیم از اون ماشین ها بخریم و تو اون خونه ها زندگی کنیم از راه درست که همیشه ره صد ساله رو رفت ملیکا باز هم پرسید: تو که این همه دلت ازشون خونه چرا باهاشون دوست شدی؟ مانی چشمکی زد و گفت: عشق عزیزم پدر این عاشقی بسوزه

رامبد تکه سنگ بزرگی برداشت و مانی هم پا به فرار گذاشت رامبد در حالیکه سنگ را به سمت او پرتاب میکرد گفت: من به ریش جد پدرم خندیدم که عاشق بشم با پدرش قراره یه معامله درشت انجام بدیم دختره هم ناز و غمزه میاد تا هوش و حواس ما رو بهم بریزه و خودشو ببنده به ریش ما.

ملیکا گفت: خب؟

-خب و مرض خب نداره معامله که به سرانجام برسه با اردنگی از خودم دورش میکنم روجا دست ملیکا رو محکم گرفت و گفت: تا اون وقت هم حالی به هولی.

رامبد با دست از پشت سر و گردن او را فشرد و گفت: تو هم راه افتادی؟ -اخ اخ ولم کن گردنم شکست

ارین به اعتراض گفت: رامبد زشته همه نگاهمون میکنن رامبد او را رها کرد و گفت: دخترا مواظب باشید اینجا شیبش زیاده.

ارین سریعتر پایین آمد و جلوتر از همه حرکت کرد و گفت: همتون پشت سر من بیاید اگر لیز خوردید من مراقبتون هستم

اوین پشت سر او بود و دستش را محکم به دور بازوی ارین حلقه کرده بود روجا هم پشت سر او حرکت میکرد و ملیکا هم پشت سر روجا رامبد که کنار ملیکا راه میرفت گفت: یکی نیست بازوی منو بگیره تا نیفتم.

ملیکا گفت: دلت میخواد بگم اون دختره بیاد دستت رو بگیره رامبد به جهتی که او اشاره میکرد نگاه کرد دختری قوی هیکل با صورتی کشیده و بینی عقابی و چشم های ریزی که میخواست با همان چشم ها نگاه رامبد را ببلعد رامبد اب دهانش را فرو داد و گفت: همین جور تنهایی راحت ترم مردم شانس دارن من هم شانس دارم نمی دونم موقع تقسیم شانس من کدوم قبرستونی گیر کرده بودم که هیچینصیبم نشد.

ملیکا با خنده گفت: غصه نخور پسر خاله عزیزم خودم یه دونه دختر خوشگل و ملوس برات پیدا میکنم رامبد با خنده گفت: کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی. برو یه فکری به حال خودت بکن که بوی ترشیدگی عذابمون نده

ملیکا برآشفت و رامبد با خنده قدم هایش را سریع تر برداشت که سنگی زیر پایش لیز خورد و او محکم به زمین افتاد شانس آورد که ارین سریع متوجه او شد و مانع سقوط او گشت ملیکا و روجا هراسان کنار او آمدند و اوین کنارش نشست و کمکش کرد تا سر جایش بنشیند مانی که پایین تر شاهد ماجرا بود خود را به آنها رساند و پرسید: چی شده؟ صدمه دیدی؟

رامبد لباسهایش را تکان داد و گفت: نترس هنوز بوی حلوم بلند نشده ملیکا دست بر موهای پریشان او کشید تا خاک و خاشاک را از روی موهایش تمیز کند و گفت: تقصیر خودته از بس که ماها رو اذیت میکنی

روجا روی خراشی که به روی دست رامبد ایجاد شده بود دستمال بست و گفت: خیلشانس
اوردیم اگه ارین نبود...

مانی گفت: حالا دیگه اگر و شاید رو بی خیال شید ظهر شد رامبد کمکت
کنم بلند شی؟ - نه بابا چیزی نشده

رامبد به زحمت از جا بلند شد و با کمک ارین و مانی لباسهایش را تکان داد و کنار هم راه
افتادند بیست متری با رودخانه فاصله داشتند که ارین گفت: یه نفر غزیه کنار دکتر نشسته
فکر میکنید کی باشه؟ همگی به ان سمت نگاه کردند رامبد با خنده گفت: بر خر مگس
معرکه لعنت این از کجا پیداش شد؟ ملیکا پرسید: کیه میشناسیش؟ - بله. البته روجا بهتر
میشناسه

روجا که تازه او را شناخته بود گفت: اینجا چه
غلطی میکنه اوین گفت: کجاست این خرمگس
اسم نداره؟

رامبد خندید و گفت: چرا اتفاقا اسمش هم خیلی قشنگه نیما.
- خودشم خوش تیپ و اقا به نظر می یاد
رامبد با شانه به روجا زد و گفت: قابل توجه بعضی ها که از این اقای
خوش تیپ متنفرن اوین بی توجه به دیگران گفت: چه بی سلیقه کی
ازش متنفره؟

رامبد و مانی با صدای بلند خندیدند و رامبد خطاب به ارین گفت: ارین جان من نصبت به خواهرم تعصب دارم جلوی خواهر تو بگیر و گرنه این نیما رو تیکه تیکه میکنم مانی گفت: از دست اوین ناراحت میشی نیما رو میکشی؟

-به خانم ها که اصلا نمیشه اهانت کرد

رمان آبی ترین احساس | مریم

شهنسوازی

روجا که اصلا متوجه شوخی و حرف های انها نشده بود گفت: خیلی دوست دارم بدونم چه کسی این رو خبردار کرده؟ اگه دستم بهش برسه

جواب داد: چی کار میکنی؟ قباله کوه رو به اسم من و تو نکردن که اینجا رو قرق کنیم

شاید تصادفی سر از اینجا در آورده

تو گفتی و منم باورم شد

-باور نکنی چی کار میکنی؟ می خوام بریم حسابی بگیریمش زیر مشت و لگد که چرا بدون

اجازه خواهر بنده قدم در این کوه گذاشتی. یا می خوام خودم با یه گفتمان حسابی سر

عقلش بیاورم.

و در ان حالش مشتش را تکان داد

روجا اخم کرد و گفت: دیگه باهات حرف نمی زنم.

-بد اخلاق شما امر بفرمایید سعی میکنم انجام بدم

روجا با خشم نگاهش کرد و رامبد لبخند زنان دستش را دور گردن روجا انداخت و آرام آرام شروع به صحبت کرد آنها که نزدیک شدند نیما از جا برخاست دکتر دست او را گرفت و گفت: بشین پسرم نیما هم بی صدا بین مهندس و دکتر نشست. اوین خودش را شل کرد و بعد از گفتن سلام کنار سهیلا نشست و پایش را مالید که مهندس پرسید: چطور بود دخترم؟

-عالی بود پدر تا حالا انقدر کوهنوردی بهم خوش نگذشته بود فقط درد پاهام اذیتم میکنه سهیلا دست نوازش بر سر دخترش کشید و گفت: برسیم خونه یه دوش بگیر و استراحت کنی حالت جا میاد مانی و ارین در کنار ملیکا به همه سلام کردند و نشستند نیما هم با آنها سلام و احوالپرسی کرد. روجا و رامبد کمی دیرتر از بقیه به جمع پیوستند و پس از ادای احترام و سلام کردن کنار هم نشستند روجا با خشم فرو خورده ای جواب سلام نیما را داد پس از دقایقی که به سکوت سپری شد دکتر پرسید: تعریف کنید صعود به قله چطور بود؟ چی کار کردید که اوین این همه تعریف میکنه

رامبد با تک سرفه ای کوتاه جواب داد: شما که منو میشناسید امکان نداره کسی با من همراه بشه بد بگذره دکتر و مهندس لبخند زنان جواب دادند: بر منکرش لعنت رامبد پایش را که صدمه دیده بود کمی راحت تر روی زمین قرار داد و گفت: البته این بار از خاطرات شما و مهندس استفاده کردم و با اجازه شما کلی خندیدیم.

دکتر گفت: خودت خاطره نداری که افتادی به نقب زدن به خاطرات ما دو نفر مهندس پرسید: کدوم خاطه

دکتر خندید و گفت: من به بار نمی دونم چی شد خاطره ای که با هم تو جزیره مجنون داشتیم تعریف کردیم این پدر صلواتی هم هر جا که حرف کم میاره پای اون خاطره رو وسط میکشه

مهندس و دکتر با هم خندیدند و ماهرخ شیرینی به نیما تعارف کرد و گفت: بخور پسرم چرا ساکتی؟ نیما تکه ای شیرینی برداشت با لبخند از او تشکر کرد

دکتر پس از مکث کوتاهی گفت: روجا دخترم من از نیما خواستم امروز اینجا بیاد و با تو صحبت کنه هر دوی شما جوونای فهمیده ای هستید و با شعوری هستید. احتیاجی به دخالت ما ندارید برید با هم حرف بزنید اگر نیما توانست تو را قانع کنه که فرد مناسبی برای ازدواج با توئه که بقیه کارها روال خودش رو طی میکنه اگر نه که همه چی همین جا تموم میشه و دیگه در مورد تو و نیما حرفی زده نمیشه نیما هم به تو به چشم یک همکلاسی نگاه میکنه اقا نیما قبول کرده حرف تو چیه؟

روجا خواست از جا برخیزد که رامبد با عجله کفشش را پوید و گفت: با اجازه بزرگترها من از طرف روجا و کیلم با نیما صحبت کنم اگر نیما تونست منو قانع کنه میتونه با خودشم صحبت کنه در غیر این صورت دیگه مزاحم روجا نمیشه قبوله؟

نیما سرش را پایین انداخت و گفت: چاره ی دیگه ای هم دارم؟
-اره میتونی با من حرف بزنی و بعد بری... یا اینکه حرف نزده بری.

نیما با خنده گفت: به هر حال که باید برم.

-در این مورد شک نکن

-کجا بریم؟

رامبد با دست درختی را نشان داد و گفت: اون جا چگونه؟ هم رمانتیک و عاشقانه هم بی خطر سپس نگاهی به مانی انداخت و گفت: برای گفتمان جایی بهتر از اونجا نیست مانی آرام گفت: به کمک من احتیاج داشتی فقط سوت بزن - اگه سوت بلد نباشم چه خاکی تو سرم بریزم؟

- بگو نیما سوت بزنه

رامبد لبخندی زد و در کنار نیما به راه افتاد روجا با ناراحتی سرخ شده بود با دلخوری کنار ملیکا نشست مهندس گفت: حالا چرا ناراحتی؟

- چرا ناراحت نباشم وقتی پدرم بدون مشورت با من برای زندگیم تصمیم میگیره باید خوشحال باشم؟

دکتر دستی به صورتش کشید و گفت: باز شروع کرد عزیزم من چه تصمیمی گرفتم؟ فقط به موقعیت جور کردم تا بیاد و حرفش رو بزنه این جوون گناه داره نمی خواد زنش بشی باشه اما همیشه حلق اویش کنیم که از خودمون برونیمش باید طوری باهاش رفتار کنیم که سرخورده نشه شما با هم همکلاس هستید باید به کاری بکنم که فردا دوباره نیاد سراغت و مزاحمت بشه دختر من تو مو میبینی و من پیچش مو من فردا رو میبینم نمی خوام برای تو مشکلی پیش بیاد نمی گم که حتما با اون ازدواج کن اما میخوام به هر دوتون فرصت بدم تا در آینده تو برنگردی بگی که فرصت مناسبی برای فکر کردن برام ایجاد نکردی حالا چرا رامبد رفته باهاش حرف بزنه مگه میخواد رامبد رو بگیره؟

همه خندیدند و مانی گفت: نه عمو نگو. این حرفا چیه؟ مگه میخواد رامبد و زودتر از روجا شوهر بدی دکتر هم به خنده افتاد و گفت: اما از دست شما جوونا ارین گفت: حالا چرا انقدر اصرار میکنه؟

مهندس جواب داد: اصرار همیشه از جانب ادم های عاشق صورت میگیره. حالا اون عشق حتما نباید به جنس مخالف باشه عشق به کار عشق به وطن عشق به فرزند باعث میشه که ادم به کاری که میخواد بکنه ایمان پیدا میکنه و به خاطر رسیدن به هدفش اصرار کنه کار اون اشتباه نیست.

روجا گفت: لابد حرف من اشتباهه

- نه تو هم درست میگی تو حق انتخاب داری میتونی پیشنهادش رو رد کنی اما حق نداری بهش بی احترامی کنی

- حالا میگی من چی کار کنم؟

دکتر جواب داد: فعلا همه کارها افتاده دست رامبد... نیما رفت خدا کنه خرابش نکرده باشه به انها نزدیک شد و وقتی همه را مشتاق شنیدن دید با خنده گفت: الان من

باید حرف بزنم؟ همه با نگاهشان حرف او را تایید کردند و او گفت: اما من

حرفی برای گفتن ندارم ملیکا گفت: اه تو چقدر لوسی. خب بگو بهش چی گفتی؟

- من؟ من نباید چیزی میگفتم اون داشت ازم

خواستاری میکرد مانی گفت: از تو خواستگاری کرد یا

روجا

- راستشو بخواید اول از من خواستگاری کرد وقتی بهش گفتم امدگی ندارم گفت باشه

حاضرم خواهرت رو تحمل کنم.

ارین ضربه ای به کتف او زد و آرام گفت: جدی باش حالا وقت شوخی نیست

-نه جون تو شوخی نمی کنم گفت دانشجو هستم گفتم میدونم گفت سنم اینقده گفتم میدونم گفت پدر و مادرم کارمند هستن گفتم میدونم مانی براشفت و گفت:اخرش چی شد؟

-گفت تو که همه چیز منو میدونی چرا وقتم رو میگیری
روجا کلافه شد و گفت:رامبد یا درست حرف میزنی یا بلند میشم و میرمو دیگه باهات حرف نمیزنم.

-این یه اولتیماتومه دیگه؟

-هر جور دلت میخواد فرض کن

-چرا قهر میکنی یه سری حرف زد و از شرایطش گفت من هم گفتم شما جوون برازنده ای هستید عیب از جای دیگست گفت از کجاس؟گفتم مشکل اینجاست که خواهر من قصد ازدواج نداره نه با شما نه با کس دیگه تصمیم گرفتیم یه خمره مدل جدید شیشه ای باشه و امروزی براش تهیه کنیم و ترشی اش بندازیم البته خاله جون هم فکر کنم شما باید یه دونه سفارش بدید ها الان تقاضا زیاد شده

ماهرخ با خنده گفت:دعا میکنم یه زنی نصیبت بشه که حداقل از پس

زبون تو بر بیاد -خاله نفرین میکنی؟

مانی گفت:مادر جون شما که این همه دعا بلدی چرا برای یه دونه

پسرت دعا نمیکنی دکتر خندید و گفت:اسیاب به نوبت نوبت تو هم

میرسه

-عمو جون با این راهی که اینن ها در پیش گرفتن بیست سال دیگه نوبت من میشه

همه خندیدند و سفره غذا چیده شد. پس از صرف غذا مهندس و دکتر شطرنج بازی کردند
ملیکا و ارین به کنار رودخانه رفتند و مشغول صحبت شدند مانی و رامبد تخته بازی کردند
اوین دیوان حافظ را ورق میزد و روجا اشعار نیما یوشیج رو زمزمه میکرد اما نمی توانست
حواسش را متمرکز کند هر چه میکرد به ارین و ملیکا نگاه نکند و انها را نبیند نمی شد وقتی
سهیلا و ماهرخ در ایمن مورد صحبت کردند او دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط شود و وقتی
که ان دو بازگشتند سرش را در کتاب فرو کرد و وانمود کرد که مشغول مطالعه است ارین
متفکر و مغموم به نظر میسید اما با خنده کنار سهیلا نشست و پرسید: چه کار میکنید؟ اوین
جوا داد: دارم شعرهای حافظ رو میخونم.

-افرین خیلی خوبه تو چی میخونی روجا؟

روجا کتاب را بلند کرد و ملیکا با صدای بلند خواند: خانه ام ابری است...

ارین به درخت تکیه زد و گفت: بلندتر بخون ما هم فیض ببریم.

روجای اختیا رصفحه ای را گشود و با صدای بلند خواند:

تو را من چشم در راهم شباهنگام

که میگیرنر شاخ تلاجن سایه ها رنگ

سیاهی وزان دلخستگانت راست اندوهی

فراهم تو را من چشم در راهم ارین با او

هم صدا شد شباهنگام در ان دم که بر

جا دره ها چون مرده ماران خفته اند در

ان نوبت که بندد دست نیلوفر به پای

کوهی دام گرم یادآوری یا نه من از
یادت نمی کاهم تو را من چشم در راهم

رامبد و مانی دست زدند و رامبد گفت: ارین تو این شعر ها رو از حفظی؟
-اره بیشتر شعرهای نیما و شعرهای حمید مصدق و سپهری تو چی ملیکا؟ حتما کتابای این
شاعرا رو داری
ملیکا خنده کوتاهی کرد و گفت: من حوصله شعر خوندن ندارم همون روجا اهل شعر و کتابه
برای هفت جدمون بسه.

ارین با تعجب به روجا خیره شد او رنگ باخت و از نگاه کردن به ارین طفره رفت و در این
حال مانی گفت: روجا برامون فال میگیری؟
-تو بلدی؟

رامبد جواب داد: فالهایی که روجا میگیره رد خور نداره اگه میخواید پته همتون
بریزه رو اب بفرما اوین کتاب حافظ را به روجا داد و گفت: اول برای من بگیر.

روجا یک لحظه چشمش به ارین افتاد او چنان متفکر و مغموم به او خیره مانده بود که قلب
روجا از درد تیر کشید ارین از او نخواست برایش فال بگیرد برای ساعتی تنهایی قدم زد و به
سمت رود خروشان سنگ پرتاب کرد در راه برگشت به خانه نیز ساکت و آرام چشمانش را
بست و هیچ نگفت زمانی که به خانه رسیدند او خستگی را بهانه کرد و به اتاقش رفت حتی
برای تماشای فوتبال هم از اتاق خارج نشد روجا نیز به اتاقش پناه برد خوب میدانست ارین در
چه برزخی دست و پا میزند او را خوب میشناخت و با روحیاتش آشنا بود اما کاری از دستش
بر نمی آمد.

ساعت ۷ صبح بود و او همچنان در رختخوابش فرو رفته بود نگاهش که به ساعت دیواری افتاد گویی چیزی را به یاد آورده باشد از جا پرید و به خود گفت: وای دیرم شد چرا کسی منو بیدار نکرد کجاست این لباسام؟ به سرعت لباسهایش را عوض کرد و مقابل اینه ایستاد و موهای پریشان و رنگ روی زردش او را مجبور ساخت تا برای لحظه ای مقابل اینه بنشیند موهایش را که مرتب کرد و پشت سرش بست از اتاق خارج شد با ارین رخ در رخ شد او نیز با تعجب ایستاد و گفت: سلام کجا با این عجله؟

-دستشویی

خنده اش گرفت و دوباره گفت: البته فعلا دستشویی بعد هم باید یه سر به دانشگاه بزنم. کنار هم از پله ها پایین آمدند که ارین گفت: آگه بخوای میرسونمت ضربه ای به در دستشویی زد و گفت: ممنون مزاحم نمیشم صدای رامبد از دستشویی بلند شد: اینجام ادم اسایش نداره روجا با تعجب پرسید: ...این هنوز شرکت نرفته - نه امروز همه یه جوری شدن

-چه جوری؟

-نمی دونم چطور بگم مادرت و خاله ماهرخت و و مادرم از صبح زود تو اشپزخانه بدو بدو راه انداختن رامبد هم که نرفته شرکت مانی رو هم دیدم اونم نرفته شرکت تو هم که تا حالا خواب بودی و بدتر از من از همه جا بی خبر روجا ضربه ای به در زد و پرسید: امروز شنبه اس

-اره

-پس میشه بیستم ماه...فهمیدم

رامبد در دستشویی را باز کرد و دست خیسش را روی صورت روجا کشید: دیوونه میدونی
از این کارت خوشم نمیادها اما هی تکرارش کن

-سلامت کو بی تربیت

-همون دیوونه به جای سلامت

-ممنون من میگم این همه از سلولهای خاکستری مغزت کار نکش خانم مارپل همه میدونن
امروز تولد ملیکاست تو تازه فهمیدی

ارین گفت: اخ اخ پاک یادم رفته بود

-گوش نمیدی چقدر این تبلیغات تلویزیون میگه پاک یادت نره معلومه که فقط به اون
اقا تپله نگاه میکنی به حرفاش دقت نداری

روجا بازوی رامبد را فشرد و گفت: برو کنار دیرم شد

-کجا؟ نمی خوامی تو تزئین اتاق کمک کنی؟

سرش را از در بیرون آورد و گفت: پس تو و مانی اینجا چه کهره اید؟

-غلام حلقه به گوش میبینی ارین یه شرکت واردات صادرات رو تعطیل کردیم تا شغل
جدیدمون رو محک بزنینم که چی تولد ملیکا خانمه!

ارین با خنده گفت: حالا خودش کجاست؟

-با اوین رفته بیرون خودمون ابجیت یه شبه متحول شد میخواد ملیکا رو تا وقتی که همه

چیز آماده بشه بیرون از خونه نگه داره. دلم میخواد بدونم چه جوری از پس این کار برمیاد

-خیالت راحت تو این کار مهترت داره منم باید برم دنبال یه کادوی مناسب بگردم رامبد تو

میدونی ملیکا چی دوست

داره

رامبد ابرو بالا انداخت و پس از مکث کوتاهی گفت: کیسه بکس با دستکش بکس.

-جدی پرسیدم

-منم جدی جواب دادم اخی این دختر خاله من مثل دخترهای دیگه اهل کتاب و هنر و چیزهای دیگه نیست عاشق ورزشه و هر وسیله ای که به ورزش مربوط میشه رو دوست داره من که میخوام براش کیسه بکس و دستکش بگیرم ارین متفکرانه روی مبل نشست و دیگه حرفهای رامبد را نشنید روجا نیز به سرعت وارد اتاق شد و کیف دستی اش را برداشت هنوز روسری اش را روی سرش ننداخته بود که از در اتاق خارج شد و با سرعت پله ها را طی کرد که ارین مقابلش ایستاد و گفت: منم باهات پیام

-وقت گرفته میشه ها

-مهم نیست میخوام می خوام یه کادوی مناسب برای ملیکا بخرم

-اتفاقا من هم خرید دارم

-کادوی تولد

-نه اون که خیلی وقته حاضره خرید برای خودم

-پس بریم.

افسانه گفت: میرید. البته بعد از خوردن صبحانه

روجا خانم -مادر الهی که قربونت بشم دیرم شده

-می خواستی زودتر بلند شی

-ارین تو یه چیزی بگو

-خاله قول میدم تو راه براش خوراکی بگیرم بخوره خیالت راحت افسانه گفت: باشه حرفی نیست فقط زودتر بیاید که به مهمونی برسید.

روجا صورت مادر را بوسید و گفت: حتما ساعت دوازده خونه ایم زودتر از رسیدن ما مهمونی رو شروع نکنید ها -مهمونی از ساعت دو به بعد شروع میشه امروز همه ناهار خونه خاله ماهرخ هستیم اخیه قراره جشن اینجا برگزار بشه و ملیکا هم تا وقتش چیزی نفهمه

-فعلا خداحافظ

افسانه با لبخند به ان دو که کنار هم حرکت میکردند نگاه کرد و وارد اشپزخانه شد به خیابان که رسیدند ارین ماشین گرفت و هر دو در صندلی عقب نشستند ارین گفت: همراهِت وارد دانشگاه بشم اشکالی نداره

-چه اشکالی خیلی هم خوبه

-روجا

-بله

-باورت میشه تو یه برزخ گیر کردم

-تو برزخ؟ برای چی

-نمی دونم اسمش رو چی میشه گذاشت انگار پام رو زمین نیست وسط اسمون گیر کردم با یه باورهایی پا به ایران گذاشتم که هر چی میگذره و بیشتر با ملیکا صحبت میکنم بیشتر به اونا شک میکنم و دچار تردید شدم

روجا با انکه میدانست منظور او چیست اما خود را به نادانی زد و گفت: مگه چه باوری داشتی که حالا خلافتش رو دیدی؟ ملیکا دختر بدی نیست.

-نه اشتباه نکن ملیکا زیباست شاد و سر حاله سالم و بی نظیره همه خصوصیات بارزی که میتونه مد نظر هر مردی برای ازدواج باشه رو داره اما انتظار من اینها نبود

روجا سکوت کرد و سرش را پایین انداخت ارین ادامه داد: اصلا بذار برات مثال بزنم ملیکا تو نامه هاش وقتی از خودش مینوشت چیزهایی تعریف میکرد که من فکر میکردم اون دختر شاد اما اروم و تو داره حالا میبینم شاد هست اما رک و شیطون اون به من پیشنهاد میداد چه کتابایی بخونم ما برای هم فال حافظ میگرفتیم و تو نامه هامون مینوشتیم اما حالا میبینم اون حتی یکی از اون کتابهایی رو که به من پیشنهاد میداده نداره حتی مطالعه نکرده تو فال حافظ میگیری اون کتاب ها تو اتاقت هست اون دختر اروم و تودار تویی اون...

-بس کن ارین تو چی میخوای بگی؟

-می خوام به یه نتیجه برسم شاید هم درست نباشه از اون جایی که ملیکا خیلی به تو علاقه داره سعی کرده تو نامه از خصوصیات تو به نام خودش استفاده کنه شاید همیشه دوست داشته که مثل تو باشه یا جای تو.

-امکان نداره ملیکا اعتماد به نفس بالای داره همیشه از من به خاطر بعضی کاران =م انتقاد میکنه

-نمی گم صد در صد دارم فرض میکنم اصلا قبول من اشتباه می کنم تو چی فکر میکنی نظر تو چیه؟

-من من هیچ نظری ندارم

-بین روجا از دو حال خارج نیست من دیشب تا صبح فکر کردم حتی یه لحظه هم نخوایدم تا به این نتیجه رسیدم اول اینکه ملیکا نویسنده نامه ها نبوده و دوم اینکه خودش رو درت معرفی نکرده

نفس در سینه روجا حبس شد رنگ از چهره اش پرید سرش را میان دستهایش گرفت که ارین به او گفت: چی شد؟ حالت خوب نیست؟ اقا کنار همین سوپری نگه دارید اون قدر حرف زدم که قوالم رو فراموش کردم.

بعد در ماشین رو باز کرد و به سرعت وارد مغازه شد لحظاتی بعد کیک و شیرینی در دست از مغازه خارج شد و با گفتن کلمه ببخشید در ماشین رو بست کیک و شیر را باز کرد و به روجا داد و گفت: بخور حتما ضعف کردی.

روجا محزون به او نگاه کرد. دلش برای او و تمام سادگیش سوخت دلش می خواست فریاد بزند و همه واقعیت را بگوید اما چیزی مانند یک بغض راه گلویش را گرفته بود و حتی مانع نفس کشیدنش میشد ماشین مف=قابل دانشگاه ایستاد و هر دو پیاده شدند

ارین کرایه را حساب کرد و گفت: می خوام همین جا منتظرت بمونم
-چرا اینجوری حرف میزنی؟ من خیلی خوشحالم که تو با منی ارین اشاره ای به روجا کرد و گفت: ظاهرا اقا نیما زیاد خوشحال نیست.

روجا با تعجب به روبرو نگاه کرد نیما به دیوار تکیه داده بود و او را نگاه میکرد و روجا استین ارین را گرفت و گفت: حالا که اینجوری شد باید با من بیای تو.

-باشه حرفی نیست اما یه وقت برات بد نشه و اون فکر کنه من و تو
-هر طور که دلش میخواد فکر کنه اصلا برام مهم نیست مهم اینه که دست از سرم برداره...بریم.

همچنان که دوشادوش ارین راه میرفت وانمود میکرد بازوی او را در دست دارد ارین هم لبخندی زد و اعتراض نکرد

روجا پس از یک ربع ساعت از دفتر خارج شد و با خنده به سمت ارین رفت و گفت: یه خبر جالب دارم ارین لبخند زد و گفت: چه روز خوبی امروز. هر چی خبر خوبه امروز بهمون میرسه حالا چی هست؟

روجا پاکتی از کیفش خارج کرد و به جانب او گرفت ارین ان را باز کرد و پس از خواندنش گفت: ظاهرا دانشگاه المان بهت پذیرش داده مصاحبه و امتحان هم ده روز دیگه اس*درسته

- خوشحالی؟ یعنی میخوای اونجا به درست ادامه بدی؟

-اره تصمیم خودم رو گرفتم پدرم خوشبختی منو میخواد این چند وقت خیلی اذیتش کردم می خوام با این کارم خوشحالش کنم

-تبریک میگم اونجا تنها نمی مونی ما هم

هستیم روجا چشمکی زد و گفت: و شاید

ملیکا هم باشه

ارین سرش را تکان داد و گفت: شاید فعلا دارم در موردش فکر میکنم.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهبواری

-پس دوشش داری

-زیاد اما اعتراف میکنم نویسنده اون نامه را بیشتر دوست دارم

روجا باز هم دچار هیجان شد برای لحظه ای فکر کرد ارین او را شناخته و از همه ماجرا با خبر است اما این مسئله امکان نداشت اگر او میفهمید که سالیان دراز از روجا دروغ شنیده هرگز او را نمی بخشد در این مورد مطمئن بود ساعت ها این مغازه ان مغازه این طلافروشی به ان طلا فروشی در رفت و آمد بودند اما ارین نمی توانست کادوی مناسبی برای ملیکا بیابد روجا خسته و بی رمق گفت: چقدر سخت پسندی یه چیر انتخاب کن دیگه دیر میشه -اون گردنبد چطوره؟

-کدوم

-اوناهاش کنار اون سرویس رولکسه

-اهان خوبه هم ظریفه هم خوشگل

ارین خطاب به فروشنده گفت: همینو میخریم.

فروشنده گردنبد را دست ارین داد زنجیر ظریفی داشت که در وسط گویی دو طرف زنجیر

بهم گره خورده باشد به هم بافته شده بود و از دو طرف زنجیر اویزان بود ارین خطاب به

روجا گفت: بنداز گردنت ببینم چطور میشه -چرا روی گردن من

ارین سرش را آورد جلو گفت: می خوامی بگم خانم فروشنده رو

گردنش امتحان کنه روجا نگاهی به فروشنده کرد و گفت: می خوامی

شر درست بشه؟ بده من.

بعد روسر را از روی گردنش کنار زد و گردنبد را روی گردنش قرار داد جلوه خاصی پیدا

کرد ارین لحظه ای نگاه کرد و گفت: به نظر تو خوبه؟ -عالیه حتما خوشش میاد

-امیدوارم تو برایش چی کادو گرفتی؟

-بعدا میگم

-تو که بدجنس نبودی

-اخه عزیزم کار دسته

-پس دیدن داره

-شاید گرچه میدونم ملیکا از این چیزا خوشش نییاد اما به عنوان یادگاری بد نیست

-حالا همین رو بردارم یا دوباره چند جا سر بزینم

-وای نه ارین خیلی خسته شدم پاهام دیگه نا نداره خرید خودمم مونده

ارین پول گردنبد را حساب کرد و به روجا گفت:اول میریم یه چیز میخوریم بعد میریم خرید

تو چی دوست داری؟ -هر چی تو بخوری منم میخورم

-باشه پس میریم بستنی فروشی و حسابی بستنی و فالوده میخوریم روجا لبخند زد و

گفت:عالیه اتفاقا یه بستنی فروشی عالی سراغ دارم بعضی وقتا با رامبد و ملیکا و کانی

میریم اونجا.

-خوبه بریم.

وقتی وارد بستنی فروشی شدند به اطرافشان نگاه کردند در کمال تعجب ملیکا و اوین را دیدند

که کنار میزی نشسته بودند و بستنی میخوردند ارین با دیدن انها ضربه ای به شانه روجا زد و

گفت:اونجا رو ملیکا و اوین هم هستن -چه جالب

-تو برو پیششون من میرم بستنی سفارش میدم

روجا به انها نزدیک شد و گفت:تنهایی بستنی

میچسبه؟

ملیکا با دیدن او دستش را گرفت و گفت:این قدر یادت کردم کع اوین کلافه

شد تنها اومدی؟ -نه ارین اینجاست رفته بستنی سفارش بده

ملیکا گفت: برای من نگیره از دست این اوین انقد بستنی خوردم که دارم بالا میارم روجا با خنده به اوین که داشت بستنی میخورد نگاه کرد و گفت: خیلی خوشمزس -اره هر چی میخورم سیر نمیشم

ملیکا گفت: چند ساعت دیگه هم اینجا باشی بستنی ها رو تموم میکنی ارین هم نزد انان آمد و صندلی را عقب کشید و کنار ملیکا نشست و گفت: برای شما هم سفارش دادم

ملیکا شکلک در آورد و گفت: وای خدا من از دست این خواهر و برادر چی میکشم؟ راستی اوین حالا که تنها نیستی من میرم یه عالمه کار دارم همه با هم گفتند چه کاری؟ -د... کار شخصی دارم باید بگم

روجا گفت: میتونی نگی اما من رو کمک تو حساب میکنم -چه کمکی؟

-میخوام خرید کنم نظر تو برام مهمه

-اومدی خرید و قشون کشی کردی مگه خرید عروسیه که یه لشکر میخوای با خودت همراه کنی

-مسخره تو و اوین رو که تازه دیدم اما حرفهای زیادی دارم که اگر همراه نیای بت نمیگم

-نه خیر امروز کاسب نیستیم بفرما من در خدمتم

-اول میریم خرید بعدشم یه غذای حسابی بیرون میخوریم.

اوین بلافاصله گفت: فقط برای ساعت دو خونه باشیم ملیکا با تعجب گفت: ساعت دو؟ مگه چه خبره؟

روجا خواست حرفی بزند که اوین گفت: روجا مهمون داره دوستاش میان.

-اره روجا تو مهمونن داری اومدی اینجا نشستی که چی بشه؟

-من من بعد از ظهر مهمون دارم الان که ساعت دوازده اس

-پاشو پاشو بریم خرید حالا که مهمون داری من لباساتو انمخاب میکنم پس بگو چرا مادر

مهربون شده بود و کلی پول داد تا برای خودم لباس خوب بخرم

-خریدی؟

-اره اینقدر گشتیم تا یه لباس مناسب پیدا کردیم

ارین پول بستنی ها را حساب کرد و به اتفاق هم از مغازه خارج شدند.

روجا لباسهای نو را پوشید و جلوی اینه ایستاد ملیکا و اوین خوب نگاهش کردند و هر یک به

گونه ای از او تعریف و تمجید کردند ملیکا گفت: مثل فرشته ها شدی موهات رو هم

همینطوری بریز دورت دخترونه تر راه برو

روجا خندان چند قدم برداشت اوین گفت: حق دارن این خارجی ها حسرت زن شرقی و ایرونی

رو میخورن روجا چی کار میکنی که اینقدر خوش اندامی؟ با اینکه لباسات پوشیده و سادست

اما با این اندام ترکه ای تو خیلی جلوه پیدا کرده

ملیکا چند حرکت موزون و زیبا انجام داد و گفت: زن ایرونی تکه. خوشگلو بانمکه. یه دونه

روجا داریم که یه گوله نمکه یه نفر نیما داریم که تو حسرت این گوله نمکه.

روجا بالش را به سمت او پرتاب کرد و گفت: گم شو مسخره اسم اونو چرا

میاری ادم قحطه؟ -خب چی بگیم دروغ که نمیگم

-پاشو زودتر لباساتو بپوش بینم تو چطور میشی.

-من برای چی تو مهمون داری

-ممسخره بازی در نیارا الان مهمونا میانا

-چشماتونو ببندید

روجا خندید و گفت:ملیکا نمی تونم جلوی چشمامو بگیرم راست میگی

خودت چشماتو ببند -وای دختره هیز اصلا نگاه کن تا چشای باباقوریت

دریاد

اوین در حالیکه میخندید چشمانش را درشت کرد و گفت:ببین من بستم.

-اره جون عمت تو المان اینطوری چشم میبندن نگاه کنید در عوض هیچ وقت چشم درد نمی

گیرید

لباسهایش را در آورد و فریاد خنده دخترها از اتاق بیرون رفت.رامبد و مانی که از تزئین خانه

فارق شده بودند و به خانه ماهرخ امده بودند با شنیدن صدای دخترها در جا ایستادند و بیشتر

گوش دادند رامبد گفت:غلط نکنم یه خبری هست.

-چه خبری؟صدا از اتاق ملیکا میاد روجا و اوین هم اونجا هستند حتما دارن سر به سر هم

میذارن.

-خیلی خوش خیالی صدای جیغ و خندشون رو نشنیدی؟ببین چی دیدن که اینطوری میخندن

مانی کمی فکر کرد و گفت:ای بابا به من و توچه که چی دیدند و چرا میخندن بذار خوش

باشن.

نه اقا مانی از این خبرا نیست تنها ببینن و بخندن

-چه گیری دادی تو مگه چی دیدن؟از کجا میدونی اون تو چه خبره؟

-خب خره من هم همینو میگم چه معنی داره من و تو ندونیم تو اون اتاق چه خبره؟

-وای رامبد دیوونم کردی بیا بریم اینجا فال گوش واینسا میبینم زشته.
-اونا صدای خندشون خونه رو برداشته من خجالت بکشم؟ در بزن من تا نفهمم اینجا چه خبره دست بر نمیدارم.

-رامبد کوتاه بیا.ملیکا عصبانی میشه.
رامبد کمی فکر کرد و گفت:چادر خونتون

دارید؟ -اره گلدار یا سیاه

-سیاه باشه بهتره بدو بیار.

-رامبد..

-رامبد و زهر مار چقدر حرف میزنی بدو برو بیار.

ملیکا جلوی اینه چرخی زد و روجا با تحسین نگاهش کرد و گفت:حالا

کی خوشگلتره ملیکا جواب داد:تو

-گم شو معلومه که تو خوشگل تری

اوین خنده ملیچی کرد و گفت:هر دوتاتون خوشگلید و اند باحالی دنیااید.

جمله اخر را به سختی و با لحن مضحک ادا کرد روجا و ملیکا با صدای بلند خندیدند و ملیکا

در مقابل نگاه متعجب و کمی دلخور اوین سوال کرد:اینو از کی یاد گرفتی؟ -کودومو؟

-این جمله اخری اند باحالا ما که اینجوری حرف نمیزنیم.

-تو کوه که بودیم چند نفر با همدیگه ایمجوری تعریف میکردند

باز هم روجا و ملیکا خندیدند و روجا گفت:تو چقدر بانمکی اوین نمی

خوای لباس پیوشی؟ -پوشیدم که.

هر دو متعجب پرسیدند:این ها رو میپوششی؟

-اره خوشگل نیست؟

ملیکا گفت: خوشگل که هست اما من فکر کردم شلوارت به جای گیر کرده و چند جاش پاره شده می خواستم ازت بگیرم و برات وصله پینه کنم

-اینم مده نمی دونی چقدر طرفدار داره

-شاید اما این مجلس جای مناسبی برای پوشیدن این شلوار نیست.

روجا لبخند زنان گفت: بلوزت هم مناسب نیست.

-این دیگه چرا؟

ملیکا با دست روی شکم او زد و گفت: این ناف خوشگل تو انداختی بیرون که به همه

بگی من ناف دارم -وای شماها چقدر سخت میگیرید عیا این پیرزن پیر مردهای

قدیمی حرف میزنید.

روجا به هم نگاه کردند و روجا کنار او روی تخت نشست و گفت: ما میفهمیم که تو چی

میگی شاید تو المان پوشیدن این لباسها مد باشه و خیلی هم خوب اما مهمونی امروز ما پذیرای

چنین لباسی نیست. ما هم از این لباسها میپوشیم شایدم باز تر از این اما وقتی که مجلس زنونه

باشه ولی وقتی جمع مثل امروز از همه قشر و تپیی هستن کمی پوشیده تر لباس میپوشیم

ندیدی امروز برای خرید لباس چقدر این مغازه اون مغازه رفتیم..

-حالا اگه من این لباسها رو پوشم به نظر شما دختر بد و جلفی هستم؟

ملیکا این بار جواب داد: اصلا کی این حرفو زد؟ تو خیلی هم دختر خوب و نجیبی هستی و

میتونی با انتخاب یه لباس مناسب با وقار هم به نظر بیای

اوین لبخند ورچید و گفت: خوب تفکرات قدیمی تو کله شما جوونا رسوخ کرده.

ملیکا رو جا مستاصل به هم نگاه کردند رو جا دست نوازش بر سر او کشید و گفت: اشتباه نکن وقار و نجابت یک دختر به نظریه ارزشه مثل خیلی چیزهای دیگه که برای پدر و مادرمون هم باارزش بوده حتی برای آینده هم باقی

میمونه

- که چی بشه؟

- تا همه با زن و دختر مثل انسان با فهم و شعور نه کالا روبرو بشن همه زنها میتونن با به نمایش گذاشتن اندام زیباشون به همه بگن منو ببین چقدر زیبام. چه خوشگلم این زیبایی تموم میشه این علم و کمال یه زنه که تمومی نداره پیر هم بشه باارزش و بادوامه
ملیکا برایش کف زد و گفت: چقدر قشنگ سخنرانی میکنی عزیزم اتاق منو با جلسه کنفرانس زنان اشتباه گرفتی اوین بیچاره هم تسلیم شده.

اوین خندید و گفت: شماها بگید چی بپوشم.

در چمدانش را باز کرد در جستجوی لباس دیگری همه وسایلهش را بیرون ریخت لباسش را که پوشید روجا و ملیکا برایش دست زدند در همان حال صدای در بلند شد - کیه

مانی ججواب داد: ملیکا یه خانوم اومده دم در با تو کار

داره ملیکا پرسید: کیه؟ اسمش رو نگفت چی کار داره

بگو الان میام.

خودش اومده پشت در ازش پرس

ملیکا با تعجب به روجا نگاه کرد و آرام در را گشود و با دیدن زنی قد بلند با چادر سیاه که به طور مرموزی صورتش را پوشانده بود مکثی کرد و گفت: شما کی هستید. من شما رو نمی شناسم. مانی. مانی.

مانی در حالیکه سعی میکرد بر خنده اش چیره شود پشت سر ان زن ایستاد و گفت: چیه چرا داد میزنی؟ - من این خانومو نمیشناسم انگار زبون هم نداره زن بدون توجه به کلیکا وارد اتاق شد به اطرافش نگاه کرد و گفت: اوا.. اینجا که چیزی نیست شماها به چی اونجوری میخندیدی؟

ملیکا لبش را گاز گرفت و به سمت او آمد و گفت: اهان شما خانوم عزیز و حتما خوشگل می خواستی بدونی ما به چی میخندیدیم. نه باشه روجا در اتاق رو ببند میخوام یه چیزی به خانوم نشون بدم.

روجا با تعجب گفت: ملیکا میدونی میخوای چی کار کنی چنگ به چادر ان زد و ان را محکم کشید و گفت: اره میدونم چون این داداش فوضول تو می خواد سر از کار ما در بیاره

چادر از سر رامبد کشیده شد و صدای جیغ و خنده دخترها بلند شد. مانی نیز وارد اتاق شد و خندید ملیکا بالشت را برداشت به سر و صورت رامبد کوبید همان گونه که میخندید دست ملیکا رو محکم گرفت و گفت: چی کار کنم این حس فوضولی امونم رو بریده همه اش تقصیر این مانیه هی میگه نمی دونم اینها دارن چی کار میکنن.

مانی گفت: چرا دروغ میگی؟ خودت هم میگفتی ما باید سر از کار اینا در بیاریم که این دخترها به چی میخندن.

ملیکا سعی کرد دستش را از دست رامبد خارج کند به ناچار با پایش لگدی به پای رامبد زد که ناله رامبد به هوا رفت و دست ملیکا را رها کرد مانی و روجا و ارین به طرفش خیز برداشتند رامبد با دست پایش را گرفته بود و ناله میکرد. مانی گفت: چی کار کردی دختر پاشو شکوندی - نه بابا یواش زدم داره فیلم بازی میکنه روجا گفت: نه ملیکا واقعا درد میکنه اوین گفت: اخیش بذار بینم چی شده؟

رامبد برای لحظه ای آرام شد و گفت: مانی بین خودش میگه بذار بینم منم چاره ای ندارم و شروع کرد به بالا زدن شلوارش که ملیکا محکم به سرش زد و گفت: گم شو دلکک باید میزدم تو سرت شاید عقل بیاد توش

باز هم رامبد نالید و گفت: وای پام وای سرم روجا کجایی داداشت رو کشتن؟ ای وای بی رامبد شدید افسانه جون کجایی که یه دونه پسرت رو ناکار کردن ملیکا گفت: مانی اینو ببر بیرون جدی جدی میزنم ناکارش میکنم ها رامبد با عجله از جا برخاست و صاف ایستاد و گفت: خودم میرم فقط به یه سوال من جواب بدید - بنال شرتو کم کن.

- راستش رو بگو به چی اونجوری میخندی دید؟

ملیکا دستش را بلند کرد که رامبد دست مانی را کشید با سرعت از اتاق خارج شد ملیکا در را بست و همچنان صدای خنده اش از اتاق به گوش میرسید رامبد در زد و آرام در را باز کرد و سرش را از توی در آورد و گفت: اما خانوم خوشگلا نگفتن به چی میخندی دید؟

ملیکا بررسی که دم دستش بود را به جانب در پرتاب کرد رامبد در را محکم بست و برس به در خورد و روی زمین

افتاد

اوین با ترس گفت:اگه می خورد به سرش چی؟

-اولا که بادمجون بم افت نداره ثانيا من که سرش رو نشونه نگرفته بودم

فقط خواستم بترسه روجا تابی به موهایش داد و گفت:چقدر هم میتسه -

روجا جدا این رامبد کی میخواد ادم شه

-هر وقت زن بگیره

-حالا کی زن میگیره

روجا با خنده جواب داد:هر وقت ادم شه

روی تخت نشست و گفت:وای خدای من یعنی هیچ امیدی نیست

-اوهوم از دست رفته اس

اوین زد زیر خنده و گفت:شماها کی درست

میشید؟ هر دو با خنده گفتند:هر وقت شوهر

کنیم

-...حالا کی شوهر میکنید

درخترها باز هم خندیدند و گفتند:هر وقت ادم بشیم

اوین درحالیکه از شدت خنده اشک از چشمهایش جاری شده بود گفت:پس به شماها هم

امیدی نیست

روجا به ساعت نگاهی انداخت و گفت:وای دیر شد تا حالا مهمونها اومدند ملیکا موهایش را

پشت گردنش ریخت و گفت:بذار یه کم دیگه منتظر بمونن تا حریص تر شن

-حرف ها میزنیا.بیاید از در پشتی بریم که زودتر
هم برسیم اوین ایستاد و گفت:من حاضرم

ملیکا هم از جا برخاست و گفت:نه دیگه دو به یک شدیم پس بریم.
وقتی از در خارج شدند متوجه شدند کسی در خانه نیست ملیکا با تعجب گفت:کجا
رفتن؟تا چند لحظه پیش صداشون میومد روجا دست او را گرفت و گفت:گفتم که
مهمونا اومدن حتما اونجا منتظر ما هستن -حداقل یه ندایی میدادن

-این سکوت هم یه جر نداست دیگه
ملیکا همانطور که با تعجب به اطرافش نگاه میکرد گفت:عجب ندای بلندی گوشم کر شد.
از لابلائی درختها عبور کردند در باز بود اوین گفت:عجب در مخفیه خوییه
ملیکا با دست در را هل داد و گفت:کجاش مخفیه.مگه یادت نیست ما تو بچگی اصلا تو
کوچه نمی رفتیم هر وقت میخواستیم سراغ همدیگه بریم از همین در رفت و امد میکردیم
-یه چیزایی یادم میاد

-باز جای شکرش باقیه روجا این مادر تو هم بیکاره ها
-چرا؟

-مگه رفتن تو به المان چند روز طول میکشه؟دیگه مهمونی دادن نداشت میذاشت اون موقع
که قرار بود بری اونجا مستقر شی مهمونی میداد

-خاله توئه دیگه چی کارش کنم

-بده گربه ها بخورنش

-گمشو

صدای موزیک ملایمی از خانه بیرون میامد وقتی نزدیک تر شدند صدای همه و خنده بیشتر به گوش میرسید بیشتر از همه صدای رامبد بود که مزه پرانی میکرد ملیکا گفت: بیا دیر کردی رامبد صاحب مجلس شد روجا ضربه ای به در زد و گفت: خداییش بدون رامبد هیچ مجلسی صفا داره؟ -اره مجلس عزا

اوین خندید و ملیکا ادامه داد: چون تو اوین. تو مجلس عزا هم مزه پرونی میکنه و ادم باید به زحمت خودشو نگه داره حالا تو چرا در میزنی؟ مهمونی مال توئه دیر کردی تازه وایسادی در میزنی -می خوام آماده شن

-نه. مگه لختن؟

-گم شو. اونوقت میگه رامبد تو که از اون بدتری شنیده بودم که میگن پسر خوب به دایی جونش میره اما ندیده بودم دختر خاله خوب به پسر خالش بره

صدای موزیک قطع شد و همه ساکت شدند اما کسی در را باز نکرد ملیکا دستگیره در را فشار داد و گفت: چرا ساکت شدن مشکوک میزنن

همین که وارد پذیرایی شدن صدای کف زدن و تولد مبارک گفتن ها او را متعجب ساخت همان جا ایستاد و با شگفتی به همه نگاه کرد کیکی بزرگی روی میز بود تزیین زیبای خانه و جمع مهمانها روجا بازوی او را گرفت و گفت: تولد مبارک چرا وایسادی؟ بیا بریم جلوتر

نیمی از مهمانها در مجلس حاضر بودند از مقابل هر یک که میگذشت دستش را میفشرد و تولدش را تبریک میگفت ماهرخ او را در اغوش گرفت و بوسید سهیلا و افسانه هم او را بوسیدند و تبریک گفتن. مهندس و دکتر نیز با او دست دادند و تولدش را تبریک گفتن

ارین دست او را فشرد و گفت: تولدت مبارک انشالله صد سال دیگه عمر کنی رامبد که کنارش ایستاده بود با او که همچنان بهت زده نگاهش میکرد دست داد و گفت: صد سال از این سالها مانی که کنار رامبد ایستاده بود گفت: چرت نگو ایمن جمله رو برای عید میگن - چه فرقی میکنه؟ نباید که هممون یه جور حرف بزیم تنوع هم خوب چیزیه ملیکا لبخند زد و گفت: این جا رو تو تزیین کردی؟

- قابل تو رو نداره از کجا فهمیدی؟

- از اونجای که همشون کج زده شدن

- نه. راست میگی این ها رو ولش کن جون من بگو چرا تو اتاق اون

طوری میخندیدی ملیکا گفت: بهت نمی گم تا دلت بسوزه

مانی با خنده او را در اغوش گرفت و

گفت: تولدت مبارک - ممنون

وقتی ملیکا با بقیه مهمانها احوالپرسی میکرد رامبد به مانی گفت: جان من

اینها همشون کجن؟ - نه فکر نکنم

- آخیش طفلکی ملیکا

- چرا؟

- تو تولد بیست و دومین سال زندگیش بینایشو از

دست داده مانی خندید و گفت: جرات داری جلی

خودش بگو.

-اخ پام دوباره درد گرفت بذار این دردم خوب شه بعد جای دیگه ام رو ناقص کنه با این پای ناقص کی به من زن میده؟

-من

-جون من مگه تو زن هم میدی

-گم شو صبر کن من زن بگیرم دخترم رو میدم به تو البته اگه ادم بشی.

-بذل و بخشش نکن خیلی راست میگی از این دم و دستیات یکی بده چون من که ادم بشو نیستم یعنی حالا حالا ها نوبتم همیشه می دونی چند نفر جلوتر از من تو صف ایستادن...

رامبد حرف میزد و مانی میخندید بهنوش دختری لاغر اندام و بور که از دوستان باشگاه ملیکا بود لیوان شربتی را به سمت رامبد گرفت و گفت: شما شربت نمی خورید تا گلوتون تازه شه و بلندتر حرف بزنی و ما هم بخندیم رامبد لیوان شربت را گرفت و گفت: مگه شما هم تو صف ایستادین؟ من حاضرم جامو به شما بدم چون فعلا عجله ای

ندارم

دختر خندید و گفت: صف چی؟

-صف شیر دیگه مگه خبر ندارین دارن شیر صادر میکنن به خارج

-مگه شما هنوز شیر میخورید؟

-اره مادرم هنوز منو از شیر نگرفته شما رو به سلامتی از شیر گرفتن. بهنوش با صدای بلند

خندید ملیکا دست ارین را گرفت و گفت: می خوای با دوستانم آشنا شی؟

-حتما خوشحال میشم.

و همراه ملیکا راه افتاد رامبد خطاب به روجا که جای ملیکا ایستاده بود گفت: اصلا خوشم

نیومد چرا منو نبرد با دوستاش آشنا کنه؟

روجا با دست جلوی دهانش را گرفت و گفت: تو که اشنای این جمعی کی تو رو
نمیشناسه..میخوای خودم ببرم معرفت کنم

-حرف معرفی کردن نیست حالاست که شاعر میگه نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل ازار.
-تو که حسود نبودی
-حسودی نمی کنم بینم تو کار و زندگی نداری وایسادی منو زبون میگیری
-مسخره.

روجا سینی شربت را برداشت و به سمت اشپزخانه رفت چند لیوان دیگر را داخل سینی چید و
به سالن پذیرایی بازگشت ملیکا همچنان ارین را به دوستانش معرفی میکرد و رامبد در حال
تعریف کردن ماجرای شیرینی بود و چند دختر و پسر دورش جمع شده بودند و به حرفهای او
میخندیدند.بزرگترها در یک قسمت تجمع کرده بودند و از هر دری سخن میگفتند روجا
سینی شربت را به همه تعارف کرد و وقتی خیالش از بابت پذیرایی راحت شد بدون جلب
توجه از سالن خارج شد و به حیاط پناه برد از میان درختان گذشت و در ضلع جنوبی حیاط
پشت شمشادها نشست.هنوز صدای وزیک به گوش میرسید.هر گاه که از جمعیت و هیاهو
میگریخت به آن گوشه دنج پناه میآورد جایی که در بچگی برای پنهان شدن انتخابش میکرد
بارها و بارها در مورد آن جای خلوت با ارین صحبت کرده بود و در موردش نامه نگاری کرده
بود ارین تصمیم داشت با ملیکا ازدواج کند و این موضوع را روجا خوب میفهمید برای خودش
و ان عشق پنهانش دلسوزی میکرد عشقی که در خفا بوجود آمد و پا گرفت رشد کرد ولی بی
ثمر باید خفه میشد نسیم فرحبخشی صورتش را نوازش کرد صدای گرم و گیرای ارین او را از
جا پراند

-به سراغ من اگر می ایی
نرم و اهسته بیا

مبادا ترک بردارد چین نازک تنهایی من.

روجا لبخند زد و گفت: بشین تو هم از شلوغی زیاد

خسته شدی؟ -اره مثل تو پس هنوز هم برای فرار از

جمع به اینجا پناهمیبری روجا به علامت تایید سرش را

تکان داد و گفت: چرا نمیشینی؟

-باید برم میترسم ملیکا از نبود من ناراحت بشه تولدشه دیگه می فهمی که....اومدم چند لحظه

قدم بزنم که یاد اینجا افتادم فکر کنم ملیکا هم زیاد اینجا میاد تو نامه هاش که زیاد از اینجا

تعریف میکرد بیشتر نامه هاش رو اینجا روی همین نیمکت می نوشت

صدای موسیقی قطع شد روجا از جا برخاست و گفت: گوش بده.

ارین نیز برخاست و سکوت حاکم شد کمی مکث کرد و

پرسید: صدایی نمیداد -همین دیگه موسیقی رو قطع کردن.

-یعنی چی؟

دست ارین را گرفت از لابلائی درختها بیرون

آمدند -نمی گی چی شده؟

-بیا خودت باید ببینی وقتی موسیقی قطع میشه یعنی یه نفر گیتارش رو برداشته و میخواد

بخونه

-اون یه نفر هنرمند کیه؟

-بیا تا خودت ببینی

وارد سالن شدند رامبد روی صندلی نشسته بود و گیتارش را در دست گرفته بود همه جمعیت دوره اش کرده بودند و بی صدا جان و دل گوش میدادند پس از چند دقیقه که زیبا و قشنگ زد شروع بع خواندن اهنگ کرد اهنگی که هر وقت گیتارش را دستش میگرفت میخواند.

طعنه نزن به گریه هام

تنها تو میمونی برام

تنها تو میشناسی منو ای پریزاد قصه هام.
تنها صدای پای تو حرمت خونه منه کاشکی
بدونی خواستنت به قیمت خون منه تو ساحل
نگاه تو لحظه به لحظه خون منه میمیرم و
خاک تنو به دست اسمون میدم داد میزنم تو
کوچه ها زندگی سهم عاشقاس گناه عشق
پای خودم هر چی که هست لطف خداس نمی
دونم چقدر کمه فرصت پروانه شدن شعله
زدن به رسم شمع لذت ویرانه شدن من اون
قلند شبنم شعله نمی سوزه تنم

قربونی وصال تو پوست نجیب پیرهنم

طعنه نزن به گریه هام اشکای تازه تر

میخوام رسم وفا نیست که منو جا بذاری

تو غصه هام

اجمعیّت یک صدا تشویق کردند و برایش دست زدند می خواست گیتارش را کنار بگذارد همه یک صدا گفتند: دوباره دوباره دوباره.

ملیکا که کنار او ایستاده بود دستش را فشرد و گفت: یه بار دیگه بخون. اما رامبد ادم همیشه نبود نگاهش غمگین و خسته به نظر می آمد دوباره گیتارش را در دست گرفت و شروع به نواختن کرد محزون تر از گذشته می نواخت و می خواند مثل قدیم اهنگ های شاد نمی زد تمام احساساتش را به انگشتانش انتقال داده بود و ناخودآگاه روی احساس اطرافیانش هم اثر گذاشت. همه ساکت دل به اهنگ او داده بودند وقتی به آخر اهنگ رسید مستقیم مقابل ملیکا ایستاد ای ستاره ای ستاره بی تو شب نوری نداره نذار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره

این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره انگشتانش از حرکت ایستاد و همه به افتخارش دست زدند دخترها دوره اش کردند که باز هم بخواند اما او گیتارش را کنار گذاشت و گفت: کنسرت تموم شد پول بلیطتون رو بدید تا برنامه بعدی خبرتون میکنم

به زحمت از میان دخترها گذشت از مقابل مهندس و دکتر که همچنان برایش دست میزدند گذشت که ماهرخ گفت: ممنون رامبد تو عروسیت جبران کنم - ممنون خاله بهتره جلوتر جبران کنی اخه کی به من زن میده ماهرخ لبخند به لب ابرو در هم کشید و ارین به او نزدیک شد و گفت: از خواننده اش هم بهتر خوندی چرا نگفتی از این هنرها داری؟

رامبد ارام گفت: دلیل مهمی دارم
ارین به همان ارامی پرسید: چه
دلیلی؟

-میترسم بدوزدم. نیست خیلی خوش سیما و خوش صدا هستم می ترسمم پیرمردهای هشتاد
ساله بیان و منو بدزدن ببرن به حرمسرای خودشون

ارین همچنان که میخندید چند بار به شانه لاو زد و گفت: پسر حرف نداری خوش به حال
زنت هیچ وقت پیر نمیشه رامبد خواست حرفی بزند که ملیکا و روجا کنارش ایستادند و
ملیکا گفت: اتفاقاً زنش خیلی زود پیر میشه هر دو با تعجب پرسیدند: چرا؟

-معلومه دیگه از بس این دخترها کشته مردش کدوم زنی قبول میکنه شوهرش این همه
محبوب دخترا باشه بلند شو برو اونجا دارن برات میمیرن

به گوشه ای از سالن اشاره کرد که پنج شش دختر ایستاده بودند رامبد سریع برخاست و
گفت: تا کور شود هر انکه نتواند دید

-گم شو

رامبد با خنده برایشان دست تکان داد و رفت روجا هنوز داشت به ان دخترها که با رسیدن

رامبد برایش دست زدند نگاه کرد که ملیکا گفت: داداشت که با هنر نمایش شرمنده ام

کرد. تو نمیتونی اهنگ تولدت مبارک رو برامون بزنی ارین پرسید: روجا هم اهنگ میزنه؟

-اره پس فکر کردی این پیانو به این بزرگی برای دکور اینجاست کادوی قبول شدن تو

دانشگاهه بی نظیر میزنه روجا زود باش دیگه متظریم.

روجا پشت پیانو نشست ملیکا و ارین کمنار او ایتادند و توش های پیانو لغزیدند. انگشتان ظریف روجا شرو به حرکت روی توش ها کرد و اهنگ تولد زاییده شد پس از دقایقی همه هم صدا شروع بع خواندن کردند

-تولد. تولد. تولد. تولدت مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک بیا شمع ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی ارین دست ملیکا را گرفت و پشت میز آورد همه همراه اهنگ می خواندند و برای ملیکا که آماده فوت کردن شمع ها بود دست میزدند و ملیکا شمع ها را فوت کرد پس از پایان اهنگ و تشویق مهمانها روجا از روی صندلی برخاست و صورت ملیکا را بوسید و گفت: تولدت مبارک کی میشه عروسیت رو ببینم.

-نفرینم میکنی؟

روجا خندید و کادویش را به دست ملیکا داد. پس از او ماهرخ و افسانه هم هدیه هایشان را دادند سهیلا و مهندس با مهربانی به او تبریک گفتند و کادویش را دادند رامبد و مانی هم یکی پس از دیگری کادوی او را دادند و ارین هم در اخر هدیه اش را تقدیم کرد پس از انها مهمانان یکی پس از دیگری تبریک گفتند و کادوهایشان را دادند اطاف کیک پر شد از کادوهای رنگی رامبد گفت: دست به اینها نزنیا.

-چرا؟

-اینها رو بفروشی حسابی کاسبی

-که چی بشه؟

-با پولش بری سینما.

-خل دیوونه

-خیر سرت امروز بیست و دو سالت تمام شد. باز به من بد و بیراه میگی. هر سال دریغ از پارسال. تا چند ساعت پیش گمشو ورد زبونت بود لابد امسال با خل دیوونه و بعدش هم خره الاغه میکنی خدا به داد سال دیگه برسه حتما یه زین میخر و میبندی پشتم و سوار میشی ملیکا از خنده روی پاهایش بند نبود از لابلای کادوها یکی که بزرگتر از بقیه بود برداشت و گفت: دوست دارم بدونم تو چی برام گرفتی

رامبد دست در جیب کرد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مطمئنی میخوای اول کادوی منو ببینی؟ -اره همیشه بامزه ترین کادو مال توئه

-پس به خاطر مزشه

حالا همه منتظر بودند تا کادوی رامبد را ببینند وقتی ملیکا کیسه بوکس را و دستکش را دید جمعیت منفجر شد و همه خندیدند ملیکا با خوشحالی گفت: وای چقدر دلم میخواست یه دونه کیسه بوکس تو ایاقم داشته باشم رامبد گفت: اتفاقا منم دلم میخواد

-ا پس چرا برای خودت نمی خری

-اسراف حرومه تو داری برای هممون بسه هر وقت عصبانی شدم و خواستم یه جا مشت بزنم سریع میام اتاق تو و به این کیسه بوکس مشت میزنم.

-ای ناقلا پس دنبال بهونه بودی بیای اتاق من

-مگه از جونم سیر شدم

-هیچ معلوم هست تو چی میگی

-نه کی معلوم بوده که حالا معلوم باشه فقط اینو میدونم که هنوز کادوی واقعی منو نگرفتی کادوی دیگری به سمتش گرفت و فت:کادوی من دو مرحله ایی.

ملیکا از خوشحالی جیغ کشید و کادو را باز کرد جعبه موزیکالی که یک سکه طلا در آن خودنمایی میکرد همه برایش دست زدند و ملیکا با ناز گفت:تو بی نظیری ممنون رامبد یقه اش را صاف کرد و گفت:امروز تو چندمین نفری هستی که این حرفو میزنی -گم شو

با گفتن این کلمه هر دو به خنده افتادند رامبد در حالیکه انگشتش را به نشانه تهدید تکان میداد از او دور شد اوین گفت:زود باش بقیه رو باز کن

-کدوم رو باز کنم تو یکی یکی به من بده منم بازش میکنم فقط یه وقت ناخنک نزنیا اوین با خنده کادوی دیگری به او داد کادو بع نام ماهرخ مادرش بود با اشتیاق بازش کرد انگویی زیبا در جعبه خودنمایی میکرد ملیکا صورت مادر را بوسید و گفت:از حالا کادوی خاله افسانه رو میدونم افسانه پرسید از کجا میدونی؟

-معلومه دیگه شما و مادر همیشه یه جور خرید میکنید تا مثلا جفت بشه.

افسانه با خنده گفت:درست فکر

کردی -خی روجا کادوی تو

کجاست؟

-نه مال منو اخر باز کن.

اوین کادوی دیگری برداشت و گفت:این مال ارینه بازش کن بینم سلیقه داداشم چه جوریه؟

ملیکا در حالیکه به ارین خیره شده بود کادو را با سلیقه و آرام باز کرد و از دیدن گردنبند خوشحال شد و گفت: ممنون خیلی باسلیقه ای.

سهیلا او را بوسید و گفت: بعد ها بیشتر با سلیقه اش آشنا میشیو
ملیکا خندید و گفت: حالا دیگه نوبت روجاس من تحمل ندارم زود باش روجا کادوی تو کو؟
بعد اوین کادو را برداشت و گفت: اینهاش بین چه خوشگل کادو شده ادم حیفش میاد کادو رو باز کنه.

رامبد گفت: میتونی بازش نکنی همین طوری بزنیش به دیوار.

اوین خندید و کادو را به دست ملیکا داد او با دقت و وسواس کادو را باز کرد و با دیدن ان تابلوی معرق کاری زیبا به وجد آمد تابلو را بلند کرد تا همه ببینند تصویر مینیاتوری زنی مشک به دست با مردی تارزن که زیر درختی پر شاخ و برگ قرار داشتند همه به زیبایی تابلو اعتراف کردند و دست زدند ملیکا صورت روجا را بوسید و گفت: تو نابغه ای دختر ممنونم.

رامبد تابلو را از او گرفت و گفت: فقط یه اشتباه داره.

-کجاش؟

-این پسره تار زنه درست. اما این دختره به جای مشک که قدیمی شده و دمده. باید دستکش بکس دستش میکرد و برای پسره سوسه میاومد این جوری پسره تار رو میذاشت زمین و گارد میگرفت همه خندیدند و دکتر گفت: رامبد ساکت شو تا بقیه کادو ها رو باز کنه.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

کادوی بعدی متعلق به مانی بود او برایش یک خرس ابریشمی زیبا کادو خریده بود تا ساعتی باز کردن کادوها به طول انجامید هنگام خوردن کیک دکتر نیایش گفت: عمو جان ای‌شالله جشن بعدی عروسیه دیگه ملیکا با تعجب به روجا نگاه کرد و گفت: نه کی گفته

-کسی قرار نیست بگه بسه دیگه شما دو تا نمی‌خواید ما رو خوشحال کنید
ملیکا دست روجا را فشرد و گفت: یعنی اگه ما دو تا شوهر کنیم شماها خوشحال میشید
معلومه که زیادی مزاحم شدیم

-این حرفا چیه؟ خلاصه که باید سر و سامون بگیریم

روجا جواب داد: ما الان سر و سامون داریم یه خانواده خوب داریم درس می‌خوانیم
وقت شوخی هم نداریم دکتر ابرو در هم کشید و گفت: ازدواج شوخیه

ملیکا تکه ای کیک به دهان گذاشت و گفت: اره یه شوخی بد.

-بعد از این همه درس خوندن تو مدرسه و دانشگاه تازه به این نتیجه رسیدید که ازدواج
شوخیه بدیه؟ روجا و ملیکا به هم نگاه کردند و روجا با خنده گفت: اخی پدر جان تو مدرسه
و دانشگاه که به ما نمیگن کی شوهر کنید و با کی ازدواج کنید

-پس چی میگن؟ لابد یادتون میدن ازدواج شوخیه بدیه

ملیکا دو دستش را بالا برد و گفت: ما غلط کردیم اصلا اون جمله رو پس میگیریم شما اگه چند
لحظه صبر کنید همین الان میرم دم در و یکی از اون خیل خواستگارانمون رو انتخاب میکنیم و
میایم اینجا شما عاقد خبر کنید.

دکتر خندید و ماهرخ که نزد آنها آمده بود گفت: نه دکتر زیادی به این خوش گذشته نمی
تونن از مون دل بکنن اصلا

فکر این نیستن که ما پدر و مادرها چه ارزویی داریم ملیکا صورت مادر را بوسید و گفت: مثلاً چه ارزویی داری؟ بگو تا سریع انجامش بدم

-دلم میخواد قبل مرگ بچه تو و مانی رو ببینم این تنها ارزوی منه
ملیکا دست مادر را گرفت و گفت: الهی که شما صد سال دیگه عمر کنی و سایتون رو سر ما باشه اما تو این انفجار جمعیت شما گیر دادی به بچه

ماهرخ خواست حرفی بزند که احساس ضعف کرد و با دست سرش را گرفت ملیکا روجا دستپاچه او را کمک کردند تا روی صندلی بنشیند دکتر نبضش را گرفت و گفت: چی شد؟ باز هم دچار ضعف شدی؟

-چیز مهمی نیست دخترا برید به مهمونا برسید الان حالم خوب میشه
ملیکا و روجا همواره کنارش ایستادند که دکتر با ناراحتی گفت: برید دیگه چرا واستادید
ملیکا ناراحت شد و با دلخوری به سمت حیاط رفت روجا هم به دنبالش وارد حیاط شد و با دین او که لب حوض نشسته بود کنارش نشست و گفت: حالا چرا عصبانی میشی.
-مادرم بیماره من مطمئنم اون داره از یه بیماری رنج میبره اما خودش پدرت و خاله از من مخفیش میکنن تو چیزی نمیدونی؟

-نه تا حالا چیزی نشنیدم مگه خاله زیاد حالش بد میشه؟
-مطمئن نیستم اما چند بار دیدم قرص میخوره و میره دکتر
-اینکه دلیل نمیشه

-دلیل چی؟ نمیبینی چی میگه؟ دلم میخواد بچه های تو و مانی رو قبل از مرگم ببینم اون سنی نداره که از مرگ حرف

میزنه

- روجا دستی به سرش کشید و گفت: حالا به دلت بد راه نده اگه چیز مهمی بود حتما به ما میگفتن اما اینام بد جووری گیر دادن ما شوهر کنیما
- همین دیگه همینش منو نگران کرده ندیدی سهیلا خانوم و مهندس چی گفتن؟
- نه چی گفتن؟
- وقتی به ارین گفتم چقدر باسلیقه ای گفتن بعد از اینا بیشتر با سلیقش آشنا میشی
- خب این یعنی چی؟
- یعنی من بشینم اینجا واسه تو تفسیر سیاسی راه بندازم یه کم فکر کن
- یعنی تو رو برای ارین در نظر گرفتن
- افرین خلاصه سلول های خاکستریت رو به کار انداختی
- اگه اینطور باشه نظر تو چیه؟
- کی به نظر من اهمیت میده
- لوس نشو میدونی که همیشه تو مسایل زندگیمون حرف اول و اخر رو خودمون زدیم دیگه واسه من فیلم بازی نکن بگو تو هم دوشش داری خلاص
- ملیکا گفت: نمیدونم احساس عجیبی دارم اون میخواد خودش رو به من نزدیک کنه اما خیلی با احتیاط عمل میکنه مودب و جنتلمنه نمونه کاملی از مرد ایده اله
- خب پس دیگه حرفت چیه؟
- عاشقش نشدم یعنی حرفاشو نمیفهمم اون همش از حرفای تو نامه میگه به نظر من اون شخصیتو دوس داره که توی نامه اس و دنبال اون رفتار
- مگه بده؟

- معلومه که بده اون شخصیت مال توئه من که نمیتونم مثل تو باشم و رفتار تو رو داشته باشم من خودمم ملیکا هر کسی هم منو میخواد باید رفتارم رو دوس داشته باشه بیا به کاری بکنیم - چه کاری؟

- بهش بگیم که تو جای من نامه نوشتی

- که چی بشه؟

- معلومه دیگه میتونه تصمیم بگیره

- تصمیم گرفتن نداره از من و تو بیزار میشه میذاره میره المان

- خب بره اگه این قدر کم جنبه و نازنازیه بره ما هم تکلیفمون

معلوم میشه صدای ارین صحبت انها را قطع کرد: چرا اینجا

نشستید مهمونا میخوان برن ملیکا برخاست روجا در گوشش

گفت: چیزی به ارین نمیگی - میگم

- تو غلط میکنی

- باشه نمیگم چرا عصبانی میشی

نمیگم ارین پرسید: چی رو نمیگی؟

- دیگه به همه نگم خوشگل تر از اون تو مجلس

پیدا نمیشه روجا عصبانی گفت: ملیکا

- جونم حرف حق تلخه از ارین پپرس

ارین سرش را تکان داد و در حالیکه میخندید گفت: شاید تنها جمله درستی که تا

حالا شنیدم همین بوده - ارین

ان دو وارد سالن شدند و روجا با دنیای از توهنات تنها گذاشتند مهمانها یکی پس از دیگری رفتند خانه شلوغ و در هم شده بود صندلی ها جا به جا شده بود روجا به اطراف نگاه کرد و گفت: این خونه تا شب هم تمیز همیشه ارین روی صندلی نشست و گفت: منم کمک میکنم ملیکا گفت: منو ببخشید باید همه این وسایل رو جابه جا کنم اوین کنار او ایستاد و گفت: منم میام کمکت

رامبد فت: منم حمالی آوردن این وسایل به اتاقت رو قبول میکنم مانی خندید و گفت: دیگه جایی برای من نیست اینجا میمونم و تو کار خونه بت کمک میکنم رامبد سرش را به گوش ارین نزدیک کرد و گفت: پسره لوس حالا اگه ادای ادم خوبا رو در نیاری همیشه - من به شما چی کار دارم تقسیم کار شده مگه؟

- تو کاری میکنی که این بابای ما تا عمر داریم منت این کار تو رو رو سرون بذاره؟ و با صدای بلند خندید و گفت: بابا خر ما از کرگی دم نداشت ملیکا نوکر که گیر نیاوردی خودت وسایلت رو ببر اتاقت و زودی بیا اینجا کلی کار داریم بدو ظرفها منتظرن

- اوف من از ظرف شستن خوشم نمیاد

- چگونه بشینی اینجا و واسه ما قصه هزار و یک شب بگی ما هم مثل غلامای حلقه به گوش ظرف بشوریم و کار کنیم

- اوهوم فکر خوبیه موافقم.

- یه وقت خسته نشی خاله ماهرخ خیلی از این دخترت کار میکشی فرداست که از طرف سازمان حمایت از کودکان بیان سراغت

ملیکا جعبه ای که دم دستش بود به سمت رامبد پرتاب کرد او سرش را دزدید و جعبه محکم به سر ارین خورد ملیکا به سرعت خود را به ارین رساند نگاه کرد تا ببیند سرش نشکسته باشد رامبد گفت: با جعبه کوییدی تو سرش اومدی موهاش رو هم میکنی بابا تو دیگه کی هستی

مانی و روجا از خنده جلوی صورتشان را گرفتند ملیکا گفت: من که موهاش رو نمیکشم دنبال جای زخم میگردم - لابد به خاطر نوازشهای جنابهعالی که داره اشک میریزه ارین چنان که میخندید اشک سرازیر شده بود

- دختر خاله جون این بار ارین رو ببخش چند تا شوید بیشتر رو سرش نیست اون هم برای خواستگاری لازم داره

- موهای تو رو میکنم که کسی بت زن نده

رامبد شرع بع دویدن کرد و ملیکا هم به دنبالش که دکتر گفت: بس کنید بچه ها اگه ما نخوایم شماها کممون منید چه کسی رو باید ببینیم

روجا در جا ایستاد و گفت: من و ملیکا رو ببینید کافیه

ملیکا سریهع وسایل را بغل کرد و گفت: پس برنامه عوض شد من میرم وسایلمو بچینم رامبد هم وسایل را برداشت و گفت: من هم حمالیرو ادامه میدم دیگه به شماها هم خوش بگذره فقط غذا رو زود آماده کنید که من بعد از کار خسته میشم بای

ارین و اوین میخندیدند که دکتر گفت: شماها هم برید زیاد پیش نیماذ اینطوری دور هم جمع بشید ارین و اوین که تا چند روز دیگه برمیگردن المان روجا هم باید با اونا بره چون براش بلیط گرفتم.

-راس میگی؟

-دروغم چیه؟ مثل اینکه مصاحبه و گزینش داری چند روز جلوتربرو تا با شرایط اونجا وفق

بگیری ارین و اوین هم کنارتن

-کی پرواز داریم؟

-سه شنبه ساعت ۱۱

مانی پرسید:چی شد شوکه شدی؟

-اره اسم رفتن که میاد دلم هری میریزه

-اگه بخوای برای همیشه بری چی کار میکنی؟

-شاید قبول نکنن شاید خودم نرم

-پس حالا برای چی میری

-میبینی که جناب دکتر دستور دادن میشه سرپیچی کنم؟

-اینم حرفیه

افسانه گفت:پاشید زودتر برید کمک ملیکا و رامبد اون دو تا یا دادن موهای همدیگه رو

میکشن یا مشت حواله

میکنن

انها برخاستند و از در پشتی رفتند فریاد ملیکا ورامبد جلب توجه میکرد وسایل روی زمین

بود و ملیکا ترکه ای به دست داشت دنبال میکرد ارین گفت:نمیخواید جداشون کنید

مانی گفت:محلشون نذار این ها در هفته چند بار دیوونه میشن و به جون هم میفتن زیاد

طول نمیکشه الان رامبد میوفته تو حوض و ملیکا هم خسته میشه

در همان لحظه پای رامبد لیز خورد و به داخل حوض پرت شد ملیکا چند سنگ ریزه به طرفش پرتاب کرد و گفت: تا تو باشی سر به سر نذاری حفته مانی و ارین کمک کردند تا رامبد از حوض بیرون بیاید و دخترها وسایل را به اتاق بردند.

آسمان صاف و پر ستاره بود روجا روی تختش دراز کشیده بود و به صدای اهنگ ملایمی از اتاق ارین به گوش میرسید جان و دل سپرده بود پهلو به پهلو شد با انکه روز بسیار پر تلاشی را گذرانده بود و بسیار خسته بود اما هرچه کرد نتوانست بخوابد به ناچار در تراس را باز کرده پا به تراس گذاشت روی صندلی نشست صدای اهنگ بیشتر شد چشمانش را بست و ایباتش را زمزمه کرد گفتی که باید خاطر من شرطه تو باشه راه خیال خسته ام خط تو باشه

با صدای ارین از جا پرید

-اینجا خوابیدی؟

-خواب نبودم داشتم فکر میکردم

ارین صندلی را جلو کشید و مقابل روجا نشست و گفت:فکرت

خیلی مهم بود -نه اتفاقات امروز رو مرور میکردم روز خوبی

بود

-اره خیلی خوب هر چی بیشتر اینجا میومم بیشتر به شماها و اینجا وابسته میشم این اتاق رو مثل اتاق خودم دوس دارم واقعا دل کندن از اینجا برام سخته. به ستاره ها دقت کردی؟ -
چطور؟

-فکر میکنم ستاره های اینجا خیلی به من و زمین نزدیکن میدونم همش تصویره اما به تصویره شیرینه

-تو هم ستاره میشمی

-زیاد

-بهت آرامش میده.

-تو از کجا میدونی؟

-حدس زدم من هم اینجور شبها نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و چند ساعتی به اسمون پرستاره چشم ندوزم.

-ارین

-جانم

-اگه به روز بفهمی کسی خیلی روش حساب باز میکردی اعتماد داشتی به دروغ مصلحتی بهت گفته چی کار میکنی؟

-دروغ دروغه مصلحتی و غیر مصلحتی نداره تو که خوب میدونی من از بچگی از دروغ بدم میومد

-حتی نمیخواهی دلپش رو بدونی؟

-حالا مگه چی شده؟

-جوابم رو بده

-چرا این طوری شدی معلومه که اول دلیل کارش رو می پرسم اما باز هم فرقی نمیکنه از کسی که دروغ گفته دوری میکنم و هیچ وقت هم اونو نمی بخشم حالا کی به من دروغ گفته که تو این طور اشفته شدی -من...من اشفته نیستم

-اصلا؟ لرزش لب و انگشتای دستت هم حتما دلیل دیگه ای داره

روجا نفس عمیقی کشید تا بر اعصابش مسلط شود و گفت: تو خوب شرایط روحی منو

درک میکنی -خیلی عجیبه

-چی عجیبه؟

-همینکه ایقدر خوب تو رو درک میکنم و باهات راحتم برای خودمم هم عجیبه. تا حالا با یه

دختر اینقدر راحت نبودم حتی وقتی با ملیکا هم صحبت میشم این طور راحت نمیتونم حرف

بزنم اما همه حرکات تو رو میتونم پیش بینی کنم وقتی ناراحت میشی میخندی و یا دچار

اضطراب و تشویش میشی یه تله پاتی خیلی قوی بین ما برقرار میشه فکر میکنم تو هم

همینجوری هستی -چطور به این نتیجه رسیدی؟

-بگذریم رامبد چرا بی خوابی به سرش زده

-رامبد

-اره کنار حوض نشسته

روجا برخاست و از لابه لای گلدانها پایین را نگاه کرد و گفت: نمیدونم امشب همه تو این خونه

بی خواب شدن -میخوای بریم پیشش؟ وقتی کنار رامبد هستم تمام غم های عالم رو فراموش

میکنم این پسر چقدر شاد و شوخه

-تو برو پیشش من هم سه تا قهموه تلخ با شیرینی میارم

-هان همین

روجا با ترس ایستاد و گفت: چی شد؟

-همین دیگه تو از کجا میدونی من قهوه تلخ با شیرینی دوست دارم؟ این هم یکی از دلایلی که
 من به این نتیجه رسیدم
 -وای ارین ترسیدم فکر کردم چه کشف مهمی کردی
 ارین شلوارش را صاف کرد و گفت: پایین منتظرت میمونم با قهوه و
 شیرینی بیا -حتما
 روجا به اشپزخانه رفت تا قهوه درست کند و ارین هم وارد حیاط شد و کنار رامبد که گیتار را
 در دست داشت نشست
 رامبد گفت: تو هم بی خواب شدی؟
 -هم من هم یه نفر دیگه
 -همینطور امار بی خواب ها میره بالا لابد جناب دکتر هم بی خواب شدن
 -نه بابا روجا میخواد برامون قهوه بیاره
 -پس تا صبح بیداریم
 -چرا؟
 -بیخواب بودیم روجا خانم هم که برامون قهوه تلخ میارن اون یه ریزه خوابی که ته
 چشممون مونده بود هم حروم
 میکنه -خب
 نخور
 -زرنگی تو بیدار بمونی من بخوابم
 -مگه چی میشه؟
 -هیچی دیگه گوشت رو بدم دسته گربه

-منظورت چیه؟

رامبد چنگی به موهایش زد و گفت:هیچی بابا خواب نما شدم کو این قهوه

ترک تا درستمون کنه روجا سینی به دست وارد حیاط شد و گفت:ارومتر

میخوای بقیه رو هم بیدار کنی

-از بقیه چند نفر مونده من و تو ارین که بیداریم میمونه جناب دکتر و مادر گرامی ما که فکر

نکنم حالا حالا ها

بخوابن

ارین فنجان قهوه در دست گرفت و گفت:برامون

میخونی؟ -چی بخونم؟

-یکی از همون اهنگ هایی رو که بعد از ظهر خوندی

-نه نمیتونم

-چرا؟

-تو حس نیستم

روجا خندید و گفت:اخه الان چند تا خوشگل خمار چشم دوره اش نکردن که بتونه بخونه

رامبد نگاهش کرد و گفت:بدم نمیگی برو چند تا از رفیقای ملیکا رو وردار بیار تا

برات تا صبح بخونم ارین خندید و گفتدی گفتم برای دل ما نمیخونه

رامبد با تعجب روجا را نگاه کرد و گفت:دل ما؟از کی تا حالا گنجشک ها هم خودشونو قاطی

مرغ عشق ها کردن؟ روجا لب ورچید و سرش را پایین گرفت

رامبد گونه مهتابی او را نیشگون گرفت و گفت:برای دل تو باید مدل

ریکی مارتین بخونم ارین پرسید:چرا اون

-خب اخه ابجی کوچیکه میخواد بره فرنگ من هم باید برای دل فرنگ رفته اش خارجی بخونم بیا ارین من میشم ریکی مارتین تو بشو جنیفر لوپز بیا یه شو برای روجا بازی کنیم ارین با خنده پرسید:چرا من بشم جنیفر لوپز -اخه هم خوشگلی هم رنگ چشات روشنه

ارین با صدای بلندی خندید و گفت:چه دلیل مسخره ای

-خب بابا چرا ناراحت میشی تو بشو جنیفر لوپز من هم میشم سلندیون شب که هست هوا هم خوبه و اسمون هم پرستاره و کنار حوض هم که هستیم میدونی کدوم قسمت تایتانیک رو دوس دارم بریم لبه حوض واستیم مثلا لبه کشتی واستادیم هنر نمایی کنیم

ارین که از شدت خنده جلوی دهانش را گرفته بود بریده بریده گفت:ما اصلا نمیخوایم برامون اواز بخونی تو رو به خیر ما رو به سلامت

بعد از جا برخاست و درحالیکه فنجان را به زحمت در دست نگه میداشت گفت:شب بخیر خانوم سلندیون رامبد همانگونه که نشسته بود چنگی بر گیتارش کشید و صدای ناموزونی از جا برخاست و گفت:شب بخیر جنیفر خوابهای خوب بینی

ارین همچنان که میخندید وارد ساختمان شد روجا گفت:شاید از این حرفها ناراحت بشه -از ناراحتی داشت ریسه میرفت

-حالا چرا اینجا نشستنی؟

-مگه ادم های عاشق این کارو نمیکنن

روجا با بهت و ناباوری مقابلش نشست و گفت:یعنی تو هم

عاشق شدی؟ -اره به من نیاد عاشق بشم

-چی بگم

-هیچی نگو خودم میدونم

-حالا عاشق کی شدی؟

-برای تو چی فرق میکنه؟

-معلومه که فرق میکنه اگه عاشقت شدی یعنی میخوای ازدواج کنی نکنه یکی از همین

دوست دختراته

-چرند نگو مودب باش

-نه بابا مثل اینکه جدیه

-فکر میکنم جدی باشه

-خودش هم میدونه

-فکر نکنم خل تر از این حرفاست که از چرندیات من

عشق رو بفهمه روجا به خنده افتاد و گفت:تو چقدر با

خودت صادق هستی -دیگه سر خودم که نمیتونم کلاه

بذارم

-نگفتی اسمش چیه؟

-مگه فوضولی

-تو ادم نمیشی

-هنوز تو نوبت موندم

-قهوه ات رو نمیخوری؟

-بذار باشه تو برو بخواب.

-تو نمی خوابی؟

-مگه عاشقا میخوابن

-دیوونه عاشق شدنت هم مثل ادم ها نیست

-مگه عشق مال ادم هاست

-پس مال کیه

-فرشته ها هم عاشق میشن

-تو فرشته ای! کو بالت؟

-چشم بصیرت میخواد که تو نداری برو گم شو بگیر بخواب تا بیشتر از این چرت و پرت
 بارم نکردی روجا لحظه ای او را نگاه کرد و گونه اش را بوسید و گفت:قربون داداش عاشقم
 برم عاشق شدنتم بامزس رامبد لبخندی زد و روجا دستی تکان داد و وارد ساختمان شد.وقتی
 وارد اتاقش شد باز هم صدای موزیک از اتاق ارین می امد وارد تراس شد که دید ارین
 همچنان روی دیواره تراس نشسته و به آسمان نگاه میکند خواست بی صدا به اتاقش باز گردد
 که ارین گفت:فهمیدی چش شده؟ -اره فکر کنم عاشق شده

-جدی میگی؟

-اره چرا تعجب کردی؟

-باورم نمیشه گفت طرف کیه؟

-نه اون یه روده راس تو شکمش نیست اینقد هم تو داره که نمیشه ازش حرف بیرون کشید
 -رفت لابلای درختها بدجوری به هم ریخته

-تنها چیزی که در مورد رامبد فکر نمیکردم همین عاشقی بود.

-چرا؟ همه عاشق میشن همه یه روز خودتم

عاشق میشی روجا به آسمان نگاه کرد و زمزمه

کرد:شاید هم باشم -چیزی گفتی

-شب بخیر فردا کلی کار دارم و باید صبح زود بیدار شم

-کم کم چمدونت رو هم ببند زیاد فرصت نداری

-اره از فردا شروع میکنم شب خوش.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهبواری

ساعت ۱۱ صبح بود و روجا تصمیم نداشت از رختخوابش جدا شود تجسم اینکه فردا شب باید زیر آسمان کشوری دیگر و در اتاق غریبی بخوابد او را دچار دلهره و اضطراب میکرد و دل کندن از تخت و اتاقش را سخت مینمود با صدای مادر به اجبار برخاست: روجا بلند شو نمیخواهی آخرین روزی که اینجا هستی درست و حسابی بینمت سرش را از اتاق بیرون آورد

او مدم

مادر که همچنان در آشپزخانه مشغول کار بود با دیدن روجا

گفت: علیک سلام روجا به طرفش رفت و صورتش را بوسید -

فردا این وقت کجایی؟

و بیغض راه گلویش را گرفت روجا صورت مادر را بوسید و گفت: وای مادر من که نمیرم

برای همیشه بمونم شما که دل جدایی از منو ندارید چرا اصرار دارید برم اونجا درسم رو

ادامه بدم - پیشرفت تو مهمتر از دل منه

-من اینجا هم میتونم پیشرفت کنم

-اره حتما اون هم تو شوهر کردن و بچه داری

-اه مادر. حالا دیگه شما هم دارید مثل رامبد حرف میزنید مگه خارج شوهر نمیکنن و بچه دار

نمیشن؟

-من این چیزا سرم همیشه حرف پدرت رو که میدونی

-البته البته صبحونه من کجاست که میخوام یه دل سیر بخورم
 -چه خوب پس بیا اول این شیر داغ را بخور تا بقیه اش هم بیاد
 روجا نگاهی به تخم مرغ اب پز شده و دو سیخ جگر و ظرف حلیم کرد و گفت: من باید
 تنهایی اینا رو بخورم -کمه

-مگه میخوام برم اتیوپی قرار نیست بی غذا بمونم
 رامبد جلوی در اشپزخانه ایستاد و گفت: حاضرم
 کمک کنم -ا. تو اینجا چی کار میکنی؟ مگه نرفتی
 شرکت رامبد صندلی را جلو کشید و نشست

-رفته بودم اما برگشتم تا به ابجی جونم کمک کنم
 افسانه سینی صبحانه را روی میز گذاشت و خود نیز کنار آنها نشست و گفت: اونجا که
 هستی صبحانت رو خوب میخوری هر جا میری با اوین و ارین هستی تنهایی نری بیرون
 روجا جواب داد: اونجا هم یه جاست مثل اینجا گم نمیشم

رامبد در حالیکه لقمه اش را قورت میداد گفت: ناصر خسرو و انقلاب و
 پارک شهرم داره؟ -مسخره من هیچ وقت گم نمیشم
 -اینو که مطمئنم یه عمره که بهم ثابت شده مادر
 -بله

-نگفتی دیشب اینجا چه خبر بود؟
 -چه خبری؟

رامبد به صندلی تکیه داد و گفت: من که میدونم شما تو جلسه بودی پس شما
 میگی چه خبر بود -اگر لازم بود بدونی تو هم به اون جلسه دعوت میشدی

-با این حساب سریه

روجا با تعجب پرسید:چی سریه؟

-تو دیشب نفهمیدی اینجا چه

خبره؟

-نه...تو فهمیدی؟

-هنوز که نه...اما اگر چند دقیقه صبر کنی مادر برامون تعریف میکنه

مادر کمی فکر کرد و گفت:اخه قرار نیست تا گرفتن جواب و حتمی شدن ماجرا کسی چیزی

بفهمه

که نسبت به شنیدن خبر حریص تر شده بود آرام گفت:پس خیلی مهمه

-اره

-و شما هم نمیخواید به ما بگید چی اینقدر سریه؟

-نه بعدا میفهمید

-باشه پس من میرم پیش رفیقام و شب هم نیام روجا تو هم برو المان و تنهایی برو

بیرون لب کلام گم شو افسانه براشفت و گفت:چرا چرند به هم میبافی؟اگر قول بدی به

کسی چیزی نگید میگم روجا که میخندید گفت:من قسم میخورم به کسی چیزی نگم

هردو به رامبد نگاه کردند رامبد خیلی خونسرد لقمه ای از صبحانه روجا خورد و گفت:من

همچین قسمی نمی خورم روجا ضربه ای به دست او زد و گفت:اذیت نکن حالا تو گیر دادی؟

-چه گیری؟وقتی نمیدونم چه اتفاقی افتاده چطور میتونم قول بدم؟

-مثلا وقتی شنیدی میخوای جار بزنی؟

-معلوم نیست

-رامبد لوس نشو

-ای بابا چرا نمیفهمی اگر اینا دیشب سر یکی رو بریده باشن و یا در حال نقشه کشی برای

ترور صدام باشن من نباید حرف بزنم ساکت بنشینم تا اینا به جنایتشون ادامه بدن

افسانه دستمالی را که به دست داشت به صورت رامبد اناداخت و گفت:جون به

جونت کنن ادم نمیشی -اتفاقا به نوبتم چیزی نمونده

-رامبد بذار مادر حرفشو بزنه حالا یه قسم کوچولو بخور

-قسم نخورده هم میگه

-میگم

-میگی مادر من میگی روجا بین مادر نمیتونه جلوی خودش رو بگیره و میخواد رازش رو برملا

کنه دیگه احتیاجی به قسم دروغ نداره -خیلی بدجنسی

افسانه کمی به اطرافش نگاه کرد و گفت:خب دیگه با هم بحث نکنید دیشب مهندس و

سهیلا جون ملیکا رو برای ارین خواستگاری کردن

سپس از خوشحالی دستهایش را به هم کوبید انتظار داشت انها نیز خوشحال شوند اما روجا

چون مسخ شده ها فقط توانست لبخندی تصنعی بزند و دست از غذا بکشد رامبد که خود را

در قعر دره ای ژرف و تاریک احساس میکرد با صدای خفه ای گفت:غلط کردن

افسانه بی توجه به انها ادامه داد:چرا غلط کردن دختر به این خوبی به کی بدن

بهتر از ارین باشه روجا پرسید:ارین هم بود؟ -نه اونکه پیش شما بود

-یعنی خبر نداره

- مگه میشه تو این چند وقت رفتارش رو ندیدی حتما خودش از پدر و مادرش خواسته که چنین پیشنهادی بدن

پرسید: ملیکا هم بود

- ای بابا شماها چرا گیج شدید مگه همتون تو حیاط اتیش نگرفته بودید

- جواب ملیکا چی بود

رامبد بود که آرام و ناراحت سوال میکرد افسانه با دستمال روی میز را تمیز کرد و گفت: تا الان نمیدونه احتمالا خاله ماهرخ امروز بهش میگه

رامبد براشفت: شماها هنوز مثل عهد قجر رفتار میکنید اسمتون رو هم گذاشتی دکتر مهندس. مادر من الان دوهزار رو پشت سر گذاشتیم

افسانه با تعجب گفت: خب چه ربطی داره؟

- دیشب سهیلا جون گفت که ملیکا و ارین از همون بچگی برای هم نامه مینوشتن و مکاتبه داشتن ارین مدام از ملیکا و نامه هاش حوف میزده که اگر قرار باشه یه روز ازدواج کنه با یه هم وطن مثل اون ازدواج میکنه که منو درک کنه و براش ارزش داشته باشم اون قدر دوسم داشته باشه که به خاطرش خودشو به زحمت بندازه در واقع از چند سال پیش ملیکا رو عروس خودشون میدونستن اومدن ایران تا ببینن ملیکا چجور دختری شده؟ قربونش برم که ملیکا هم همچین خودشو تو دل همه جا کرده که یه دل نه صد دل عاشق شدن مهندس میگفت: همیشه دلم میخواست همچین دختری نصیبم بشه ولی ای کاش دو تا پسر داشتم تا روجا رو هم عروس خودم میکردم

رامبد ابرو در هم کشید و گفت: چه خوش اشتها ما دخترامونو حراج کردیم که حضرت اقا تشریف بیارن انتخاب کنن شما هم ساده خوشتونم میاد چطوره پیشنهاد بدین روجا هم به عنوان همسر دوم ارین با خودشون ببرن.

روجا با اعتراض گفت: خجالت بکش میفهمی چی میگي؟

-اخه بین چه جوری خوشحالن انگار ملیکا رو دستشون مونده و ارین مثل یه فرشته نجات پیدا شده و ماها رو از بدبختی نجات بده خوبه خدا بهتون چند تا دختر دیگه نداد و گرنه چی کار میکردید حتما باید به کشورهای دیگه هم پیغام میدادیم

-به من و تو چه ربطی داره مادر یکی دیگه واسه پسرش خواستگاری میکنه یکی دیگه دختر شوهر میده من باید داد و هوار بشنوم

رامبد مطمئن گفت: ملیکا قبول نمیکنه

افسانه برخاست و گفت: شاید هم قبول

کنه

-از کجا مطمئنی؟

افسانه در حالیکه بغض خود را فرو میخورد گفت: چی بگم؟ میدونی رامبد خاله ازت خواسته که با ملیکا صحبت کنی تا قبول کنه

-من به ریش بابام خندیدم

-بی تربیت ادم بشو نیستی اگر ادم بودی که نمیداشتی این دختره نصیب کس دیگه بشه

رامبد چنان با خشم به صورت مادرش نگاه کرد که افسانه برای لحظه ای مات و مبهوت ماند با همان حالت برخاست از اشپزخانه خارج شد روجا با عجله به دنبالش دوید و گفت: بعد از ظهر میای فرودگاه - نه کار دارم

-دیگه نمیینمت

ایستاد و وقتی روجا به او نزدیک شد دست به گردنش انداخت و یر او را به سینه چسباند و بوسید و گفت: مراقب خودت باش هر وقت به من احتیاج داشتی کافیه یه زنگ به موبایلم بزنی - میای اونجا؟

-حتما فقط کافیه اشاره کنی

-قربون تو داداش خوب حالا کجا میری؟

-جهنم

-چرا عصبانی شدی؟

رامبد با چشمانی غمبار به او خیرخ گشت و گفت: اسمان بارش یکریز است در شب این سوی تاریکی نه گلی هست نه رویایی به مادر بگو چند روزی میرم شمال نگران نباشه - رامبد

-جانم؟

-دلم برات تنگ میشه ای کاش موقع رفتنم بودی

-اون وقت من طاقت نمی اوردم یه وقت جلوی همه به گریه می افتادم و ابروم میرفت مراقب خودت باش به این پسره هم زیاد اعتماد نکن

-به من اعتماد نداری

رامبد بوسه ای به موهای مخملی روجا زد گفت: از چشمم بیشتر به تو اعتماد دارم
مراقب خودت باش - هستم

-خداحافظ

روجا برایش دست تکان داد و گفت: به امید دیدار
رامبد از خانه خارج شد و روجا غمگین و ناراحت نزد
مادر بازگشت افسانه پرسید: کجا رفت؟

-شمال

-شمال؟ حتما قهر کرده این قدر دل نازک نبود

-شما هم بد حرفی زدید

-چه میدونم انقدر دلم پر بود که دق و دلیمو سر اون طفلکی خالی کردم واقعا رفت شمال؟

-گفت که میره

-برای بدرقه تو هم نیامد

-چطوری بیاد؟ میره شمال از شمال پاشه بیاد منو راه بندازه دوباره بره

افسانه مستاصل و نادم روی صندلی نشست و گفت: اگر رامبد کمی معقول رفتار میکرد و

همه چیزو به شوخی نمیگرفت نمیداشتم ملیکا قسمت کس دیگه بشه چه خوابهایی

براشون دیده بودم روجا شانه مادر را مالید و گفت: حالا مگه چی میشه؟ از کجا معلوم که

ملیکا قبول کنه - قبول میکنه یعنی باید قبول کنه

-یعنی چی؟ چرا باید قبول کنه؟

افسانه با صدای بلند گریست و روجا مات و مبهوت فقط نگاهش کرد و خواست حرفی بزند

که افسانه گفت: برو به کارهات برس هر چی کم داری برو بخر من حالم خوبه برو دیگه

فرودگاه مملو از جمعیت بود بعضی برای بدرقه آمده بودند و تعدادی برای پیشواز ملیکا و مانی برای بدرقه آنها آمده بودند روجا دچار احساس ترس و دلشوره شده بود تا آن زمان هیچ وقت از خانواده اش جدا نشده بود اگر برای چند روزی از آنها جدا شده بود ملیکا را در کنار خود داشت اما حالا باید بدون او و با کوله باری از غم راهی کشور دور و غریب شود و عشق از دست رفته اش را همراهی کند ارین به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: زیاد فرصت نداریم شماها برگردید

اوین گفت: رامبد کجاست؟ میخواستم باهاش خداحافظی کنم روجا گفت: صبح اوامد خونه گفت میرم شمال چند روزی هم می مونم مانی با تعجب گفت: رفته شمال؟
- تو نمیدونستی؟

- نه قرار نبود بره شمال تو این دو سه روز کلی کار داریم برای چی رفت؟ عجب ادمیه
- نمیدونم شاید کار ضروری داشته

مانی با ناراحتی گفت: اخه موبایلشم خاموشه از این کارا نمیکرد ارین با مانی دست داد و گفت: خب ما باید بریم خداحافظ

ملیکا و روجا یکدیگر را در اغوش گرفتند و ملیکا به ارین و اوین گفت: اینو میسپرم دست شما امانت مثل چشمتون ازش مراقبت میکنید

روجا گفت: مگه بچم که اینطوری میگی؟

ارین جواب داد: خیالت راحت بیشتر از چشممون ازش مراقبت میکنیم

اوین هم با ملیکا روبوسی کرد و گفت: ما هم روجا رو دوست داریم خیالت راحت
مانی چمدان روجا را زمین گذاشت و با او دست داد و گفت: مراقب خودت
باش زود هم برگرد - تو هم مراقب رامبد باش وقتی میرفت شمال حال و روز
خوبی نداشت

- واقعا برای چی؟

- چه میدونم درست و حسابی که حرف نمیزنه اما فکر کنم عاشق شده.

- جان من راست میگی؟

- حالا خودت دیدیش بیشتر باهاش صحبت کن مراقب مادر و پدرم هم باش خلاصه
حواست به همه باشه. راستی ملیکا...

او که در حال دست دادن و خداحافظی با ارین بود

گفت: جانم - حواست به اتاق من و گل ها و مرغ عشق

های خوشگلم باشه

- حتما گل ها رو هرس میکنم مرغ عشق ها رو هم پرشون میدم برن پی زندگیشون

اتاقم اتیش میزنم خلاص روجا خندید و گفت: دستت دردکنه تا تو رو دارم هیچ غمی از

بابت دشمن و دزد ندارم

ارین چمدان روجا را هم برداشت و از هم جدا شدند نیم ساعتی به طول انجامید تا سوار

هواپیما شدند و به دنبال صندلی هایشان به قسمت وسط هواپیما راهنمایی شدند اوین با

دیدن صندلی هایشان گفت: من کنار پنجره میشینم

روجا راه را برای او باز کرد و او چون کودکان روی صندلی کنار پنجره نشست و ارین نیز کنار روجا. وقتی هواپیما از زمین کنده شد روجا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید ارین دست او را فشرد و گفت: خونسرد باش الان برات عادی میشه

روجا لبخند زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد از تجسم وجود ابرها در کنار خود دچار هیجان شد و گفت: هر وقت سوار هواپیما میشم دچار همین حس و حال میشم اصلا دست خودم نیست - ما هم همینطوریم حس غریبه که هر وقت تجربش میکنی بازم تازس.

روجا گفت: من به تبریک بهت بدهکارم

-تبریک برای چی؟

-قضیه خواستگاری و ملیکا.

-خواستگاری رسمی نبوده

-پس چی بوده؟

-اتفاقا امروز صبح کلی با پدر و مادرم صحبت کردم نمیدونم چطور اجازه دادن بدون مشورت با من همچین کاری بکنن جالب اینکه میگن این وصلت باید سر بگیره -مگه تو نمیخواستی از ملیکا تقاضای ازدواج کنی؟

-حالا نه. میخواستم در موردش فکر کنم بهت که قبلا گفتم دچار سردرگمی و تردید بدی شدم اول باید تکلیفمو با خودم مشخص کنم بعد تصمیم بگیرم.

ارین ساکت شد و روجا سرش را به سمت اوین چرخاند و گفت: خوشحالی

که برمیکردی؟ -خیلی راستش و بخوای دلم برای پیتر به ذره شده

-دوستش داری؟

- خیلی زیاد عاشقش هستم.
- نظر خانواده ات چیه؟
- معلومه از اون بدشون میاد
- ارین نظرش چیه؟
- میگه اون پسر قابل اعتمادی نیست
- شاید یه چیزی دیده.
- نه بابا فقط چون اون ایرانی نیست و نامسلمون تو جمع ما راه نداره
- کجا باهاش آشنا شدی؟
- تو دانشکده با هم همسن هستیم.نمیدونی روجا همه دخترای اونجا عاشقش شدن تو هم وقتی اونو ببینی با من هم عقیده میشی.
- همه چیز که خوشگلی نیست.
- شاید اما مهم که هست پیتر من رو دوست داره حاضره به خاطرم هر کاری بکنه بین اون همه دختر با دست و دلبازی خودشون رو تقدیمش میکنن و اگر بخواد میتونه هر کدومشون رو داشته باشه من رو انتخاب کرده این مهم نیست؟
- برای ازدواج انتخاب کرده؟
- فکر میکنم
- مطمئن نیستی؟
- در موردش تا حالا صحبت نکردیم اونجا که ایران نیست تا دختر و پسری با هم صحبت
- میشن از ازدواج حرف

بزنن

- تو ایران هم از این خبرا نیست دختر و پسرها فقط برای ازدواج حرف نمیزنند نگفتی که چی باعث شده اینجوری بهش اعتماد کنی؟

- رفتارش توضیح دادن من بیفایده‌س. وقتی رسیدیم سر فرصت برات تعریف میکنم بعد از دیدنش حتما به من حق میدی که اینطوری شیفتش شدم.

روجا لبخند زد و سرش را به صندلی تکیه داد دچار احساسات عجیبی شده بود هر لحظه که از وطن و کسانی که دوستشان داشت دور میشد بیشتر احساس دلتنگی میکرد و هر چه به مقصد نزدیک میشد بیشتر دستخوش هیجان میشد نگرانی از فردا و حوادثی که از آن هیچ نمیدانست او را دچار سردرگمی کرده بود چشمانش را بست اما بیفایده بود

ارین گفت: خوابت نیما؟

- نه من عادت ندارم تو ماشین یا تو هواپیما بخوابم.

- چرت هم نمیزنی؟

- نمی تونم تو ماشین حداقل چشمم به رانندس و جرکاتش رو زیر نظر دارم اما تو هواپیما ندیدن خلبان که زندگی هممون دستشه بیشتر منو هیجان زده میکنه - هیجان زده یا نگران؟

- هر دوش.

- نگرانی تو بی مورد این ها کارشون رو خوب بلدن روزی چند بار این مسیر رو طی میکنند تو این عصر تکنولوژی درصد خطا و اشتباه پایین اومده خیالت راحت باشه

روجا دست در کیفش کرد و کتاب رمانی درآورد ارین با دیدن نام نویسنده اش گفت: من

سری کامل داستانهای این نویسنده رو خوندم البته ملیکا بهم پیشنهاد داد این کتاب

جدیدشه؟ -اره تازه چاپ شده میخوای بخون؟

-نه تمومش کن بعد بده به من.

-صد صفحه بیشتر ازش نمونده یک ساعته تموم میشه بعد تو بخون.

-احتیاجی نیست تو که خوندی برام تعریف کن.

-روجا لبخند زد و گفت:باشه.کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد پس از ساعتی کتاب

را بست و گفت:بالاخره تموم شد

-جالب بود.

-حیلی

-برام تعریف میکنی

-حوصله اش رو داری؟

-هم حوصله اش رو دارم هم وقتش رو تا رسیدن به المان که

تموم میشه؟ رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

- حتما...داستان برمیگرده به زمان جنگ.همون موقع زمانی جوون های ما دسته دسته میرفتن

جبهه و بیشترشون شهید میشدن و بعضی هاشون هم اسیر میشن یه جوونی به اسم امیر به

همراه دوست دوران کودکی و همسایه قدیمیشون راهی همون راهی میشن که خیلی ها رفتن

امیر عاشق دختر داییش ماهرخ بوده قبل از رفتنش با هم قرار میذارن که بعد از برگشتش

عقد کنن اما اون سفر به اخر نمیرسه دوست امیر که اسمش مجید بوده زخمی میشه و امیر هم

اسیر دشمن مجید زخمی و دلشکسته برمیگرده خونه مجبور میشه ماجرای اسارت امیر رو به

خانواده اش بگه امیر یه خواهر به اسم رعنا داره و یه برادر کوچکتتر به اسم علی. مجید که تو

اون ماجرا خودش رو مقصر میدونسته سعی میکنه جای امیر رو برای خانواده اش پر کنه از

اونجایی که خودش تنها فرزند مادرش بوده و با مادر پیرش تنها زندگی میکرده مشکلی براش

پیش نییاد هشت سال از اسارت امیر میگذره که حکم ازادی به اسم اون هم میرسه و راهی ایران و خانواده اش میشه ماهرخ هنوز منتظر امیر مونده و تا چند ماه دیگه وکیل حقوقی میشه برادر ماهرخ که منصور نام داره یه شرکت تبلیغاتی تاسیس کرده و از ازار و اذیت خواهرش سیر همیشه وقتی امیر برمیگرده خونه همه محل تو شادی اونها شریک میشن رعنا بزرگ شده و سال اخر درسش رو میگذرونه علی هم بزرگ شده و درس میخونه مجید که تا اومدن امیر صبر کرده بود از علاقه نسبت به رعنا حرف نزده بود با دیدن امیر به رعنا ابراز علاقه میکنه و میفهمه که رعنا هم اونو دوست داره ماجرای جالبی براشون اتفاق میوفته امیر که میفهمه ماهرخ هنوز منتظر اون نشسته و جلوی برادرش هم ایستاده همراه خانواده اش که از نظر مالی هم وضعیت متوسطی داشتند میره خواستگاری ماهرخ منصور که تنفر شدیدی از امیر داشته میبینه از هیچ راهی نمیتونه سد راه خواهرش بشه نیرنگ جدیدی به ذهنش میرسه روز خواستگاری شرطی پیش پای امیر میذاره که باعث تعجب همه میشه شرطش این بوده که اون اول با رعنا ازدواج کنه بعد ماهرخ با امیر.

ارین با تعجب گفت: در واقع از دختر عمه اش
خواستگاری میکنه -درسته

-چه عیبی داره تو ایران که خیلی از این ازدوجا پیش میاد دختر میدنو دختر میگیرن
-درسته اما هر دو طرف همدیگه رو میخوان اما منصور پونزده سال از رعنا بزرگتره
-پونزده سال؟

-برای همین هم میگم نیرنگ جدید اون فقط میخواست سد راه خواهرش و امیر بشه اما بعد از دیدن رعنا در واقع عاشقش میشه و مبینه رعنا دختر بدی نیست خوشگل که بوده جوون و شاداب هم که بوده در واقع همه جوهره عالیه دیگه سماجت میکنه امیر قبول نمیکنه و حتی

حاضر میشه قید ماهرخ رو بزنه اما منصور کوتاه نیاد رعنا رو تعقیب میکنه و میفهمه مجید و رعنا به هم علاقه دارن از اونجا که پایبند به هیچ اصول اخلاقی نبوده کاری میکنه که رییس شرکت مجید رو برای یک ماه به شیراز بفرسته برای ماموریت کاری مجید که میره شروع به صحبت با رعنا میکنه اول خواهش و صحبت بعد میبینه رعنا رضایت نمیده شروع به تهدید میکنه که زندگی ماهرخ و امیر رو بهم میریزم مجید رو روانه زندون میکنم حتی پرونده ای رو که برای مجید درست کرده بود نشون رعنا میده و میگه که اگه با من ازدواج نکنی حسرت رسیدن به مجید به دلت میمونه به جرم اختلاس میندازمش زندان و اون تو هزار بلای ناجور میتونه سرش بیاد معتاد بشه یکی با چاقو بهش حمله کنه و خلاصه کاری میکنه رعنا بفهمه با چه ادم کثیفی طرف شده و عجیب ترین تصمیم زندگیشو بگیره به نظر تو چی کار میکنه؟ -میره به پلیس خبر میده

-با چه مدرکی؟

-به برادرش و مجید میگه؟

-به نظر اون فایده ای نداشته منصور حقه باز تر از این حرفا بوده مجبور میشه از خودشو زندگیش بگذره اون هم به خاطر برادرش و عشقش که بدون اون حداقل زنده بمونه رعنا تصمیم خودش رو به همه اعلام میکنه همه شوکه میشن امیر باهاش بحث میکنه و میگه که بخاطر اون و ماهرخ دست به همچین کاری نزنه اما رعنا مصممتر از پیش میگه که قصد ازدواج با منصور رو داره و طی یک ماه میره خونه بخت چه بختی در واقع پا توی راهی میذاره که جز بدبختی چیزی توش نیست همون شب عروسی منصور مست میکنه و باعث میشه پای رعنا در بره و شب جهنمی رو

بگذرونه

بعد از یه هفته که از عروسی اونا میگذره مجید و مادرش برمیگردن با شنیدن خبر ازدواج رعنا مجید منقلب میشه نمیتونسته باور کنه رعنا قبل از رفتن او به ماموریت بهش قول داده بود. به خاطر خیانت رعنا مجید و مادرش راهی دیار غربت میشن و بی خبر وسایلشون رو جمع میکنن و میرن شیراز رعنا با ادمی دمدمی مزاج و بد دل زندگیشو شروع میکنه هر روز یه بهونه و یه دعوا از کتک زدن رعنا دریغ نمیکنه یه روز به رعنا میگه که باید به شهرستان برن و اون جا زندگی کنن دلیلشم گسترش کاراش بوده اما در واقع نمیخواسته نزدیک امیر و خانواده رعنا بمونه بدبختی رعنا با رفتن به غربت کامل میشه تو همون غربت وقتی حامله میشه به خاطر ظن و بدگمانی منصور بچه دو ماهه تو شکمش میمیره اون هم با ضربه لگدی که منصور نثارش میکنه

ارین سرش را تکان داد و گفت: چرا ازش جدا نمیشه مگه قانونی برای حمایت از زنها وجود نداشته؟

-چرا داشته اما اون تو خونه حبس بوده و منصور موقع رفتن به شرکت در رو از بیرون قفل میکرد اما شنیدن خبرهای خوش از خانواده اش اونو امیدوار میکرد امیر و ماهرخ صاحب دختری شده بودند و زندگی خوبی داشتند رعنا هم از مشکلاتش حرفی نمیزد دو سال میگذرد و رعنا همچنان با بد بختی خودش کنار اومده تا اینکه پدر منصور که دایی رعنا میشه فوت میکنه و اون ها پس از دو سال به تهران برمیگردند اونجاست که رعنا با یه واقعیت تلخ روبرو میشه امیر دچار بیماری سرطان شده و چیزی از عمرش باقی نمونده تنها دلیل ادامه زندگیش داشت از بین میرفت از مجید هم هیچ خبری نبود ماهرخ باز هم حامله بود و صاحب پسری میشه اما رعنا تصمیم میگیره که به زندگی نکبت بارش با منصور خاتمه بده منصور میفهمه و بلایی سرش میاره که تا حد مرگ پیش میره و هفته ها تو بستر بیماری میفته منصور که در

واقع توی کارهای خلاف دست داشته و سر دسته باندی مخوف بوده که دخترهای فراری و زنان بیوه رو به دبی میفرستاده تصمیم میگیره رعنا رو هم از کشور خارج کنه و خودش هم از دست قانون فرار کنه در واقع رعنا رو برای پوشش کارهای خودش میخواستنه رعنا توی همون بیماریش به نیت پلید منصور پی میبره و با کمک ماهرخ که خودش از بیماری شوهرش ناراحته از خونه منصور فرار میکنه و با کمک برادر کوچیکش علی که حالا بعد از ۴ سال بزرگ شده منصور رو به دست قانون میسپرن رعنا به خونه برمیگرده و امیر پس از دیدن اون از دنیا میره رعنا درسش رو ادامه میده و تو بزرگ کردن بچه های امیر به ماهرخ کمک میکنه تا اینکه در یه حادثه رانندگی بینایش رو از دست میده از اونجای که خودش پرستار یه بیمارستان معتبر بوده همونجا بستری میشه رئیس بیمارستان شخصا دنبال کارهای اون میوفته و بهترین دکترها رو براش آماده میکنه و پس از مدتها که رعنا قراره عمل جراحی بشه همون رئیس بیمارستان ازش خواستگاری میکنه و اونم که خودش رو مدیون آقای رئیس که خودش رو فرهاد معرفی کرده میدونه قبول میکنه بعد از باز کردن چشماش با دیدن فرهاد اه از نهادش بلند میشه فرهاد همون مجید بوده فداکاری هشت ساله اون به ثمر میرسه و در اخر داستان دو عاشق دلسوخته به هم میرسن بعد از پشت سر گذاشتن اون همه مجرا و بدبختی هر کدوم با داشتن کوله باری از تجربه تلخ زندگی خوبی رو شروع میکنن

ارین نفس عمیقی کشید و گفت: جالبه رعنا با فداکاری که میکنه خودشو وارد یه جهنم میکنه اما اخر سر پاداش فداکاریشو میبینه کاری که یه عمره زنهای ایرانی کردن و حاضر هستن اگر پا بده باز هم پیشرو باشن. یه عشق شرقی.

روجا سرش را تکان داد و گفت: درسته یه ادم عاشق میتونه از خودش بگذره

وقتی از فرودگاه خارج شدند هوا بارانی بود و ارین سریع ماشین گرفت لحظاتی با راننده جوان صحبت کرد روجا و اوین سریع درون ماشین نشستند در همان چند لحظه تمام لباسهایشان خیس شده بود روجا به ارین که سوار ماشین میشد گفت: بارون اینجا مثل شمال خودمونه

اوین گفت: حالا که خوبه بعضی وقتا یادت میره خورشید هم وجود داره باید برای دیدن خورشید لحظه شماری کنی روجا صورتش را پاک کرد و گفت: تا خونتون خیلی راهه؟ ارین که کنار راننده نشسته بود گفت: نیم ساهت دیگه خونه هستیم خیلی خسته شدی؟ - نه فقط دوست دارم تو به جای ساکت مثل یه اتاق روی تخت دراز بکشم و برای چند ساعت بخوابم ارین گفت: حتما اون اتاق هم مثل اتاق خودت باید باشه؟ - اینش مهم نیست فقط اتاق باشه.

- تمام خونه ما رو بگردی یه اتاق توش پیدا نمیکنی که یه کمی شبیه اتاق خودت باشه اما در عوض حیاطی داریم که محشره با شناختی که از تو دارم حتما خوشت میاد.

- بزرگه

- سرسبزه

- عالیه دیگه اتاق نمیخوام تو همون حیاط میخوابم.

اوین و ارین خندیدند و اوین گفت: تو حیاط که همیشه خوابیدی میخوای رامبد پاشه بیاد المان حسابمون رو برسه میدونی چند نفر تو رو دست ما سپردن گفته باشم هر جا بری باید منو ارین همراهت باشیم.

ارین لبخندی زد و گفت: اوین جان هر جا که همیشه باهات رفت

- چرا همیشه مگه ندیدی دکتر و افسانه خانم چقدر سفارش کردند مانی و ملیکا که دیگه هیچی میترسم فردا رامبد هم مدعی بشه.

- قبول اما هر جا که همیشه همراهیش کرد

-ا..چه زود جا زدی ارین من و تو با هم قول دادیم مراقب روجا باشیم.

-اوین خوب گوش بده خواهر من هر جا که همیشه با روجا رفت میگیری یا

بیشتر توضیح بدم اوین مبهوت او را نگاه کرد روجا با دست جلوی صورتش را

پوشاند تا جلوی خنده اش را بگیرد -اوین تو میتونی هر جا که روجا رفت باش

بری؟

-اره مگه چیه؟

-یکی به داد من برسه بینم تو حموم و دستشویی هم میتونی

کنار روجا باشی اوین که تازه فهمیده بود خندید و گفت: تا پشت

درش که میتونم برم.

ارین به روجا نگاه کرد و گفت: خدا به دادت برسه این یکی میخواد جای مادرت رو بگیره

روجا گفت: من که تنهایی جایی نمیرم اصلا جای رو بلد نیستم خیالت راحت باشه اوین بدون

اطلاع تو اب هم نمیخورم اوین نفس عمیقی کشید و گفت: رسیدیم خونه بیدارم کنید ارین

گفت: اینطوری میخواد از تو مراقبت کنه

-سربه سرش نذار خسته اس.

-از فردا صبح که تو خونه پیداش نشد معنی مراقبت رو میفهمیم به مادر گفتم بمونه ایران

گوش نداد

-میگفت که تو دانشکده کار داره

- همه اش بهونست نمیتونه از اینجا دل بکنه کار تو که تموم شد با تو میفرستمش ایران من حوصله نگهداری از این رو ندارم

روجا از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: حسابی افتادی تو زحمت اوین کم بود من هم دردمت رو بیشتر کردم.

- منظورم تو نبودی اوین مهربونه اما سادس درسته که هم سن و سال هستید اما تو و ملیکا خودساخته اید خوب تربیت شدید خانومید میشه روتون حساب کرد و حتی یه زندگی رو بهتون سپرد اما اوین با این ساده لوحی.. خیلی نگرانشم البته تقصیر هم نداره تو خونه یه جور تربیت شده اومده محیط بیرون یه نوع دیگه تربیت رو دیده - پس تو چرا اینجوری نشدی؟

- مسئله من فرق میکنه من دوازده سالم بود اومدم اینجا هر چی کسب کردنی بود تو همون ایران بدست اوردم فرق خوب وبد رو فهمیدم و اومدم اینجا اما اوین چیزی از ایران و رفتار و رسومات ما تو ایران نمیدونه یا اگر هم میدونه بهشون ایمان نداره خلاصه اش اینکه اگر حرفی زدم که ایجاد سوء تفاهم کرده منو ببخش منظوری نداشتم روجا لبخند زد و قطرات باران بی محابانه به بدنه و شیشه ماشین میخورد نگاه کرد

ماشین مقابل در بزرگی توقف کرد ارین کرایه ماشین را حساب کرد و گفت: زودتر پیاده شید بدوید این بارون شوخی بردار نیست.

سپس خودش پیاده شد و در را برای روجا باز کرد راننده نیز در سمت اوین را گشود و هر دو پیاده شدند بعد در صندوق عقب را باز کرد و چمدانها را زمین گذاشت اوین با سرعت

در خانه را باز کرد و ارین چمدانها را در دست گرفت و گفت: روجا بدو بدو تا حسابی خیس نشدی.

اوین جلو افتاد و به سرعت حرکت کرد روجا هم او را تعقیب نمود و از حیاط بزرگ و سرسبزی عبور کردند انقدر ریزش باران شدید و طوفانی بود که روجا فرصت نکرد حیاط را خوب ببیند مدام زیر پایش را نگاه میکرد تا زمین نخورد وقتی وارد خانه شدند همه خیس شده بودند ارین چمدانها را زمین گذاشت و دستی به لباسهایش کشید و گفت: چرا وایستادین اوین برو اتافت لباسهاتو عوض کن روجا دنبال من بیا اتافت نشون بدم.

دندانهای روجا از خیسی سرمایی که تمام بدنش را در بر گرفته بود بهم برخورد میکرد. ارین ۱ سالن بزرگی عبور کرد و از پله های فلزی بالا رفت در طبقه دوم چهار در با فاصله های مشخص از هم قرار داشت ارین اولین در را نشان داد و گفت: اینجا اتاق منه اون یکی هم اتاق مادر پدرمه اون یکی هم اتاق اوینه

در اتاقی را که روبروی اتاق خودش بود باز کرد و گفت: این هم اتاق شما به قشنگی اتاق خودت نیست اما میشه تحمل کرد برو لباسهات رو در بیار تا چمدونت رو بیارم بالا زود باش سرما میخوری

روجا آرام وارد اتاق شد و کلید برق را زد اتاقی نه متری بود با تختی زیبا در گوشه ان یک میز گرد کوچک و دو صندلی در گوشه دیگر اتاق چند تابلوی زیبا بر روی اتاق بود و چراغ خواب و تلفن و گلدان کنار تختش بالکنش رو به حیاط باز بود از انجا میشد تمام حیاط را زیر نظر گرفت ارین سرفه ای کرد و گفت: در رو ببند و لباست و عوض کن الان چمدونت رو میارم بعد از اینکه خشک شدی همه جای خونه رو نشونت میدم.

روجا سرش را تکان داد و بعد از رفتن ارین در اتاق را بست تمام لباسهایش خیس شده بود و از آنها آب میچکید لباسهای رویی اش را در آورد و از شدت سرما ملحفه ای که روی تخت بود به دور خود پیچید صدای در اتاق بلند شد و بدنبال ان صدای ارین: روجا چمدونت رو گذاشتم پشت در ورش دار.

روجا کمی گوش داد صدای در اتاق ارین که بلند شد آرام در را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد کسی در آنجا نبود چمدان را برداشت و در اتاق را بست لباسهایش را عوض کرد و حوله ای دور موهایش پیچید از کودکی بیماری سینوزیت ازارش میداد و اگر سرش سرما میخورد یک هفته در بستر بیماری میافتاد صدای در اتاق بلند شد - کیه؟ بفرما تو. در باز شد و ارین که لباس اسپورت زیبایی که به تن کرده بود روبرویش ایستاد و گفت: چیزی لازم نداری؟ - نه ممنون

- قهوه تلخ با شیرینی میخوری؟

-اره چقدر به موقع کی آماده اش کردی؟

-باید از ناتالی ممنون باشیم

-ناتالی کیه؟

-مستخدم اشپزخونه اس تا ما رو دید این قهوه رو آماده کرد میدونه من چقدر قهوه هاش رو دوست دارم اشپزیش هم بی نظیره راستش رو بخوای از مادر هم بهتر میپزه

روجا قهوه را در دست گرفت و از گرمای فنجان خوشش آمد و فنجان را با هر دو دست

گرفت ارین گفت: سردته؟ -یه کم چون موهام خیس شده احساس سرما میکنم

-تو کم دیواری سشوار هست نذار موهاش خیس بمونه از اتاق خوشت اومد؟

-او هوم عالیہ مخصوصا بالکنش کہ بہ حیاط باز میشہ

-یہ زنگ زد م تهران مادرت سلام رسوند بہش گفتم کہ تازہ رسیدیم اون ہم خیالش راحت شد

-ممنون اوین کجاست؟

قبل از اینکه پیام اینجا رفتم اتاقش لباسہاش رو در آورده بود و گرفتہ بود خوابیدہ بود تا فردا ہم بیدار نمیشہ تو ہم استراحت کن

-تو ہم میخوای بخوابی؟

-نہ میرم شرکت اما زود برمیگردم تا من پیام تو بخواب بعد میریم ہمہ شہر رو نشونت میدم. بعد فنجان خالی روجا را درون سینی گذاشت و

گفت: کاری نداری؟ -ممنون

-خدا حافظ خوب بخوابی.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهبواری

از اتاق خارج شد و در را بست روجا روی تخت دراز کشید انقدر خستہ بود کہ همان لحظہ خوابش برد و دیگر هیچ نفہمید.

با صدای اہنگ موزون از خواب بیدار شد ابتدا گیج و منگ بہ اطرافش نگاہ کرد و از خود پرسید: من کجا ہستم... اینجا...

با کمی فشار بہ مغزش بہ یاد آورد سفرش بہ المان و ان اتاق کہ بہ او تعلق داشت از جا برخاست و موہایش را مرتب کرد و بہ آرامی از اتاق خارج شد صدای اہنگی کہ از پیانو خارج شدہ بود چون موجی جادویی او را بہ سمت خود فرا میخواند چہ کسی تا این حد زیبا اہنگ

مینواخت؟ از پله ها پایین آمد و به سمت صدا چرخید ارین دست از پیانو کشید و گفت: سلام
روجا

-سلام صبح بخیر

-صبح؟ اما حالا که صبح نیست باید بگی شب بخیر

روجا به اطرافش نگاه کرد و گفت: از بعد زمان و مکان خارج شدم خیلی خوابیدم

-کم نه دیگه داشت حوصلم سر میرفت اوین که بمب هم بالای سرش منفجر بشه تا نخواد از خواب بیدار همیشه من هم نمی خوام تنهایی چیزی بخورم آماده شو که ناتالی با هنر آشپزیش
قراره ما رو شگفت زده بکنه.

بعد صندلی را کشید و از جا برخاست و با دست به سمت سالن دیگری اشاره کرد روجا

وارد آشپزخانه شد میز غذاخوری بزرگی در وسط سالن قرار داشت و روی میز پر بود از
غذاهای مختلف ابرونی.

ارین با صدای بلند گفت: اوین اگه نیای پایین از غذا خبری نیست گفته باشم بعداً نگی غذای

ناتالی رو تموم کردی و به من ندادی

صندلی را برای روجا عقب کشید و گفت: بفرما

تعارف نکن - همه اینا رو قراره ما بخوریم

-البته خوردیم که هیچ اما اگه نخوردیم میدیم گربه

ها بخورن روجا خندید و گفت: واقعا

-این حرفا چیه مگه چقدر غذاست ناتالی خواسته اولین روز ورودت تورو کیش و مات کنه

که فردا ادعای غذای ابرونی نکنی و نگی غذای ما اینجوریه غذای ما اون جوریه

اوین هم خواب الود وارد سالن شد و سلام کرد و گفت: خروس بی محل
داشتم خواب میدیدم - خوابش رنگی بود یا سیاه سفید که دل کندن ازش
برات سخت بود

-چه میدونم تو که نداشتی بفهمم اخرش چی میشه
-داشتی سریال نگاه میکردی که اخرشو از دست دادی برو دست و روت رو
بشور که غذا سرد شد اوین همچنانکه غر غر میکرد از سالن خارج شد ارین
گفت: شروع کن از کدوم اول بکشم -فرقی نمیکنه همشون خوشمزه به نظر میان
هر کدوم رو ریختی میخورم.

پس از صرف غذا با راهنمایی ارین همه جای خانه را از نظر گذراندند بعد از حیاط تنها جاییکه
نظر او را جلب کرد کتابخانه بود کتابخانه ای مملو از کتابهای گوناگون ایرانی و خارجی علمی
و رمان و دیوانهای شعر مختلف. اشعاری از گوته حافظ و فردوسی حمید مصدق و نیما و
سهراب. روجا با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت: من از اینجا تکون نمیخورم وای که
با اینهمه کتاب ادم حوصلش سر نمیره ارین کتاب کهنه با جلد سبز رنگ را از قفسه برداشت
و گفت عاقبت خط جاده پایان یافت رسیدم زره غبار الود نگهم بیشتر ز من میتاخت بر لبانم
گرمی بود

شهر جوشان درون کوره ظهر

کوچه میسوخت در تب

خورشید پای منروی سنگ

فرش خموش پیش میرفت و

سخت میلرزید

روجا با اشتیاق کتاب را از او گرفت و گفت: این که خوندی از فروغ فرخزاده؟

-اره این کتاب هم در مورد زندگیش نوشته جالبه بهت پیشنهاد میکنم که بخونش.

-حتما خوراک من اینجور کتابهاست.

همانگونه که کتابها را ورق میزد روی صندلی کنار میز تحریری که در گوشه کتابخانه قرار

داشت نشست و شروع به خواندن کرد

ارین لحظاتی به او خیره شد و گفت: میدونی وقتی به ملیکا گفتم که یه کتابخونه به این اندازه

داریم چی جوابمو داد؟ -نمیدونم.

چهره ارین به غم نشست و گفت: گفتش تنها جایی که نسبت بهش الرژی دارم. یه وقت ازم

نخواهی برم توش و کتاب بخونم اما تو کوه رفتن و سفر کردن همراهت میشم

روجا لبخند تلخی به لب نشاند که از نگاه تیز بین ارین دور نماند

او نیز لبخند زد و گفت: من میرم دوش بگیرم زیاد خودتو با این کتابا درگیر نکن وقت زیاد

داریم.

-تو نمیخواهی بخوبی؟

-واسه خوابیدن هم وقت زیاد داریم همیشه که یه مهمون عزیز به خونه ما نیاید که.

-لطف داری

ارین برایش دستی تکان داد و از کتابخانه خارج شد روجا از دست ملیکا عصبانی بود چند

ناسزا حواله اش کرد و زیر لب غرغر کرد.

از ساعت ده صبح به همراه اوین تمام شهر را گشتند و در آخر به شرکت و محل کار ارین سر زدند و با همراهی او در رستوران شیک غذا خوردند و از موزه شهر هم دیدن کردند وقتی به خانه بازگشتند روجا دوش گرفت تا خستگی را از تن دور کند پس از صرف شام ناتالی برایشان قهوه آورد و ظرف شیرینی و بسکویت را روی میز گذاشت و رفت ارین فنجان قهوه اش را برداشت و گفت: فردا میخوام برای همراهیت پیام آماده ای؟ -آماده ام.

-پس چرا اینهمه تو فکری؟ خسته شدی؟

-نه نه برای فردا کمی استرس و هیجان دارم.

-خونسرد باش چند تا سوال میپرسن تو که به زبون آلمانی مسلطی و نمرات خوبی هم تو

دروست داشتی دلیلی برای نگرانی نیست فقط من نگران یه چیزم

-چی؟

-این که هوا تا کی میخواد بباره

-اما من اینجور هوا رو دوس دارم دلم میخواد زیر بارون قدم بزنم و خیس بشم.

اوین جرعه ای از قهوه اش را خورد و گفت: لابد بعدشم سرما بخوری و قرص و امپول دیگه؟

ارین گفت: پس سعی کن که تو ازمون دانشگاه اینجا قبول شی تا تو این کشور موندگار شی

چون هوای اینجا اکثر اینجوریه

اوین فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت: وای دلم ترکید چقدر در مورد

بارون حرف میزنید ارین برامون یکم اهنگ بزن اگر رامبد اینجا بود حتما با اون صدای

گیتارش کلی سرگرممون میکرد روجا و ارین لبخند زدند و ارین پشت پیانو نشست و

گفت: اول اهنگ مورد علاقه خودم اوین کنار روجا نشست و گفت: باشه قبول

روجا هم قهوه اش را نوشید و به مبل تکیه داد و به ارین چشم دوخت او ابتدا نفس عمیقی کشید و پس از چند لحظه مکث انگشتانش شروع به حرکت کرد و اوای ملایم و رویایی جان گرفت ارین اهنگ اله ناز را مینواخت و پس از مدتی خود نیز شروع به خواندن کرد باز ای اله ناز با دل من بساز کین غم جانگداز برود ز برم گر دل من نیاسود از گناه تو بود بیا تا به سر گنهد گذرم

روجا بی اختیار از مبل برخاست و به سمت حیاط دوید هنوز صدای اهنگ به گوش میرسید که او وسط حیاط زیر بارش باران ایستاد و دستهایش را باز کرد و صورتش را به سمت آسمان گرفت قطرات باران بی محابا به صورتش برخورد میکرد و او در خود فریاد میزد ارین که دست از پیانو کشید گفت: روجا کجا رفت

اوین که وسط سالن ایستاده بود به سمت حیاط نگاه کرد و گفت: این دختره هم یه چیزیش میشه دوید رفت تو حیاط ما که کاری نکردیم.

-حیاط؟ داره بارون میاد اون جا رفت چی کار؟

بعد به سمت حیاط رفت و با دیدن روجا زیر بارش باران باز به سمت سالن برگشت و کتش را از روی مبل برداشت و به سمت حیاط دوید

کت را روی دوش روجا انداخت و گفت: اینکارا چیه میکنی؟ بارون اینجا شوخی بردار نیست. مریض میشی و از مصاحبت جا میمونی.

-مهم نیست تنهام بذار

ارین بدون توجه به اعتراض او بازویش را گرفت و به سمت خانه کشید روجا فریاد زد و دستش را عقب کشید و گفت: ولم کن میخوام تنها باشم.

ارین با تعجب مقابلش ایستاد و گفت: چت شد یه دفعه؟ خیس میشی دختر.

-خیس شدم دیگه مهم نیست

-برای تو مهم نیست برای من مهمه که تو مریض نشی.

-چرا. چرا برات مهمه؟

خنده ای مسخره کرد و ادامه داد: شدی دایه مهربونتر از مادر میترسی مریض شم؟ مثل مادرم؟ مثل پدرم؟ کی برات مهمه که این تو چی میگذره؟ و با دست به قلبش اشاره کرد -کی برات مهمه که تو چه برزخی گیر کردم؟ برو نترس من از سرما خوردگی نمیمیرم. -روجا اروم باش بیا بریم تو حرف بزنیم.

-چه حرفی؟ چه حرفی میتونیم بزنیم؟ برو تنهام بذار

ارین که دید به هیچ وجه نمیتواند حریف او شود با یک حرکت او را از زمین بلند کرد و به دست و پا زدنهای او هم توجهی نکرد او این که روی تراس آنها را تماشا میکرد حوله بدست منتظر آنها بود که ارین روجا را روی تراس زمین گذاشت و حوله را دورش پیچید و گفت: حالا هر چقد دوست داری داد بزن کسی جلوتو نمیگیره

روجا که به گریه افتاده بود روی زمین نشست و با دست صورتش را گرفت و با صدای بلند گریست او این مستاصل کنار او نشست و موهای خیسش را نوازش کرد و گفت: اخیه چی شد؟ از چی اینهمه ناراحتی؟ ما کاری کردیم؟ روجا همچنان میگریست ارین به او این گفت: برو برات لباس بپوش من ارومشم میکنم.

اوین رفت و ارین کنار او زمین نشست و گفت: حالا خالی شدی؟
 روجا سرش را به علامت تایید تکان داد و ارین گفت: ببخش که اونجوری باهات رفتار کردم چاره ای نداشتم من نگرانم بودم بلند شو برو لباسهاتو عوض کن تا بیشتر صحبت کنیم.

روجا خواست بلند شود که ارین بازویش را گرفت و کمکش کرد تا از پله ها بالا برود اوین از اتاق او بیرون آمد و لباسهایی که در دست داشت نشان ارین داد و گفت: اوردم - بیا کمکش کن تو اتاقش لباساشو عوض کنه کاری داشتی صدام کن من همین جام. اوین بازوی روجا را گرفت و روجا به ارین نگاه کرد و گفت: معذرت میخوام منو ببخش - تو کاری نکردی که احتیاج به بخشش من داشته باشه برو بعدا صحبت میکنیم

انها وارد اتاق شدند و ارین به نرده ها تکیه داد و به فکر فرو رفت. چه چیزی میتوانست از روجای آرام و متین چنین دختری بسازد این فوران یک حس خفه شده در او بود یا فریاد یک غم جانکاه؟ چه چیز او را تا این حد می ازرد کهها شنیدن نوایی آشنا دچار آن حالت گشت؟ باز هم تکرار کرد نوای آشنا یعنی این اهنگ برای او معناگر چه چیزی بود؟ باید بفهمم باید بفهمم و کمکش کنم

ارین هنوز با افکارش کلنجار میرفت که در اتاق روجا باز شد و اوین درحالیکه لباسهای خیس روجا را در دست داشت بیرون آمد و در را بست ارین به او نزدیک شد و گفت: حالش چگونه؟

-چی بگم تا حالا فکر نمیکردم روجا هم از چیزی ناراحت بشه و اینطور از کوره در بره خیلی داغونه

-من میرم باهاش صحبت کنم.

-تاثیری هم داره؟

-شاید، من تلاشمو میکنم

اوین از پله ها سرازیر شد و ارین پس از لحظه ای تامل دو

ضربه به در زد -بله؟

-میتونم پیام تو؟

-بفرما

در را باز کرد روجا گوشه تختش نشسته بود و آرام و بی صدا اشک میریخت ارین که او را در ان حال دید با مهربانی نگاهش کرد و کنار او نشست و با دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: تو با خودت چی کار کردی؟ این اشک ها رو از کجا میاری؟ نمیگی ما هم دل داریم و از دیدن اشکات غصمون میگیره؟ -متاسفم

-تاسف برای چی؟ چی میتونه دل مهربون تو رو اینجور به درد بیاره؟ حرف بزن شاید بار دلت سبک شه روجا آرام سرش را چرخاند و با ان نگاه خمار و محزونش به ارین نگاه کرد چیزی در وجود ارین شکست و نفسش به شماره افتاد دچار احساسی شد که تا ان لحظه تجربه اش نکرده بود حسی گنگ اما دلچسب و شیرین ان دو لحظاتی به هم خیره شدند بعد روجا گفت: خیلی وقت ها حرف زدن چاره کار نیست

-اما بعضی وقتا هست حداقل یه سری مسایل رو روشن میکنه مثلا حالا وقتی من نمیدونم تو اون کله کوچولو و قلب مهربونت چی میگذره نمیتونم با یک کلمه یا جمله بهت دلگرمی بدم و یا کمکی در حقت بکنم

-نه مشکل من با حرف زدن حل نمیشه اتفاقا اگه حرف بزنی مشکلم بیشتر میشه و اون چیزی که دلیل تحملم بوده رو هم از دست میدم من تحمل از دست دادن اون رو ندارم -کی رو از دست میدی؟ درست حرف بزنی دارم گیج میشم

روجا دوباره چون ابر بهاری شروع به گریستن کرد و ارین مستاصل از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد ناگاه از حرکت ایستاد و گفت:اصلا بیا در موردش حرف نزنیم هر وقت به من اعتماد کردی و خواستی با هم صحبت میکنیم .

حداقل حالا با یاداوریش رنج نکش

باشه؟ روجا اشکهایش را پاک کرد و

گفت:باشه

-خب حالا چی کار کنیم.میخواهی البوم خودمو بیارم تا با هم

عکس ببینیم - خوبه

ارین در را باز کرد و با صدای بلندی گفت:اوین بیا اتاق روجا میخوایم عکس ببینیم

البوم خودت رو هم بیار نیم ساعت بعد هیچ اثری از غم و اندوه در وجود روجا نبود دیدن ان

عکس ها او را چنان بهوجود آورده بود که فراموش کرد ساعتی قبل چطور زیر بارش باران

چشمهایش می بارید از دیدن عکس های قدیمی بیشتر خوشحال میشد

ارین صفحه ای از البوم را گشود و گفت:اینو یادته سیزده بدر بود و همگی رفته بودیم جنگل

-اوهوم یادمه تو و رامبد ومانی مدام چوب جمع میگردین تا اتیش روشن کنید
 ارین با خنده گفت:وقتی هم انیش روشن شد رامبد یه تیکه چوب بلند رو اتیش زد و افتاد
 دنبال شماها اوین از ترس به گریه افتاده بود

اوین با خنده گفت:چرا من این چیزا رو یادم نمیاد؟
 ارین جواب داد:برای اینکه نخواستی یادت بمونه و تو ذهنت حک بشه سعی کردی گذشته ات
 رو فراموش کنی.
 روجا گفت:

پدر هم گوش رامبد را کشید وقتی رامبد از درد داد میزد تو اومدی از پدرم خواهش کردی
 که ولش کنه ارین بازهم خندید و گفت:اونوقت پدر من هم گوش منو گرفت و گفت:شماها
 چرا روشن کردید که اینطوری بشه بعد دستی به گوشش کشید و گفت:روجا باور کن دارم
 دردش رو احساس میکنم

همه خندیدند و صفحه دیگری از البوم را ورق زدند ساعت یازده شب بود که ارین البوم ها
 را جمع کرد و گفت:تو بگير بخواب فردا باید صبح زود بیدار شی فکر هیچ چیزی رو هم
 نکن راحت بخواب اوین هم برخاست و پرسید:صبح من هم پیام؟

روجا و ارین به هم نگاه کردند و روجا گفت:نمیخوام مزاحم تو هم باشم
 ارین گفت:مگه نمیخوای بری دانشکدت سر بزنی؟تو رو هم سر راه میرسونیم و بعد ما
 میریم دنبال کار روجا -فکر خوبیه پس شب بخیر

اوین گونه روجا را بوسید و گفت:وای چقد داغی نکنه
 سرما خوردی؟ ارین بی اختیار با دست پیشانی او را لمس
 کرد و گفت:تب داری

- چرا شلوغش میکنید؟ من همیشه داغم این هم تب نیست هوا گرمه من هم گرم شده ارین پرسید: مطمئنی مشکلی نیست؟

-اره برو استراحت کن تو از من هم خسته تری ما خوابیدیم ولی تو چی؟ آگه میخوای صبح خواب نمونی و خودم تنهایی نرم زود بگیر بخواب

ارین لبخند زد و خواست از اتاق خارج شود که اوین زیر گوش روجا گفت: راستی راستی همیشه داغی؟ -چطور مگه؟

-همین جوری

روجا خنده ریزی کرد و ارین گفت: روجا در اتاقت رو از

تو قفل کن -چرا؟

-اوین عادت داره که شب ها به رختخواب همه سر بزنه و هر کی داغتر

باشه کنار اون بخوابه روجا با خنده گفت: نه! شوخی میکنی؟

-امتحانش مجانبه بچه که بود میرفت بغل پدر و میگفت من بغل شما رو دوست دارم آخه داغی

حالا آگه میخوای یکی مثل اوین نیاد سراغت و از گردنت اویزان نشه به حوفم گوش بده

روجا خندید و اوین چشم غره ای به ارین رفت و گفت: اون وقت ها بچه بودم حالا

دیگه بزرگ شدم ارین چشمکی زد و گفت: لابد اجازه مگیری میای تو بغل روجا

بعد هم تو تختش -ا. بدجنس شب بخیر

او رفت و روجا با خنده انها را بدرقه کرد و به اتاقش بازگشت

روی تخت دراز کشید اما هر چه کرد تا برای لحظه ای اسوده بیاساید نشد. فکر فردا و چگونه

برگزار شدن مصاحبه و نتیجه ان خواب را از چشمانش ربوده بود به ناچار برخاست و یکسری

جزواتی که همراه داشت ورق زد و مطالعه کرد همه را بلد بود ورقها را رها کرد و اهسته از اتاقش خارج شد هیچ صدایی به گوش نمیرسید پاورچین پاورچین به سمت کتابخانه رفت وارد آنجا شد آرام در را بست و نفس راحتی کشید نمی خواست مزاحم خواب و استراحت دیگران شود چراغ را روشن کرد و باز هم با دیدن کتابها مسرور و خوشحال شروع به جستجو کرد دنبال کتاب بخصوصی نبود همانگونه که با چشم عناوین کتابها را نگاه میکرد چشمش به یک سری کتابهای آشنا خورد همان رمانهایی که خود نیز خوانده بود و به ارین هم در نامه هایش سفارش کرده بود که حتما بخواند یکی از آن کتابها را برداشت و ورق زد بعضی از صفحاتش علامت خورده بود به یاد آورد که خود او آن صفحات را مد نظر داشته و با ارین در مورد آن بحث مینمود کتاب را درون قفسه گذاشت و بقیه کتاب ها را نیز نگاه کرد به ساعتش نگاه کرد یک ساعتی میشد درون کتابها غرق شده بود اما احساس کرد بیش از چند دقیقه آنجا نبوده روی صندلی کنار میز نشست که چشمش به ورقه ای افتاد که خطش آشنا بود البته به زمان المانی نوشته شده بود اما ارین در انتهای نوشته با همان خط همیشگی به فارسی مطلبی نوشته بود یک بار آن مطلب را خواند اشک درون چشمانش حلقه بست دوباره از اول بلند خواند تو که بودی که بهترین بودی تویی که لحظات تنهایی مرا با کلمات جادوییت صفا بخشیدی مرا از فرسنگ ها فاصله به سوی خود فرا خواندی نجوای عاشقانه ات راه پر خار و خاشاک فاصله ها را هموار ساخت و چه با اشتیاق به سویت بال و پر گشودم ملیکا ایا به راستی تو بودی که اتشی پرشعله در این سینه غمبار برپا نمودی در این غربت و تنهایی تو را فریاد زدم و چه خوب فریاد خفه شده در گلویم را شنیدی چه شد چه به روز ملیکای من امد چرا ان گوشها نجوای عاشقانه ام را نمیشنوند چرا ان چشمان نافذ و پر کشش حال زارم را نمیبینند کجا رفت ان کلمات جادویی که با نجوایش روح و جانم را صیقل میدادی وقتی به سویت

عاشقانه پر گشودم با من بیگانه شدی در این فصل قحطی عاطفه به کدامین جرم با من بیگانه شدی از تمامی لحظات که مشتاقانه نامه هایت را میخواندم میپرسم ملیکا ملیکای من تو بودی ایا این من هستم که همچون غواصی ناشی در حال دست و پا زدن در اقیانوس پهناوری به نام عشق تنعا مانده ام تقلا میکنم تا شاید شنا کردن را بیاموزم و غرق نشوم اما اشتباه میکنم غرق شده ام از دست رفته ام بدون آنکه بدانم در این سالها دیوانه وار دوستش داشتم ملیکای نوشته هایم را میپرستم و تمام وجودم بند بند بدنم او را تمنا می کند و فریاد میزند.. او سهم من است از زندگی غم گرفته ام....

دچار تنگی نفس شد گویی دو دست نیرومند به روی استخوانهای ظریف گردنش فشار وارد میکرد نوشته ها را روی میز گذاشت و گریست سیل اشک هایش بند شدنی نبود خود نیز دلیل گریه اش را نمیدانست برای دل خود میگرید یا ارین دلش می خواست فریاد بزند بتازد تا افق های دور دست تا قله های بلند و رفیع تا دشتهای پهناور تا اوج

رویاهای ارین و به او بگوید تمام حقیقت را در یک جمله بگوید دوستت دارم ارین ملیکای تو من بودم من نیز چون تو در دریای متلاطم عشق شناورم و چیزی به غرق شدنم نمانده هنوز هم فریاد قلبت را با جان و دل میشنوم اما چه سود که دیگر نه نیروی بیان حقیقت را در خود می یابم نه فرصتی برای بازگویی واقعیت ها باقی مانده

خسته و بی رمق از کتابخانه خارج شد انقدر در افکار خود غرق بود که برق انجا را خاموش نکرد و به اتاق خوابش رفت حال خود را نمیفهمید بوی دلتنگی و بوی غربت را به طرز غم انگیزی تجربه میکرد در آن شب سرد و وحشی که تازیانه های باد به شیشه های پنجره صلابت میکرد دلش از غربت و دوری از عزیزانش به درد آمد ساعتی از نیمه شب گذشته بود و او در بسترش دراز کشیده و دستهایش را زیر سر قلاب کرده و به گچ بری سقف خیره شده

بود تلاش او برای خوابیدن بی فایده بود و بی ثمر تصویر ارین لحظه ای رهایش نمیکرد و با همان تصویر به خواب رفت اوای کوکوی ساعت بلند شد با شتاب از بسترش برخاست دلهره ی عجیبی تمام وجودش را در بر گرفت امروز روز سخت امتحان بود دغدغه ای از این بابت نداشت اما خوب میدانست پدر با چشم هایی نگران از مسافتی دور منتظر جواب این ازمون بزرگ است با صدای در اتاق از جا پرید - بیا تو

اوین اهسته در را باز کرد و قدمی به داخل اتاق گذاشت و گفت: هلو - سلام صبح بخیر

- گفتم شاید خواب موندی صبحونه امادس ارین هم منتظر تویه
- لباسهام رو عوض کنم میام پایین.. تو آماده ای?
- اره ارین اینقدر هول مصاحبه تو رو داره که اول صبحی منو بیدار کرده اگه روش میشد سراغ تو هم میومد

- شماها رو هم تو زحمت انداختم
- چه زحمتی در قبال زحمات تو و خانواده ات که تو این مدت طولانی متحمل شدید کاری نمیکنیم امیدوارم حداقل با گرفتن جواب خستگی از تنت در بیاد

- ممنون منم امیدوارم
پس از صرف صبحانه به اتفاق هم از خانه خارج شدند ارین سعی داشت محیط شادی برای روجا فراهم سازد اما روجا چنان در افکار خود غوطه ور بود که تلاشهای او بی اثر بود ارین برای چندمین بار از اینه او را نگاه کرد و عاقبت به صدا در آمد و پرسید شب کی بی خوابی زده به سرش که رفته بود کتابخونه

روجا به او خیره شد ارین از اینه مستقیم به او نگاه کرد اوین گفت: من که تا رفتم تو اتاقم سریع خوابم برد از وقتی برگشتیم نمیدونم چرا اینقدر میخوابم سیر هم نمیشم ارین قسمتی از موی او را کشید و گفت: قبلا نمیخوابیدی؟ - اینجوری نمیخوابیدم

- قبول میدونی روجا این اوین قبل از اینکه بیایم ایران اصلا خواب نداشت فقط از بیست و چهار ساعت شبانه روز بیست و پنج ساعتش خواب بود
روجا خندید و اوین نیشگونی از ارین گرفت و گفت: بدجنس شبانه روز بیست و چهار ساعته تو به ساعت اضافه از کجا آوردی؟

- وقت اضافه بود دیگه

هر سه خندیدند و روجا گفتش بی خوابی زد به سرم رفتم کتابخونه بیدارت کردم؟
ارین گفتش نفهمیدم البته منم بیدار بودم ولی به خاطر اینکه مزاحم خواب تو نشم از اتاق بیرون نیومدم اگر میدونستم تو هم بیداری خودم رو تو اتاق حبس نمیکردم

روجا لبخند زد و باز از پنجره ماشین بیرون را نگاه کرد ارین
گفت: چی میخوندی؟ - کتاب بخصوصی نخوندم فقط به کتابها نگاه کردم

- روجا احیانا تو از چراهای تو ذهن من خبر نداری؟

رنگ از چهره روجا پرید او داشت مستقیما در مورد مطالبی که نوشته بود و حدس میزد او خوانده باشد حرف میزد روجا دستپاچه به اطرافش نگاه کرد و پرسید: خیلی مونده برسیم؟
ارین تبسمی کرد و گفت: چند دقیقه دیگه اوین خانوم رو پیاده میکنیم و پنج دقیقه بعدش هم میرسیم خیلی عجله داری؟

-دلم میخواد زودتر تموم بشه و خیالم راحت بشه ای خدا میشه چشم باز کنم و بینم بعد از ظهر شده و همه چیز تموم شده

ارین به خنده افتاد و گفت:عجب حرفی میزنی میخوای این چند ساعت سریع بگذره؟ -اره خسته شدم

ارین ماشین را متوقف کرد و اوین پیاده شد ارین گفت:روجا بیا جلو بشین
روجا نیز پیاده شد و روی صندلی جلو نشست و سعی کرد حواسش را به بیرون از ماشین معطوف کند که ارین گفت:از سوالم ناراحت شدی؟

*کدوم سوالت؟

-مهم نیست بگذریم میخوای اول یه چیزی بخوریم بعد بریم؟
-نه میل ندارم زودتر بریم تا تموم بشه
-مصاحبه اینطور تو رو بهم ریخته یا دلیل دیگه ای داره؟
-چه دلیلی؟ چرا دو پهلو حرف میزنی؟
-منظور بدی نداشتم از دیشب که اونطور بهم ریختی و اون جور اشک میریختی حقیقتش رو بخوای بد جوری تو فکر رفتم و به هم ریختم
روجا با تعجب پرسید:تو چرا بهم ریختی؟
-خودمم نمیدونم با اینکه دلیل ناراحتی تو رو نمیدونم اما از ناراحتی تو ناراحتم برام مهمه که تو رو خوشحال بینم
-ممنون از بس بهم لطف داری

ارین کلمه لطف را چندین بار زیر لب زمزمه کرد و گفت:لطف نه.نمیدونم چجوری و با چه زبونی احساسم رو بگم تا حالا برات اتفاق افتاده یه حسی تو وجودت تو اعماق قلبت وجود

داشته باشه که نه میتونی تشخیص بدی و نه میتونی تو غالب واژه و حرف بگنجونیش؟ اصلا هیچ کلمه ای نمیتونه اون احساس رو بیان کنه و برای همین هم تو خودت سرکوبش میکنی یا اینکه مخفی نگهش میداری میترسی یه وقت تو بیانش دچار مشکل بشی یا تو تفهیماون احساس به طرف مقابلت اشتباه کنی الان من همون حس رو دارم یه حس گنگ و ناشناخته تاحالا تجربش نکردم فقط میدونم لطف نیست چون لطف رو در حق کس دیگه ای انجام میدی و هیچ نفعی برات نداره اما این در مورد من صدق نمیکنه من از خوشحالی تو خوشحال میشم از ناراحتیت غمگین این یعنی چی؟ تو چطوری معنیش میکنی؟ روجا همچنان مبهوت به او خیره ماند و در جواب او گفت:نمیدونم چی باید بگم؟

-میخوام بدونم تو هم در مورد من دچار همین حس شدی یا این که..نمی خوام جوابمو حالا بدی در موردش فکر کن بعد با هم صحبت میکنیم

-تو می خوای یه نتیجه ای از حرفات بگیری مگه نه؟

-معلومه به خاطر همین نتیجس که دارم بات مشورت میکنم

-اما من مشاور خوبی نیستم

-هستی به من ثابت شده تو این مدت تنها کسی که باش راحت بودم تو بودی تنها کسی که خوب به حرفام گوش داد و من رو درک کرد تو بودی پس در مورد حرفام فکر کن که میخوام یه نتیجه قطعی بگیرم خب رسیدیم حالا حواست رو جمع کن اصلا هم نگران نباش روجا لبخند زد و از ماشین پیاده شد پاهایش شروع به لرزیدن کرد و هرچه توان داشت به کار گرفت تا قدم از قدم بردارد اما بی فایده بود

ارین کنار او ایستاد و گفت:کمکت کنم؟

بعد بازوی روجا را گرفت و کنار هم قدم برداشتند تکیه کردن بر او چنان قدرتی به روجا بخشید که پس از چند قدم گفت: ارین تو از کجا فهمیدی من الان به کمک تو احتیاج دارم و اگر دستم رو تگیری قدم از قدم برنمیدارم؟ ارین خنده کوتاهی کرد و گفت: برمیکرده به همون حسی که حرفشو زدم

روجا مقابل او ایستاد و دستش را جلو آورد و دست ارین را فشرد و گفت: ممنونم نمیدونی بودنت تو این لحظه ها چقدر برام مفیده منتظرم میمونی؟

-حتما همینجا منتظرت هستم هر وقت دچار تشویش و دلهره شدی به من فکر کن که دارم اینجا به تو فکر میکنم روجا دلش میخواست صورت مهربان ارین را ببوسد اما حجب و حیا وادارش کرد که تنها با فشردن دست ارین از او قدردانی کند و پس از دقایقی به تنهایی وارد اتاق بزرگی شد

ارین همچنان به ساعتش نگاه میکرد و سپس به در ورودی عمارت که روجا را دید از چهره او چیزی نفهمید روجا مقابلش ایستاد و سرش را پایین گرفت ارین به خیال اینکه او در مصاحبه مردود شده دستی به موهایش کشید و گفت: بیا سوار شو دو ساعت تموم ازت حرف کشیدن مهم نیست سوار شو روجا لبخند زد و گفت: اما من قبول شدم -قبول شدی؟

-اوهوم

-پس چرا این قیافه رو به خودت گرفتی قلبم از حرکت ایستاد همچین مثل ماتم زده ها اومدی که گفتم الانه که منفجر بشی و سیل اشکت راه بیفته

روجا همچنان سرش پایین بود که ارین با دست چانه اش را گرفت و سرش را به سمت بالا کشید و گفت: تبریک خانوم پس تو هم المانی شدی؟

روجا لبخند به لب چشم هایش را بهم زد و با سرعت سوار ماشین شد ارین هم پس از مکث کوتاهی سوار ماشین شد و گفت: امشب جشن میگیریم
-خوبه

-میگم ناتالی یه کیک خوشمزه بپزه حالا برنامه ات چیه؟

-برنامه من؟ هیچی کار من توی المان تموم شد

-لابد فردا هم میری ایران؟

-شاید

-امکان نداره مه ایران دو قدمی اینجاست تا بلیطت رو اوکی کنیم کلی طول میکشه

-بدجنسی که نمیکنی؟

-منو بدجنسی؟ اگر رامبد بود چرا اما من؟ استغفرالله

-وای گفتی رامبد چقدر دلم براش تنگ شده تازه دارم به حرف مادرم میرسم از بس که سربه

سرم میذاشت و اذیتم میکرد همه اش میگفتم کی میشه از دستت راحت بشم حالا که همش

چند روزه ازش جدا شدم عجیب دلتنگشم اگه اینجا بود کلی ماها ر میخندوند

-یادم باشه امروز با ایران تماس بگیریم و این خبر خوش رو به همه بدیم

-تو به ملیکا زنگ نزدی؟

-نه برای چی؟

-نامزدته نباید باهاش حرف بزنی؟

-کی گفته نامزدمه؟

۱. ارین خانواده ها با هم صحبت کردن و قرار مدار گذاشتن

-گذاشته باشن چیزی رسمی نشده انگشتتری نشونی خطبه ای

-درسته اما ملیکا روی حرف شمکا ها حساب کرده

- ملیکایی که من دیدم این چیزا براش اهمیت نداره
- نه این درست نیست این جور در مورد ملیکا قضاوت نکن
- خب ببخشید حالا خوبه در مورد خودت حرفی نزدم
- من ملیکا رو بیشتر از خودم دوس دارم
- صحیح پس بیا بریم یه بستنی بخوریم و بعدش هم بریم سینما
- سینما؟
- اره تا حالا سینما نرفتی؟
- چرا تو نمیخوای بری شرکت؟-مرخصی گرفتم همیشه روجا خانوم مهمون ما نیست که.
- ممنون
- چه فیلمی دوست داری؟
- فرقی نداره فقط ترسناک نباشه
- ا مگه تو میرسی؟-اره تو روحیم تاثیر میذاره
- ان کابوس میبینی و شب ها وقتی میخوای بری دستشویی میترسی از تنهایی میترسی؟
- لوس نشو مگه من بچه ام؟
- بچگیت که این طور بودی چقدر رامبد سر این موضوع اذیتت میکرد
- تو نمیخوای گذشته رو ول کنی؟
- من با گذشته زندگی میکنم مگه تو میتونی ازش بگذری؟
- نه اما مدام یاداوریش نمیکنم ما جوونیم باید به فکر آینده باشیم
- اما هیچ آینده ای بدون گذشته به وجود نمی اید اگه تو بخوای چیزی از گذشته نمیگم
- از دستم ناراحت شدی؟
- نه

-چرا ناراحت شدی. معذرت میخوام قصد توهین نداشتم اخه تو یه ریز ماجراهای
کودکی مون رو یادته ارین خندید و گفت: خیلی چیزای دیگه هم یادم هست که روم
نمیشه بگم.

-ای بدجنس

برای ناهار به خانه رسیدند وقتی ارین ماشین را در پارکینگ پارک کرد اوین دوان دوان
خود را به آنها رساند و پرسید: خب

ارین جواب داد: خب یعنی

چی؟ -منظورم اینه که چی

شد؟

-سلامتی هیچی

-مسخره روجا تو بگو جواب مصاحبه چی شد؟

باز هم ارین گفت: چی میخواستی بشه مثل بلبل زبون المانی حرف زد و هر چی پرسیدن
جواب داد قبوله قبوله اوین جیغ کوتاهی کشید و روجا را در اغوش کشید و بوسید ارین با
خنده نگاهشان کرد و گفت: تمومش کردی مگه غذا نخوردی افتادی به جون این؟

اوین با مشت به شانهِ ارین کوبید و گفت: بدجنس مثل

راکبِ شدی -مگه بده؟

اوین دستش را دور بازوی ارین گذاشت و سرش را به او چسباند و گفت: نه خیلی هم خوبه

روجا همچنان که آنها را نگاه میکرد خندید و به دنبالشان وارد خانه شد ناتالی کیک خوشمزه ای درست کرد و چشش سه نفری آنها آغاز شد ارین هنوز پای تلفن نشسته بود و مدام شماره میگرفت

روجا تکه ای کیک را درون پیش دستی گذاشت و ان را روی میز کنار دست ارین قرار داد و گفت: حتما بیرون رفتن

-همه با هم رفتن خونه ملیکا اینا هم کسی نیست دیشب که صحبت کردن حرفی از بیرون رفتن نزدن

-به من هم چیزی نگفتن حتما به دفه هوس کردن برن بیرون نه اینکه مهندس و مادرتون چند وقتی اون جا هستن میخوان حسابی خوش باشن

ارین گوشی را روی میز گذاشت و متفکرانه سرش را به مبل تکیه داد و گفت: رامبد و مانی هم شرکت نبودن هر جا هستند با هم اند

اوین تکه ای از کیک را خورد و گفت: وای دلشوره گرفتم کیکتون رو بخورید که محشره ارین روی مبل جابه جا شد و گفت: روجا بخور نگرانی ما بیخوده هر جا که هستن داره بهشون خوش میگذره قهوتسرد نشه

روجا لبخند زد و فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت اوین گفت: فردا یکی از بچه ها مهمونی گرفته من هم دعوتم گفتم مهمون دارم و اون ها هم گفتن میتونم تو رو هم ببرم.. میای روجا؟ -متشکرم با مهمونی های اینجا آشنا نیستم

-آشنایی نمیخواه مهمونی مهمونی دیگه خوش میگذره ارین بگو روجا بیاد

ارین که حالت صورتش تغییر کرده بود گفت: نه روجا به اون مهمونی
میاد نه تو میری -چی؟ نمیرم؟ کی این حرف رو زده؟

-من. در نبود پدر و مادر من حرف اخر رو میزنم

-دیکتاتور. مگه با توئه؟

-اوین اون مهمونی ها به درد تو نمیخوره مهمونی که توش هزار کوفت و زهر مار بخورن و

صد نوع مواد توش رد و بدل بشه و هر چی ادم عوضی هست حضور داشته باشه جای تو

نیست نه تو نه روجا فهمیدی؟

-نه نفهمیدم من نه زهر ماری میخورم نه چیزی میکشم به من ربطی نداره که چه کسی چه

غلطی میکنه بگو چون پیتر اونجاست نمیخوای من برم

-اره چون پیتر اونجاست نمیخواوم بری اون پسره عوضیه مزخرفه خلافاکاره چرا نمیفهمی؟

میدونم اون کیه

-روجا بین چقدر زور میگه تو چیترو از کجا میشناسی؟ اون مثل من دانشجوئه اهل هیچ

خلافی هم نیست تو چون از اون بدت میاد اینو میگی

-مگه دیونه ام که بی ربط حرف بزنی روجا باور کن رفتم در موردش پرس و جو کردم اون

خلافاکاره ولی این حالیش نیست

روجا که از بحث پیش آمده متعجب بود گفت: اوین تو اول به حرفای ارین گوش بده شاید حق

با برادرت باشه همیشه بی گذار به اب زد

- روجا این حرفا چیه؟ بیگدار به اب نزن. نمیخوایم که اپولو هوا کنیم. یه مهمونی معمولیه. در ضمن اقا ارین تو حق نداشتی در مورد مردم تحقیق کنی اینجا هم ایران نیست من هم بچه نیستم

ارین با عصبانیت از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت: دهنوز بچه ای اگه بچه نبودی که خام این چسره هفت خط نمیشدی اون میخواد تون رو ببره تو گروه خودشون میخواد تو رو هم الوده کنه بفهم دختر بچگی به سن و سال نیست ادمای شصت ساله هم گاهی اوقات بچه میشن من صلاح تو رو میخوام نگرانتم اگه بلایی سرت بیاد چی؟ چی جواب اون پدر و مادر بیچاره رو میدی؟ اونا تو رو به من سپردن

- چه بلایی سرم بیاد؟ بگو دیگه چه بلایی سرم میارن؟ تا من نخوام هیچ کس نمیتونه هیچ بلایی سرم بیاره این از فرمایشاته خودته

ارین به سمت کشوی میزی رفت که در گوشه سالن بود و سیگاری برداشت و با فندکی که همانجا بود روشنش کرد و با ولع کشید روجا که تا آن لحظه ارین را در حال سیگار کشیدن ندیده بود با تعجب نگاهش کرد ارین همچنان مقابل پنجره رو به حیاط ایستاده بود و وقتی سیگارش را خاموش کرد به سمت اوین آمد و گفت: من با تو بحث

نمیکنم به هر حال فردا کنار روجا خونه میمونی تا خودم پیام خونه و بریم بیرون دیگه هم نمیخوام حرفی از پیترو مهمونی این مزخرفات بشنوم

اوین فنجان قهوه اش را محکم روی میز کوبید و با عصبانیت از جا برخاست و به سمت اتاق خوابش دوید او که رفت ارین چند قدم در سالن زد و همانگونه که سرش پایین بود گفت: منو ببخش

و به سمت حیاط رفت روجا نمیدانست چه کند برود کنار اوین و او را دلداری دهد یا با ارین صحبت کند و او را آرام کند به نظر او هر دو حق داشتند کمی اندیشید به سمت حیاط رفت ارین زیر نور مهتاب روی صندلی راحتی نشسته بود و دستهایش را دو سویش اویزان کرده بود روجا پشت سر او ایستاد و گفت: مزاحمت نباشم؟

ارین خود را جمع و جور کرد و گفت: اصلا ناراحتت کردی؟ اینم یه جور مهمون نوازیه مدل المانی و ایرونی قاطیه - تو همه خانواده ها از اینم جور بحث ها پیش میاد

-بین تو و رامبد هم اینجوری میشه

-بعضی وقت ها رامبد رو که یشناسی برای سربه سر گذاشتن و اذیت کردن احتیاجی به دلیل درست و حسابی نداره اما موضوع شما فرق میکنه خودت مهمونی های ما رو دیدی

-اون مهمونی ها عالی هستند نمیخوام بگم مهمونی های اینا همه ناجورن نه اما این پارتنی که اوین ارزش حرف میزنه زیاد جالب نیست هر جایی که پیتر باشه جالب نیست

-تو چقدر از جانب خلاف بودن پیتر مطمئنی؟

-صد در صد با چند نفری در موردش حرف زدم چند وقتی دنبالش بودم نمیدونی با چه کسایی معارت داره جلوی این اوین خنگ خودشو به موش مردگی میزنه -خوب تو به اوین ثابت کن که اشنباه میکنه

-چه جوری؟ اصلا نمیخواد به حرف من گوش بده روجا یه خواهشی ازت دارم

-هر کاری از دستم بریاد انجام میدم

-برو با اوین صحبت کن من واقعا نگرانشم این زحمت رو میکشی؟

-زحمتی نیست حتما میرم

روجا از او دور شد و ارین دوباره روی صندلی
لم داد چند بار به در زد تا اوین گفت: اوین
ولم کن

-روجا هستم میتونم پیام تو

س از لحظه ای کلید درون قفل چرخید و در با صدا باز شد روجا وارد اتاق شد و کنار اوین
گوشه تخت نشست اوین صورتش را با دست پوشانده بود پس از چند دقیقه روجا گفت: اگر
مزاحمت هستم بگو

-مگه نیمودی با من صحبت کنی؟ تو هم حق رو به ارین میدی

-اشتباه نکن اومدم باهات حرف بزنم اما به کسی حق نمیدم چون چیزی نمیدونم که بخوام
در موردش قضاوت کنم تو میتونی به حرفای ارین فکر کنی

-نمیخوام حرفاشو بشنوم اون در مورد من دیکتاتوره فکر میکنه اینجا ایرانه میتونه بهم زور
بگه نمیخواد قبول کنه که دیگه بزرگ شدم من هم میفهمم که کی چی کار میکنه نمیخواد قبول
کنه که بزرگ شدم اگه خطایی از پیتر بینم خودم میزارمش کنار عهد قاجار نیست که میخواد
منو تو چهار دیواری خونه حبس کنه نذاره کار به اونجا برسه که..

بقیه حرفش را خورد روجا ناراحت از جا برخاست و گفت: درست فکر کن اوین درست فکر
کن.

و از اتاق خارج شد خواست از پله ها پایین برود که پشیمان شد به ارین چه جوابی میداد
ترجیح داد در کار آنها دخالت نکند به اتقش پناه برد تا زمان ان دو را آرام کند

با بوسه ای که روی گونه اش احساس کرد از خواب پرید و چشم گشود.

رمان آبی ترین احساس | مریم
شہسواری اوین حاضر و آماده جلویش
ایستاده بود - سلام روجا صبح بخیر

- سلام کجا میری؟

- میریم مهمونی

- مهمونی؟

- همون پارتنی دیگه تو نمیای؟

روجا به علامت منفی سرش را تکان داد و او گفت: من تا ظهر میام ارین زنگ زدبش

نگو من خونه نیستم - دروغ بگم؟

- وای روجا مصلحتی نمیخوای که جنگ دیشب دوباره تکرار بشه اون نفهمه رفتم

هیچ اتفاقی نمیوفته بای روجا نیم خیز شد و گفت: پارتنی کجا هست؟

- خونه پیتر ناتای ادرسش رو داره هر وقت پشیمون شدی بیا خوش میگذره

دوباره صورت روجا رو بوسید و به سرعت از اتاق خارج شد روجا گیج و منگروی تخت

نشست چه باید میکرد؟ اگر ارین تماس میگرفت و از او سراغ اوین را میگرفت چه جوابی

داشت تا به او بدهد

دلش گواهی بدی میداد و هر لحظه بر اضطرابش می افزود چیزی به ساعت دوازده نمانده بود

و از اوین خبری نبود روجا مدام به ساعت نگاه میکرد و در سالن قدم میزد ارین هم هیچ

تماسی نگرفته بود به ناچار سراغ ناتالی رفت و به زبان المانی گفت: تو ادرس پیتر داری؟

-اره میخواید برید اونجا؟

- چاره ای نیست جرات نمیکنم به ارین خبر بدم اما انگار چاره ای نیست شماره ارین رو بده
- شماره شرکت رو بده

- بهتره تو هم ادرس پیتر رو تویه یه کاغذ بنویس
روجا گوشی تلفن را برداشت و پس از شماره گیری با صدای غریبه ای روبرو شد به زبان
المانی صحبت کرد و پس از چند لحظه دوباره به فارسی صحبت کرد

- بله من از اقوام ایشان هستم

- ایشون جلسه هستن مشکلی پیش اومده؟

- نه نه مسئله ای نیست راستش در وزد اوین خواهر ایشون مزاحم شدم رفته بیرون و هنوز
نیومده..

- کجا رفتن؟

- منزل یکی از دوستانشون به نام پیتر

- میخواید برم منزل پیتر دنبالش؟

- آخه براتون زحمت میشه

- نه هیچ زحمتی نیست

- پس لطفا بیاید اینجا تا با هم بریم

- باشه من خیلی زود اونجام

- ممنون منتظرتون میمونم

تماس را قطع کرد و روی مبل نشست پس از یک ربع صدای زنگ خانه بلند شد روجا ادرس
را از ناتالی گرفت و از خانه خارج شد مردی جوان و خوش لباس کنار ماشینی شک منتظر
ایستاده بود وقتی روجا را دید دستش را دراز کرد و گفت: سلام هومن رستگار هستم دوست
و همکار ارین روجا با او دست داد و گفت: راضی به زحمت شما نبودم

-چه زحمتی خانم؟ ارین حق زیادی به گردن من داره. بفرمایین سوار شین ادرس رو که دارید؟
-بله

کاغذ ادرس را به دست هومن داد و سریع سوار ماشین شد هومن پس از خواندن ادرس گفت: ده دقیقه دیگه اونجا هستیم نگران نباشید شاید مهمونی کمی طول کشیده -شاید اما دلم شور میزنه

-ارین نگفته بود مهمون زیبایی براش از ایران اومده

-لطف داریم حتما فرصت نکرده

-میگم چرا هی این چند روزه بعد اون مرخصی طولانی هی از زیر کار درمیره امروز هم

افتاد تو تله رئیس و گرنه الان اون به جای من اینجا بود

-مزاحم شما شدیم

-خواهش میکنم خانوم کاری نمیکنیم

-شما چند ساله المانید؟

-ده سالی میشه پدرم تو سفارت کار میکنه

-چه خوب اخه شما مثل ارین خیلی خوب فارسی صحبت میکنید

-فارسی زبون ملی ماست نباید فراموشش کنیم اینکه چیزی نیست من کسی رو تو همین

شهر میشناسم که از زمان انقلاب اومده اینجا استاد دانشگاه هم شده و کلی مقام و منصب تو

این کشور داره اما هر وقت با خانواده اش توایران صحبت میکنه به زبون ترکی خودشون

صحبت میکنه اخه اذری هستن باورتون میشه به ده زبون مسلطه اما زبون مادری خودشو

فراموش نکرده

-جالبه پس میشه به مردم ایران امیدوار بود

- همه که به جور نیستن بعضی ها دو ماه میرن دبی برمیگردن لهجه میگیرن و میگن فارسی یادمون رفته اونا کمبود دارن همه که اونجوری نمیشن خب رسیدیم مثل اینکه مهمونی هنوز پابرجاست صدای بزن و بکوبشون که میاد روجا از ماشین پیاده شد و گفت: میرم تو شما همینجا متظر بمونید - میخواید باهاتون پیام داخل؟

- ممنون زود برمیگردم

دو مرد قوی هیکل داخل در ورودی ایستاده بودند بوی دود و مشروب تمام فضای خانه را پر کرده بود روجا کمی ایستاد تا چشمش از لابلای ان همه دود اطرافش را ببیند بعضی ها میرقصیدند بعضی در گوشه کنار نشسته بودند و هر کسی مشغول تفریح خودش بود روجا به اجبار ز دختری که سیگار میکشید و به دیوار تکیه زده بود سراغ اوین را گرفت او خنده زشتی کرد و با دست به بالای پله ها اشاره کرد روجا با ترس از کنار ان ادمها که با چشمانی حریص به او نگاه میکردند عبور کرد و از چند پله بالا رفت که ناگه صدای فریاد اوین به گوشش رسید التماس میکرد و کمک میخواست روجا وقتی صدا را شناخت پله ها را دو تا یکی بالا رفت راهروی طولانی بود که در ان بیش از شش در قرار داشت نمیدانست کدام را باز کند و یکی از درها را باز کرد که با صحنه تهوع اوری روبه رو شد سریع در را بست و با دست شقیقه اش را فشرد نمیتوانست تمام درها را باز کند باز هم صدای التماس اوین بلند شد به سمت ته راهرو دوید و در را باز کرد اوین پریشان در حالی که از گوشه لب و بینی اش خون بیرون می آمد روی تخت افتاده بود و مردی قوی هیکل مشغول در آوردن لباسهایش بود اوین التماس میکرد و با صدای او باعث شد که ان مرد متوجه حضور روجا نشود روجا مضطرب و نگران به اطرافش نگاه کرد گلدانی رو یمیز کنار در قرار داشت ان را برداشت قبل از انکه مرد حرکتی انجام دهد به سر او کوبید گلدان خرد شد و مر محکم بر زمین افتاد اوین چون کودکان گریه میکرد

و میلرزید روجا ابتدا نبض ان مرد را گرفت هنوز زنده بود وقتی خیالش از بابت او راحت شد بازوی اوین را گرفت و بلندش کرد او را به دنبال خود میکشید و او چون کودکان مویه میکرد و میلرزید از پله ها پایین آمد و بدون توجه به دیگران از میان جمعیتی که به تماشا ایستاده بودند گذشت که ناگهان با صدای مردی در جا میخکوب شد همان مرد که با ضربه روجا بیهوش شده بود به هوش آمده بود و خود را به پله ها رسانده ود و با فریادش باعث شد ان دو مرد قوی یکل که جلوی در ایستاده بودند راه را بر انان ببندند روجا بیشتر به اوین چسبید و به زبان المانی گفت: بذارید ما بریم

یکی از ان دو مرد خندید و گفت: کجا تازه رسیدید خوش میگذره روجا خواست حرفی بزند که هومن را دید او در حالیکه چاقویی را بیخ گلوی مرد گذاشته بو گفت: این دو تا میرن بیرون شما هم هیچ کاری نمیکنید زود باشید

مرد دوم سریع کنار کشید و روجا و اوین از انجا خارج شدند و سوار ماشین شدند پس از لحظاتی هومن هم به سرعت سوار ماشین شد و روجا که پشت فرمان نشسته بود با سرعت حرکت کرد ان دو مرد دنبال ماشین دویند اما فایده ای نداشت روجا همچنان پدال گاز را میفشرد که هومن گفت: کافیه احتیاجی به این همه سرعت نیست دنبالمون

نمیان

اما روجا گویی که چیزی نمیشنید همچنان گاز میداد که هومن با صدای بلند گفت: روجا خانم خطر رفع شد یه گوشه پارک کنید تا پلیس تعقیبمون نکرده روجا نفس عمیقی کشید و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت و گفت: معذرت میخوام خیلی رسیده بودم

-کار شما خیلی جسورانه بود فعلا که از دستشون خلاص شدیم اما نباید اینها را ول کنیم شما
بباید کنار اوین بنشینید انگار حالش خوب نیست من خودم رانندگی میکنم

روجا پیاده شد و کنار اوین نشست هومن پشت فرمان نشست و

گفت:بریم بیمارستان؟ -نه بریم خونه فقط شوکه شده

اوین بی حال و بی رمق سرش را به صندلی ماشین تکیه داده بود و پلک هم نمیزد روجا سر او
را در اغوش گرفت و نوازش کرد ناتالی با دیدن اوین در آن حال و اوضاع به کمک روجا آمد و

او را به اتاقش بردند زخم هایش را پانسمان کردند و مسکنی قوی به او خورانند تا با کمی

استراحت از آن حال خارج شود. تازه از اتاق او بیرون آمدند که ارین وارد خانه شد و با شتاب

از پله ها بالا آمد و با دیدن آنها فریاد زد:کجاست اون کجاست؟ هومن شانه او را گرفت و

گفت:خوابیده نگران نباش روجا خانم به موقع به دادش رسید

ارین با خشم و چشمانی سرخ روجا را نگاه کرد و از پله ها پایین رفت چند قدمی زد و دوباره

به سراغ همان کتو رفت و سیگاری روشن کرد و همانگونه که قدم میزد تند و تند سیگار

میکشید روجا و هومن که پشت سر او وارد سالن شدند روی صندلی نشستند و به حرکات

عصبی او نگاه کردند که ارین گفت:شما که رفتید چه اتفاقی افتاد چرا به من نگفتی روجا؟

هومن به جای روجا جواب داد:زنگ زدن تو که تو جلسه گیر افتاده بودی دیدم ایشون

بدجوری نگران هستن من اومدم از این ناراحتی که من اومدم؟

-از این که این دختره نفهم حرف نمیفهمه ناراحتم

روجا و هومن با بهت و ناباوری به هم خیره شدند روجا از شدت ناراحتی سرخ شد ارین که فهمید وی تفاهم شده سرش را تکان داد و گفت: اوین رو میگم بهش گفتم نرو هومن پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

-از جلسه که اومدم بیرون سریع زنگ زدم خونه سراغ اوین و روجا را گرفتم ناتللی اولش رد گم کرد اما وقتی دید بدجوری گیر هستم گفت که رفتین بیرون روجا براتون پیغام گذاشته نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم خونه همش فکر میکردم روجا هم با اوین رفته مهمونی وقتی پیغام روجا رو که نوشته بود با تو رفته دنبال اوین خوندم سریع راه افتادم اومدم اونجا هنوز نرسیده بودم به دم خونشون که دیدم پلیس اونجا رو محاضره کرده و همه میگن که اینجا مواد معامله میکردن که لو رفته و همشون دستگیر شدن پیترو هم توشون بود نمیدونید چه حالی شدم مدتی اونجا وایسادم تا ببینم شما ها هم اونجا هستید یا نه وقتی دیدم شما نیستید سریع راه افتادم حالا شما بگید اونجا چه اتفاقی افتاده ناتللی میگفت اوین الشخوب نیست چرا؟

روجا و هومن به هم نگاه کردند و هومن گفت: من از داخل خونه زیاد خبر ندارم فقط یه وقت دیدم که صدای داد روجا خانم بلند شد که گفت: بذارید ما بریم بیرون فهمیدم که دچار مشکل شده دو تا لندهور جلوی راهشون رو گرفته بودند منم مجبور شدم با اون چاقویی که تو همیشه میگفتی اخر با این چاقو سرت رو به باد میدی یکی از اونها رو تهدید کردم و دربریم روجا خانوم عجب دست فرمونی هم داره سرعت عمل یشون ما رو نجات داد و گرنه الان هم ما باید تو بازداشتگاه بودیم و اون وقت قیافه بابی من دیدن داشت احتمالا از ارث محرومم میکرد اترین سیگاری به هومن تعارف کرد و او هم یکی برداشت و ارین برایش روشن کرد و به روجا گفت: دود که اذیتت نمیکنه؟

روجا سرتکان داد نه ارین به او خیره شد و پک محکمی به سیگارش زد و گفت: همیشه نمیکشم بعضی وقتها که خیلی فشار عصبی روم باشه برای اینکه اروم بشم میکشم

هومن گفت: درست مثل من با این فرق که من وقتی صبی بشم بیشتر میکشم
روجا لبخند کمرنگی زد و گفت: مگه مهمه که من در مورد شما و سیگار کشیدنتون چی فکر میکنم؟ شماها پسرید هر کاری دلتون بخواید میکنید دیگه چه اهمتی داره که ما ناراحت بشیم یا نه ما فقط باید مثل یه برده به امر و نهی های بی دلیل شما گوش بدیم همین

از جا بلند شد و خواست به اتاقش برود که ارین گفت: چی شده؟ تقصیر من چی بوده؟ خودت که دیشب شاهد بودی بهش گفتم این پسره خلافکاره گفتم یا نه؟ گفتم کثیفه عوضیه گفتم یا نه؟

روجا که از عصبانیت چانه اش میلرزید مقابل ارین ایستاد و گفت: گفتم اما فقط حرف زدی نخواستی با دلیل و مدرک بهش بفهمونی که اشتباه میکنه میدونی اشتباه تو و مردای دیگه چیه؟ وقتی خودتون چیزی و میفهمید تمومه فکر میکنید همینکه به خودتون ثابت شد که فلانی بد و هرزه اس کافیه حرف شما حجت و خواهر و همسرتون باید بدون چون و چرا قبول کنه اما به قول اوین عهد قاجار نیست و سال دوهزار هم پشت سر گذاشتیم

-چی کار باید میکردم که نکردم؟- به جای عصبانی شدن و فریاد زدن و به زور حرفت رو به کرسی نشوندن برات دلیل محکمه پسند می آوردی مهربون و با منطق برات توضیح میدادی از کاهایی که کردی و چیزهایی که دیدی برات میگفتی تا وقتی قانع نمیشد ولش نمیکردی تو هم به اندازه خودش مقصری پس ادای مردهای داش مشدی رو در نیار و رگ گردنت رو برای اون کلفت نکن

این را گفت و به سرعت از پله ها بالا رفت و وارد اتاق اوین شد ارین که انتظار شنیدن این حرفا رو از روجا نداشت با تعجب به هومن نگاه کرد و گفت: این چرا اینجوری کرد؟
هومن دستهایش را زیر سر قلاب کرد و ه پشتی مبل تکیه داد و گفت: انصافا درست گفت کسی که اینجا نیست اما ما مردها فقط بلدیم بگیم این کارو بکن این کارو نکن چرا؟ چون ما میگیم زورمون به هرکسی نرسه به اهر و مادرمون میرسه امام عجب دل شیری داره شجاعت اون به من شهامت اون کار رو داد من کی میتونستم با چاقو بازی کنم چه برسه روی گردن اون نره غول هم بزارم

از جا برخاست و ادامه داد: تو هم جای عصبانی شدن و سر و صدا کردن دلداریشون بده تا اروم بشن اونا روز وحشتناکی ر پشت سر گذاشتن هر کمی که هم از دست من بریاد دریغ ندارم کافیه خبرم کنی

ارین دست او را فشرد و گفت: ممنون نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم زندگی و حیثیت خواهر و خانواده ام رو به تو مدیون هستم

-همون زبون مادری بهتره بهتون سر میزنم

-حتما بیا خوشحال میشم

-بای

-خداحافظ

رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

هومن رفت و ارین سیگار دیگری را روشن کرد و روی مبل لم داد پس از نیم ساعت دیگر از ان عصبانیت و خشم چیزی در وجودش نمانده بود ناتالی را صدا کرد و گفت: دو فنجان قهوه تلخ با شیرینی بیار

پس از دقایقی قهوه ها آماده بودند و ارین سینی را به دست گرفت و ابتدا در اتاق اوین را باز کرد او خوابیده بود دقایقی نگاهش کرد و پیشانی اش را بوسید و آرام از اتاق خارج شد ضربه ای به در اتاق روجا زد و شنید: بیا تو در

بازه

در را باز کرد و در چاقوب در ایستاد و گفت: معذرت میخوام اول باید منو ببخشی تا پیام تو اتاق روجا تا جلوی در آمد و گفت: خودتو لوس نکن

-یعنی منو نمیبخشی.

-تو باید منو ببخشی که جلوی دوستت هومن با تو بد صحبت کردم نفهمیدم چرا اونطوری عصبانی شدم شاید بیشتر از دست خودم عصبانی بودم نباید اوین رو تنها میذاشتم

ارین سینی را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و گفت: نگفتی توی اون خونه چه اتفاقی افتاد -هر چی بود به خیر گذشت

رنگ صورت ارین تغییر کرد و صدایش لرزید و پرسید: چه بلایی سر اوین آوردن نکنه..
-نترس هیچ بلایی سرش نیومده خدا خیلی اوین رو دوست داره که نخواست اون بلا سرش بیاد

-کدوم بلا؟ بگو روجا خواهش میکنم.

روجا به ناچار تمام اتفاقات را تعریف کرد و ارین رنگ به رنگ شد چنان لرزشی در دستهایش پدیدار گت که فنجان قهوه ای که در دست داشت تکان میخورد روجا فنجان را از دستش گرفت با دستهایش دو دست او را محکم فشرد و گفت: چقدر یخ کردی ارین گفتم که من به موقع رسیدم و نذاشتم اتفاقی بیفته

ارین نگاه سرد و بی روحش را به او انداخت و ناگهان چون دیوانگان خم شد و تند تند دست روجا را بوسید روجا به زحمت دستش را عقب کشید و گفت: چی کار میکنی؟ دیونه شدی؟ - چه جوری ازت تشکر کنم

چشمانش تر شد و اشک بی محابا از چشمان ابی اش سرازیر شد روجا که تا آن لحظه گریه هیچ مردی را ندیده بود از تلخی گریه ارن بغض کرد و چون مادری دلسوز که موهای فرزندش را نوازش میکند و در گوشش نجوای دلنشین زمزمه میکند با محبت دستی بر موهای اشفته ارین کشید و گفت: تموم شد گریه برای چی؟ باید خوشحال باشیم و شکر گزار. او این احتیاج به حمایت تو داره تو باید سرپا بشی تا بتونی ازش حمایت کنی اینطوری که خودتو داون میکنی بلندشو کمی استراحت کن حالت جا میاد

بازوی ارین را گرفت و او را تا اتاقش همراهی کرد و مسکنی قوی به او خوراند و وقتی خیالش از او راحت شد به او این هم سر زد او نیز آرام خوابیده بود خسته از آن همه وقایع از پله ها پایین آمد وارد محوطه باز حیاط شد غروب بود و همه چیز مثل یک روز ابری و غم گرفته در پرده ای از یک مه خاکستری پیچیده شده بود آسمان هم غمگین و گرفته به نظر میرسید فکر کرد رنگ آسمان چقدر با احساس انسانها همراه میشود وقتی شادی و پر نشاط آسمان را نیلی و درخشان میابی وقتی غمگین و افسرده ایحتی اگر آسمان اف و بدون ابر باشد امام خورشید خاکستری و محزون به نظر می آید با صدای ناتالی به طرف سالن قدم برداشت

-خانم اوین خانم بیدار شدن سراغ شما رو میگیرن

روجا به سرعت از پله های فلزی بالا رفت و وارد اتاق اوین شد او روی تخت نشسته بود و چون ابر بهاری اشک میریخت با دین روجا اغوش گشود و دقایقی در اغوش روجا گریست روجا بغضش را فرو خورد و با مهربانی گفت: بس کن دختر تموم شد تموم شد باید همه اون

اتفاقات رو فراموش کنی با گره که چیزی عوض نمیشه اروم باش حیف این چشم ها نیست که به خاطر هیچ باره

-هیچی نبود روجا!یه کابوس وحشتناک بود که تا عمر دارم فراموش نمیکنم

-اتفاقا باید فراموش کنی ازش عبرت بگیری و راموش کن

-تو که نمیدونی من چقدر پیتر رو دوست داشتم اون قدر بهش اعتماد داشتم که اصلا به

حرفایی که در موردش زده میشد توجه نمیکردم اون خیلی خوب منو فریب داد وقتی رسیدم

به خونه اش با مهربونی ازم استقبال کرد و از دلتنگی هاش گفت گفت که از دوری من بیمار

شده و برای دیدار من لحظه شماری میکردم حتی بهم پیشنهاد ازدواج داد نمیدونی چقدر از

شنیدن پیشنهادش ذوق زده شدم و به خودن گفتم امشب که روجا و ارین رو بینم با سربلندی

میگم دیدید اشتباه کردید و پیت منو برای زندگی و آینده اش میخواد اما دلخوشی و سرمستی

من زیاد طول نکشید بعد از ساعتی که مهمانها جمع شدند چند نفر به اونجا اومدن که خیلی

عجیب و مرموز بودن با اون هیکل و کت شلوار مشکی و با اون اسلحه هایی که دستشون بود

همه جا خوردیم پیتر هم هی میرفت و می اومد بعد هم چند تا از اون مردها رفتن و چندتاشون

موندن پیتر از من خواست همراهش به اون اتاق برم خیلی نارات و عصبی به نظر میاومد خیلی

ترسیدم اولش پیش خودم گفتم تنها که نیستم حتما پیتر دچار مشکل شده و من باید کمکش

کنم وقتی همراهش وارد اتاق شدم همه به سمت من چرخیدند و تماشا کردند انگار منتظر من

بودن پیتر و یه مرد دیگه برام صندلی کشدند و من هم نشستم با نگاهشون با هم حرف

میزدند کلمه ای رد و بدل نشد و بازیشون دوباره شروع شد چند تا زن هم کنار میزشون وول

میزدند میدونی که..

روجا سرش را به علامت تایید تکان داد و اوین بغضش را فرو برد و دوباره گفت: نیم ساعتی گذشت برام مشروب آوردند اول نمیخوردم ولی به اصرار پیتر چند جرعه ای خوردم اون طور که فهمیدم پیتر با یکی از همون مردهایی که اول پارتنی او مدن تو با هم قمار میکردن وقتی اون مرد آخرین سری ورقه هاش رو رو کرد فریاد پیتر بلند شد چند تا فحش و ناسزا داد و سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد پیش خودم گفتم دیگه دلیلی نداره اونجا باشم بلند شدم که از اتاق بیرون برم که دیدم همون مرد قوی هیکل که ظاهرا بازی رو برده بود مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: کجا؟ من تو رو از بوی فرندت بردم قمار رو باخته تو هم مال منی نمیدونی به چه حالی افتادم به دست و پاش افتادم و پیتر رو صدا کردم اما نامرد محلم نداشت فقط مشروب خورد و نگاهم کرد که چطوری دستم رو میکشیدن و از پله ها بالا میبردن وقتی مقاومت من رو دید چند تا سیلی توی صورتم زد که تو رسیدی انگار دنیا رو بم دادن روجا تو فرشته نجات من بودی اگه بلایی سرم می اومد خودمو میکشتم به خدا خودمو میکشتم

-هیس از اینحرفا نزن دیگه هم فراموشش کن و بخواب تو باید استراحت کنی ملحفه را روی او کشید و با دیدن کبودی روی زانو و دستهایش فهمید که چقدر برای نجات خود تلاش کرده بغض راه گلویش را گرفت اما به زحمت جلوی خودش را گرفت و پس از بوسیدن اوین از اتاقش خارج شد ارین پشت در ایستاده بود با دست چپش دست راستش را میفشرد چهره اش برافروخته بود روجا اشک هایش را پاک کرد و گفت: تو هم شنیدی؟

ارین سرش را تکان داد روجا کمی نگاهش کرد و گفت: حالت خوب نیست؟ دستت چی شده؟ -چیزی نیست؟

-چیزی نیست. دستت کبود و زخم شده این خونا چیه ریخته زمین؟ ارین ول کن این دستت رو

بینم

وقتی دست راست او را بالا آورد اه از نهادش برخاست

-تو با خودت چی کار کردی حرف بزن به جایی مشت زدی؟

ارین سرش را تکان داد و روجا دست او را گرفت و از پله ها پایین آمدند و با کمک ناتالی

انگشتان زخمی ارین را پانسمان کردند ارین بی صدا روی صندلی نشسته بود گویا دردی

احساس نمیکرد روجا گفت: از تو بعیده ارین تو الان باید کمک حال اوین و من باشی اون

وقت داری از خودت انتقام میگیری به کجا مشت زدی؟ -نترس دیوار اتاقم خراب نشد

-دیوونه خدا رو شکر میکنم که من جای دیوار

نبودم ارین لبخند تلخی زد و گفت: چقدر خوبه

که تو اینجایی

-میخواهی یه سیگار برات روشن کنم؟

-نه وجود تو بیشتر از سیگار منو اروم میکنه هیچ وقت این محبتت رو فراموش نمیکنم هیچ

وقت

روجا شام اوین را در اتاقش داد و وقتی مطمئن شد که به خواب فرو رفته سراغ ارین رفت. او

به غذایش دست نزده بود و به خواب فرو رفته بود روجا ظرف غذای او را برداشت و از اتاق

خارج شد. خانه سوت و کور بود از ایران هیچ خبری نبود و وضع خانه هم ان گونه نا به سامان

بود دلش برای پدر و مادرش ملیکا و شوخی های رامبد و مانی تنگ شده بود نگران وضعیت

روچی ارین و اوین هم بود ساعت ده شب بود و او دلتنگ و نگران پشت صندلی پیانو نشست

و بی اختیار دستش را روی توش های پیانو گذاشت و صدای نامفهومی بلند شد به پیانو نگاه

کرد و بی اختیار انگشتانش شروع به حرکت روی توش ها کرد و اهنگ ملایم و رویایی اش

اوج گرفت کاخ ارزوهایش در برابر سخت ترین طوفان زندگیش فرو ریخته و از عمق وجودش صدای خرد شدن طنین انداز گشته بود. در غم بر باد رفتن ارزوهایش اشک ریخت و الهه ناز را نواخت برای دل شکسته خودش برای قلب زخم خورده و مجروح اوین و برای مهربانی و سادگی ارین اشک ریخت قطرات بلورین اشک نرم و لطیف از گونه هایش سرازیر شد و از چانه هایش روی پیانو چکیدمحو در عالم خود و سوز رویایی اش بود و دست از نواختن کشید و خواست اشک هایش را پاک کند که با صدای کف زدن ارین به سمت او چرخید چه وقت انجا آمده بود او که خوابیده بود حتما شنیدن صدای اهنگ اشناش او را به انجا کشیده بود مسخ شده و بهت زده از روی صندلی برخاست و دیده از ارین گرفت ارین چرخی دور او زد و کنارش ایستاد و گفت: خوب زدی ملیکا در واقع عالی بود وقتی ظهر دست خط تو رو که برام پیغام گذاشته بودی دیدم قلبم لرزید اما اون قدر درگیر اوین و مشکلاتش بودم که فراموش کردم پی گیر قضیه بشم با این حساب نویسنده نامه های رویایی من تو بودی کسی که برام شعر خوند و به درد و دلهام گوش میداد تو بودی کسی که دوازده سال برای دل من جواب نامه هام رو می نوشت تو بودی تو بودی روجا؟ تو بودی؟

روجا در حالیکه از شدت ناراحتی لرزشی محسوس سراپای وجودش را در بر گرفته بود سکوت کرد و جوابی نداد اما ارین دست بردار نبود با خشم فریاد زد: ازت پرسیدم تو بودی؟ روجا فقط توانست با تکان داد سر تایید کند و ارین نالید: خدای من چرا نفهمیدم؟ چقدر ساده و کودن بودم تو منو فریب دادی روجا فریبم دادی و از سادگی و حماقتم سوء استفاده کردی چقدر از شک و تردیدهام باهات صحبت کردم با زبون بی زبونی بهت التماس کردم و ازت خواستم حقیقت رو بم بگی تا کی میخواستی سکوت کنی؟ تا کی میخواستی احساسات پاک منو به بازی بگیری؟ چرا این کارو با من کردی؟ نمیخشمت روجا نمیخشمت

خود را روی مبل انداخت و با دست شقیقه هایش را فشرد و رگ گردن و پیشانی اش از شدت ناراحتی و خشم متورم شده بود روجا از نگاه مستقیم به او پرهیز میکرد به گوشه ای خیره مانده بود و بی صدا اشک میریخت ارین ناگهان از جا برخاست گویا چیزی را به یاد آورده باشد مقابل روجا ایستاد صدای تند نفس هایش روجا را وادار به چشم دوختن به چهره برافروخته اش کرد

ارین گفت: با ملیکا یه سوژه ناب پیدا کردید حتما مانی و رامبد هم خبر داشتن و کلی هم به من خندیدند روجا با شنیدن این حرف تعادلش را از دست داد و برای اینکه به زمین نیفتد لبه صندلی را با دست فشرد و هر چه نیرو در بدن داشت به کار گرفت و با صدایی خفه دو رگه جواب داد: هیچ کس از این ماجرا خبر نداشت ملیکا هم موقع برگشتن شما از المان خبردار شد پای بقیه رو به این ماجرا باز نکن هر چی دلت میخواد به من بگو سر من داد بزن حقمه اما من نمیخواستم فریبت بدم وقتی رفتید دلم رو با خودت بردی از همون بچگی دوستت داشتم میدیدم به ملیکا بیشتر از من توجه میکنی میدونستم اونو دوست داری اما این ها مانع علاقه پنهانی من به تو نمی شد دو تا نامه از به دست من و ملیکا رسید هر چقدر به ملیکا اصرار کردم جوا بنامه هاتو بده بی فایده بود تو نامه سومت تهدید کرده بودی اگر جواب نامه ات رو نده دیگه نامه نمینویسی و به ایران برنمیگردی دنیای کوچیکم رو سرم خراب شد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم تو عالم بچگی تصمیم گرفتم به جای ملیکا برات نامه بنویسم تو منتظر نامه ملیکا بودی نه من فکر نکن که دلم برات سوخت اصلا دلم هوات رو کرد که برات نامه نوشتم هیچ وقت نتونستم حقیقت رو بهت بگم از امروز میترسیدم باور کن قصد ازار دادن تو رو نداشتم خودمم ضربه خوردم میفهمی مخفی کردن این راز چقدر تو روحیه ام تاثیر گذاشت

دیوونه ام کرد و منزوی ترس از برملا شن رازم و عکس العمل تو مثل خوره ذره ذره وجودم رو خورد و رنجم داد معذرت میخوام امیدوارم بتونی منو ببخشی منو ببخش

و با گفتن این حرف با صدای بلند گریست و به سمت اتاقش فرار کرد ارین توان ایستادن نداشت با دست از صندلی کمک گرفت تا مانع افتادنش شود روی مبل وا رفت و تا صبح همان جا باقی ماند رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

ساعت ده صبح بود که ارین وارد اتاق اوین شد روز قبل با یکدیگر روبرو نشده بودند و هر دو از این لحظه هراس داشتند اما ارین خوشحال و مسرور اول پیشانی اوین را بوسید و بعد گفت: پاشو تنبل خانوم اول صبحونه خور بین این ارین بیچاره چه صبحونه ای برات آماده کرده البته با کمک ناتالی اوین که انتظار برخورد تندی از ارین داشت نیم خیز شد و گفت: صبح بخیر - بگو ظهر بخیر این جا شده تنبل خونه

و با صدای بلندی ادامه داد: خانوم های هخوشگل میخوابن اون وقت من باید براشون صبحونه بیارم عجب روزگاری شده بخور اوین تا از دهن نیافتاده همیشه ناپرهیزی نمیکنم واست جیگر سیخ نمیکشم بلند شو تو ایینه به خودت نگاه کن یه دستی به سر و صورتت بکش دلم نمیخواد خواهر قشنگم رو این طوری ببینم

- ارین تو.. تو درست میگفتی پیترا قابل اعتماد نبود تو همه واقعیات رو میدونستی سعی کردی به من بفهمونی اما من چشم و عقلم رو به روی همه واقعیات ها بسته بودم کور شده بودم و کر اون چه که دوست داشتم میدیدم و اون چیزایی که دلم میخواست رو میشنیدم تو سعی خودتو کردی اما من حماقت کردم و این حال و روز هم حقمه منو ببخش ارین

ارین انگشتانش را درون موهای مواجش فرو برد و پس از مکث کوتاهی گفت: من هم مقصرم من هم به اندازه تو مقصرم اما با غصه خوردن و فکر به وقایع تلخ گذشته چیزی عوض نمیشه بیا فراموش کنیم دیگه هم اسمی از این پسره نیاریم باشه؟

اوین لبخند شیرینی زد و گفت: باشه اما زندگیمو مدیون روجا کجاست؟ هنوز خوابه؟

- تو برو سر میز بحانه من هم روجا رو بیدار میکنم و با هم میایم سر میز بعد ز اتاق خارج شد و به سرعت به سمت اتاق روجا رفت خواست در بزند اما هر چه کرد توانی در انگشتان خود نیافت کمی قدم زد و دوباره به سمت اتاق او رفت و ضربه ای آرام به در نواخت جوابی نشنید کمی تامل کرد و دوباره در زد باز هم جوابی نشنید صورتش را به در نزدیک کرد و گفت: میدونم که از دستم عصبانی هستی اما به خاطر اوین بیا بیرون اصلا با من حرف نزن فقط خودتو حبس نکن بیا صبحونه ات رو بخور خواهش میکنم بیا روجا

پس از لحظه ای که صدایی نشنید از پله ها سرازیر شد و به سالن رفت پس از نیم ساعت روجا از اتاقش خارج شد و آرام از پله ها پایین رفت هنوز به آخرین پله نرسیده بود که صدای اهنگ پیانو به هوا برخاست ارین این بار برای دل خود و روجا الهه ناز میزد همان گونه که به روجا خیره مانده بود انگشتانش را حرکت میداد و با اهنگ هم نوایی میکرد روجا از مقابل او گذشت و روبروی پنجره پنجره رو به حیاط ایستاد و هیچ نگفت وقتی اهنگ تمام شد اوین که از حمام آمده بود ارین را بوسید و گفت: قربون داداش خوبم برم روجا ببین چقدر قشنگ میخونه روجا به سمت او چرخید و لبخند کمرنگی بر لب نشان داد اوین او را هم در اغوش کشید و گفت: ممنونم ممنون - کاری نکردم حالت بهتر شده؟

-خوبم

صدای زنگ خانه آنها را ساکت کرد ناتلی خواست به ایفون جواب بدهد که ارین گفت: من جواب میدم هومن قرار بود بیاد اینجا

اویمن و روجا به هم نگاه کردند و پس از دقایقی هومن در کنار ارین وارد سالن پذیرایی شد با دیدن خانم ها عرض ادبی کرد و با روجا و سپس با اوین دست داد و کنار ارین روی مبل نشست روجا و اوین هم نشستند و ناتالی برایشان قهوه آورد

ارین گفت: صبحونه روجا رو بیار اینجا
-نه میل ندارم

اوین گفت: امکان نداره تو که از حال و روز خودت خبر داری سفارشهای مادرت یادت رفته ارین خطاب به ناتالی گفت: صبحونه رو بیار هومن صبحونه خوردی؟ -اره ممنونم

با اشاره ارین ناتالی به اشیپزخانه رفت و روجا حرفی نزد هومن که دید همه ساکت هستند
گفت: برنامه چیه؟ کجا
بریم؟

اوین با تعجب پرسید: برنامه چی؟

ارین جواب داد: من از هومن خواستم که امروز ما رو همراهی کنه میخوام یه جای عالی و قشنگ رو نشونتون بدم اوین گفت: من که حوصله بیرون رفتن ندارم -بدون تو که صفا نداره

اوین به صورتش اشاره کرد و گفت: با این سر و صورت پیام بیرون
ارین نگاهش کرد و گفت: با این زخم ها هم خوشگلی برو حاضر شو روجا که صبحونه اش رو بخوره راه می افتم ناتالی صبحانه روجا را مقابلش روی میز گذاشت و رفت

ارین با صدای آرامی پرسید: هومن از پیتر و بقیه چه خبر؟ هنوز بازداشت هستن؟
 -اره پرس و جو رکدم حسابی پاش گیره بالای پنج سال باید اب خنک بخوره اما عجب شانسی
 داشتیم ما چه به موقع رسیدیم و به موقع هم رفتیم اگر اونجا بودیم و پلیس های المانی ما رو
 میگرفتن چه غوغایی میشد تا بیایم ثابت کنیم برای چی رفتیم و چی کار داشتیم خانواده ها از
 ارث محرومون میکردن ارین خندید و گفت: تو چقدر نگران ارث و میراثی مگه گنج قارون
 بهت میرسه؟

-بیشتر از گنج قارون یه ویلای خوشگل تو شمال ایران داریم کنار دریا نمیدونی چقدر
 عاشق اونجام عاشق اون غروبها و طلوع افتابش هستم میترسم اونو از دست بدم -همین
 واسه یه ویلا این طوری دست و پات میلرزه؟

-خب اره مگه ارث و میراث به چی میگن؟

-خب بابا بچه خوبی باش بابات اون ویلای شمال رو بزنه پای قباله ات

-خودم حواسم هست

ارین به روجا که با صبحانه اش بازی میکرد نگاه کد و گفت: پس چرا صبحونه ات رو نمی
 خوری؟ دیر میشه ها -اگر ناراحت نمیشین من همراهتون نیام

ارین مستقیم به چشمان غمگین روجا نگاه کرد و محکم

کرد: ناراحت میشیم روجا سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت

اوین که حاضر شده بود از پله ها پایین امد و گفت: من

حاضرم بریم ارین گفت: هومن ماشینت رو تو پارکینگ

پارک کن با ماشین من میریم - باشه حرفی نیست فرمانده
تویی

ارین پشت فرمان نشست و هومن نیز کنار او و جا و اوین در صندلی عقب ماشین نگاه
میکرد روجا نیز همچنان در سکوتی سرد فرو رفته بود هومن گفت: یه اهنگی بزار گوش
کنیم خانم ها که سکوت کردن - از دیروز بدجوری به هم ریختن
دکمه ضبط را فشرد و باز هم الهه ناز بود که فضای ماشین را شکافت ارین همچنان رانندگی
میکرد و مدام از ایینه روجا به روجا نگاه میکرد ولی او سرد و بی تفاوت فقط از پشت شیشه
بیرون را نگاه میکرد

زمانیکه به مقصد رسیدن و از ماشین پیاده شدند هومن گفت: تو این جا ها رو از کجا
میشناسی؟ عجب جای سرسبز و قشنگیه

- قابل شما رو نداره

-ا. به من میبخشی؟ ممنون چه سخاوتمند

ارین به سمت روجا رفت و گفت: اعتبار کردی یا روزه گرفت
روجا همچنان که آرام قدم بر میداشت و با پا هر چه سر راهش بود کنار میزد جوابی نداد
هومن هم در کنار اوین راه افتاد و برای او صحبت میکرد و باعث خنده اش میشد ارین
برگشت و به ان دو نگاه کرد و سپس گفت: میدونستی هومن یکی از خواستگارای سمج اوین
بود

روجا ایستاد و لحظه ای متفکرانه به انها نگاه کرد و گفت: پس

خیلی بد شد - چرا بد؟

- اون اتفاقات نمیدونستم و گرنه از یکی دیگه کمک میخواستم
- تو در مورد مردها چی فکر میکنی؟ یعنی با یه خطا از جانب معشوقه اشان عطاش رو به لقاش میبخشن نه خانم بلکه جری تر هم میشن اتیش عشق با این چیزها خاموش نمیشه این شما خانم ها هستید که از ما مردها غول بی شاخ و دم ساختید
- یعنی هومن بعد از اون اتفاق هنوز اوین رو دوست داره
- میبینی که کسی که از کسی بدش بیاد این طوری باهاش حرف میزنه؟ میدونی از دیروز که رفته خونه پیتر چند بار به من زنگ زده و حال اوین رو پرسیده پیشنهاد اون بود که بریم بیرون میگفت اوین نباید تو خونه خودش رو حبس کنه و غصه بخوره باید همه چی رو فراموش کنه میخواد به اوین کمک کنه به نظر تو اگر این عشق نباشه چی میشه اسمش رو گذاشت لابد حماقت
- خوش به حال اوین باید قدر این نعمت رو بدونه
- تو هم باید قدرشناس باشی این اعتصابی که کردی چه معنی داره؟ نمیگی این قلب لاجون من از حرکت وایمیسه رحم و شفقتت کجاست؟
- ارین شروع نکن من از بابت گذشته معذرت میخوام اگه میتونی منو ببخش و گرنه میتونی از من بیزار باشی اما زیاد خودت رو اذیت نکن من زیاد اینجا نمیومم
- به همین راحتی اتیش به جون من زدی و می خوای بری تو برای چی برام نامه نوشتی؟ نه اینکه برات مهم بودم؟ نه اینکه دوستم داشتی؟ روجا تو منو دوست داشتی و داری این غرور لعنتی رو بذار کنار تو تو تمام این مدت منو دوست داشتی و بهم فکر میکردی درست مثل من که عاشق تو بودم عاشق..

- تو عاشق ملیکا بودی تو ذهن خودت اون رو تجسم میکردی و براش نجوهای عاشقانه سر میدادی بگو چرا خجالت میکشی؟

-اره میگم از کی خجالت میکشم؟

و صدایش را بالا برد و ادامه داد:ای مردم من دیوونه عاشق نویسنده نامه هام بودم اشتباه کردم باید میگشتم و عشقم رو پیدا میکردم روجا من تو رو گم کرده بودم حالا که پیدات کردم میخوای بری؟ میخوای تنهام بزاری؟ می خوای بهم پشت کنی؟

روجا درحالیکه میگریست گفتگه دیر شده خیلی دیر شده مهم نیست من کی بودم و چی کار کردم مهم نیست که تو تازه منو پیدا کردی و فهمیدی دوستت دارم هیچ کدوم از این کارها مهم نیست

ارین روبرویش ایستاد و اشک هایش را پاک کرد و گفت:چرا مهم نیست؟مهم تر از اینکه من تو رو پیدا کردم چیزی هست؟تو تمام این مدت اشتباها عشقم رو تو چهره ملیکا جستجو رکدم به دنبال ردپایی از عشق و علاقه هر چند کمرنگ و محو بودم اما نبود ملیکا عاشق من نبود تقصیری هم نداشت من اشتباه کردم و حالا میخوام اونو جبران کنم روجا من به تو نیاز دارم

-نمیشه ارین دیر شده به ملیکا چی بگم؟در مورد من چی فکر میکنه؟پدر و مادر خودم خاله و پدر و مادر خودت نمیگن یه هفته رفت المان قاپ پسره مردم رو دزدید و به دختر خالش که مثل خاله اش بود خیانت کرد ملیکا عاشق تو نبود اما با این اتفاقات حتما نظرش راجب به تو تغییر کرده به تو فکر میکنه چیزی که تو میخوای از عهده من خارجه

- روجا خواهش میکنم به حرفهام گوش بده ملیکا و بقیه وقتی از ماجرا خبردار بشن چه بسا به این موضوع بخندن و بفهمن همه اینها سوء تفاهم مسخره ای بوده بین من و ملیکا هیچ اتفاقی نیفتاده نه نامزدی نه عقدی نه صحبتی - تو خیلی خوش بین هستی من نمیتونم مثل تو فکر کنم

- فکر کن عزیزم به من اعتماد داشته باش خودم برای همشون توضیح میدم اون ها ادم های فهمیده و باشعوری هستن ما رو درک میکنن

روجا سرش را تکان داد و به سمت رودخانه حرکت کرد ارین هم به او نزدیک شد و لحظاتی در سکوت به صدای رود خروشان دل سپردن ارین کنار او ایستاد و گفت: روجا اگه به من پشت کنی نابود میشم قسم میخورم به تمام مقدسات عالم قسم میخورم که از زندگی و دنیا دست بکشم

روجا با ترس و واهمه به او خیره شد حلقه ای اشک را درون چشمان نیلی او دید و دلش لرزید درحالیکه قطرات اشک را به یاری می جست دستش را دور بازوی ارین حلقه کرد و سرش را به شانه پهن و ستبر او تکیه داد و گفت: قول بده تنهام نمیزاری

- قول میدم

- خیلی میترسم

- از من؟

روجا با خنده گفت: از آینده

-اونم ترس نداره وقتی کنار هم باشیم همه چیز درست میشه روجا به اطرافش نگاه کرد و گفت:اوین و هومن کجا هستن؟

ارین نیز به اطرافش نگاه کرد و با شنیدن صدای خنده اوین از شیب رودخانه بالا آمدند و با انها روبرو شدند اوین میخندید و هومن گفت:یه لحظه فکر کردم ما رو آوردید اینجا گم و گورمون کنید ارین با خنده جواب داد:چقدر هم گم شدنی هستید

هومن گفت:نکنه اومدیم اینجا تا بهمون اب و علف بدی بخوریم حالا من هیچی به اخلاقت عادت دارم ایم خانم هات چه گناهی کردن که با طناب تو افتادن تو چاه -گفتم بیایم گردش حرفی از خوراکی نزدم زدم؟ به اوین و روجا نگاه کرد ان دو خندیدند و گفتند -نه

هومن قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت:ای خسیس المانی روی هر چی خسیسه سفید کردی چی کار کنم مجبورم دست به جیب ببرم و جور تو خسیس رو بکشم

ارین دست او را گرفت و گفت:لازم نکرده ژست ادمهای لارژ رو نگیر که اصلا بهت نیامد اگه یه ذره راه بری به یه رستوران شیک و دنج میرسی که غذاهاش حرف نداره هومن گفت:از اونجا به بعدش با من

ارین خندید و گفت:بعد رستوران ساختمون دیگه ای نداره -منظورم این بود که بعد غذا من میگم کجا بریم

-تو هم جاهای خوب خوب بلدی؟

-نه المانیا فقط به تو یاد دادن اتفاقا میخوام این خانم ها رو جایی ببرم
که کلی صفا کنن اوین با شادی پرسید:مثلا کجا؟

-یه نمایگاه پنج مایلی اینجاست تعریفش رو زیاد شنیدم به تماشاش می ارزه
پس ار صرف غذا که در محیطی شاد برگزار شد دوباره سوار ماشین شدند و به سمت
نمایشگاه راه افتادند ماشین را پارک کردند و اوین با نگاه کردن به اطرافش گفت:وای چه
بوی درت بوداده ای میاد کی میخوره؟ هرسه جواب دادند:من

ارین گفت:یه جایی برای نشستن پیدا کنید تا برم خوراکی بگیرم
روجا گفت:ما هم با تو میایم نیومدیم که بشینیم هم ذرت میخوریم و هم
تماشا میکنیم چگونه؟ هومن گفت:پشمک چوبی کی میخوره؟ اوین و روجا به
هم نگاه کردند و گفتند:من

-خودمونیم این خانم ها هم خیلی زرنگن هر چی تعارف میکنی میگم من این جوری تا شب
ورشکست شدیم..خب حالا کی این اقا کچل رو میخواد؟ اوین و روجا باز هم خندیدند و
گفتند:تو

-چه شانسی دارم من کور و کچلاش میرسه به من لابد خوشگلاشو
ارین برمیداره ارین گفت:چقدر فک میزنی پسر تو هم پشمک
چوبی میخوری؟

-پس چی بشینم خوردن شماها رو تماشا کنم تو که داری میخوری و دست به جیب شدی
قربونت هات داگ و ابجوی خنک هم بگیر

ارین ابرو در هم کشید و نگاهش کرد و هومن گفت: بابا شوخی کردم من! استغفرالله! بابام بفهمه من از این جور حرفا میزنم فلفل میریزه دهنم

اوین با صدای بلند خندید و گفت: راست میگی؟

ارین پشمک چوبی بزرگی به دست روجا و اوین داد و یکی هم برای هومن خرید و گفت: تو چرا باور کردی؟ کسی میتونه حریف این بشه که فلفل بریزه دهنش فلفل نریخته زبونش اتیشه فلفل بریزن چی میشه

هومن در حالی که کلمات را لابلای ماده صورتی رنگی که در دهانش بود ادا میکرد گفت: خجالت نکش یه دفعه بگو من دایی ناصرم

-دایی ناصر چه ربطی داشت؟

-ربطش به اینه که بعضیا به اون جونور عظیم الجثه میگن دایناسور اما یه لهجه خوش لحن به دایی ناصرش میگه دایی ناسور

روجا از خنده اشکش در آمده بود گفت: چقدر دلم برای حرفهای رامبد تنگ شده بود شما خیلی شبیه رامبد هستید - این رامبد کی هست ارین بهم معرفی کن تا با هم یه جلسه ای کمیسیونی کوفتی بزاریم تبادل افکار و لغت بکنیم حداقل کم نیاریم

روجا که پشمک خود را خورد کیفش را باز کرد تا دستمالی بیابد و صورتش را پاک کند که ارین با مهربانی با دستمالی که دستش بود چانه او را پاک کرد اوین گاز دیگری به پشمک زد و گفت: قبول نیست روجا تندتر خورد روجا گفت: تو همه اش خندیدی ولی من هم

خندیدم هم خوردم رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

-از بس زرنگی

-همنشینی با رامبد منو کارازموده کرده اگه بخوای به حرفهای اینا مدام بخندی و چیزی نخوری که گرسنه میمونی هومن به گوشه ای اشاره کرد و گفت:اونجا رو ببینید پرتاب حلقه بیاید بریم بازی

بعد دست اوین را کشید روجا و ارین هم لبخند زنان به دنبال ان دو رفتند ابتدا اوین چند حلقه انداخت و همه پرتابهایش خطا رفت روجا هم با خوشحالی چند حلقه برداشت پرتابهای او هم خطا رفت ارین گفت:چی دوست داشتی ببری؟

-اون خرس کوچولو رو

اوین با شادی گفت:من از اون گردنبنده خوشم میاد

هومن گفت:الان حلقه ها رو میندازم و یکی از این گردنبندها رو برات میبرم صبر کن هومن حلقه ها درست در هدف انداخت متصدی پیشخوان با لبخند بدلی را به اوین داد نوبت ارین شد او هم هر سه حلقه را در هدف انداخت و خرس پشمالوی کوچک را به روجا داد و گفت:این از این حالا نوبت چیه؟ اوین با خنده گفت:ذرت بوداده یادتون رفته ها - تا وقتی تو پیشمون هستی چیزی یادم نمیره

چند ظرف ذرت خریدند و همانطور به اطرافشان نگاه میکردند ذرت میخوردند و حرف زدند تماشای انجا برای روجا بسیار لذت بخش بود و وقتی مجبور شدند ان جا را ترک کنند روجا گفت:دلم برای اینجا تنگ میشه ارین گفت:وایستید تا یه عکس دسته جمعی بندازیم حیف نیست این روز فراموش بشه

چهار نفری ایستادند و عکاس از انها عکس گرفت پس از دقایقی عکس آماده شد و انها خندان برای خوردن غذا و تفریح راه افتادند ساعت از نیمه گذشته بود که به خانه رسیدند هومن جلوی در ایستاد و گفتگه مزاحمتون نمیشم ماشین رو برمیدارم و میرم خونه

ارین با او دست داد و گفت: صبح میبینمت فقط حواست باشه که میخوام واسه ظهر بزnm بیرون
- حواتو دارم تا منو داری غمی نداشته باش صبح سر ساعت اونجا باش بقیش با من
هومن با اوین و روجا هم خداحافظی کرد و سوار ماشین خود شد و رفت اوین کیفش را
روی زمین کشید و سلانه سلانه وارد خانه شد

روجا لبخندی زد و گفت: خیلی خوش گذشت ممنون که به
فکر ما هستی - قابل شما رو نداشت خسته ای برو بخواب

- نه زیاد خسته نیستم میخوام اگه بشه یه تلفن به ایران بزnm
- بزار ماشین رو پارک کنم منم میخوام با مادرم صحبت کنم
- چی میخوای بگی؟

- چرا میترسی؟ در مورد خودمون حضوری باید صحبت کنم در مورد اوین میخوام باهاش
مشورت کنم هومن یه پیشنهاد قابل توجه و خوب داده نمیتونم تنهایی تصمیم بگیرم به
هر حال رضایت مادر و پدرم مهمه - تقاضای ازدواج داد؟

- نه بابا عقلش کم هست اما نه اینقدر که تو این شرایط روحی اوین چنین چیزی رو مطرح
کنه تو برو میام با هم صحبت میکنیم - منتظرت میمونم

- الان میام

روجا به اتاقش رفت و لباسهایش را عوض کرد و سری به اتاق اوین زد او همانگونه که از راه
رسیده بود روی تخت دراز کشیده بود و با دیدن روجا تکانی خورد و گفت: من خیلی دیوونه
ام - نه خیلی هم خانومی

- تصمیم دارم از این به بعد خانم باشم اما قبل از این خیلی احمق و کودن بودم

-چرا این حرف رو میزنی تو...

-اگر احمق نبودم هومن رو میشناختم و میدیدم میدونی قبل از این ماجرا نظر من در مورد

هومن چی بود؟

-چی بود؟

-مسخره اس به ارین میگفتم هومن بچه ننه اس یه بچه لوس و از خود راضیه پدرش تازه به

دنیا رسیده اس حرف زدن بلد نیست به نظر تو اون اینجوری بود؟

-اصلا یه پسر عاقل و بالغ که هم خوب حرف میزد و هم معقول به نظر می اومد

-بخاطره همینه که میگم احمق بودم میدونی امروز مدام ملاحظه منو میکرد و میخواست

کاری کنه که من شاد باشم بعد از اون اتافاق که خودش هم شاهدش بود میتونست تف کنه

تو صورتت و اصلا اسمم رو هم نیاره

-هومن اینجور جوونی به نظر نمیرسه غصه گذشته رو خوردن که فایده ای نداره جز اینکه

امروز و فردا تو رو خراب کنه اشتباهی بوده که مرتکب شدی به چشم یه تجربه بهش نگاه

کن ازش درس بگیر نه اینکه خودش رو به خاطرش داغون کنی بلند شو لباسهاتو عوض کن و

بخواب

گونه اوین را بوسید هنگام خروج از اتاق اوین صدایش کرد او در چارچوب در ایستاد و

گفت:جانم

-میدونم تو با ارین صحبت کردی که اون وطری رفتار کرد اصلا به روم نیاورد که چه اتفاقی

افتاده میتونست دعواش کنه حقم بود اما هیچی نگفت میدونم همه اینا تاثیر حرفای توئه -

ارین خودش ادم روشن و بافکریه

-تلافی میکنم روجا به جور تلافی میکنم چقدر خوبه که تو انجا بودی تا حالا هزار بار این جمله رو با خودم تکرار کردم

-من کاری نکردم اما اگه نگیری بخوابی و تا صبح ممنو به لنگه پا اینجا نگه داری به کاری دستت میدم اوین خندید و برایش دست تکان داد روجا در اتاق او را بست و از پله ها پایین آمد ارین روی مبل لم داده بود و چشمانش را بسته بود روجا گفت:خسته ای؟

-نه داشتم فکر میکردم

-به چی؟

-به خودم به تو ملیکا اوین و هومن

-میخواستی در مورد پیشنهاد هومن حرف بزنی

ارین پس از مکث کوتاهی گفت:هومن به خواهر همسن و سال اوین داره که میخواد با به تور مسافرتی همراه بشه و به چند شهر المان سر بزنند و جاهای دیدنیش رو ببینند میگفت میتونه به جا هم برای اوین بگیره به نظر هومن اوین احتاج به زمان داره تا بتونه اون اتفاقات رو فراموش کنه

-خیلی خوبه این جور تورا مطمئن هستن؟

-البته فقط باید از طرف پدر و مادرم هم خیالم راحت بشه حالا هم میخوام تلفن بزnm آماده ای؟

-اره خیلی دلم براشون تنگ شده

ارین چند شماره گرفت و پس از دقایقی ارتباط برقرار

شد -سلام دکتر شما هستین

-بله روجا هم اینجاست

-گوشی رو میدم به ایشون

- روجا با خوشحالی گوشی را گرفت و گفت: سلام مادر خوبه رامبد
 چگونه؟ - منم خوبم
 - مصاحبه ام فکر نمیکنید برای پرسیدن یه کمی دیر شده باشه. کجا بودید؟
 - اره قبول شدم
 - ممنون نگفتید کجا بودید؟
 - بدبختی خدا نکنه چی شده؟
 - اما صداتون یه جوری شده
 - برای مادر اتفاقی افتاده؟ اونجاس باشه
 - سلام مادر قربونت برم
 - خوبم خیلی خوب رامبد چگونه؟
 - اونم خوبه سلام میرسونه
 - اره ملیکا و مانی و خاله ماهرخ خوبه؟
 - مادر چیزی شده؟
 - پیام برای چی؟
 - ارین بیاد اون کار داره؟
 - باشه بهش میگم
 - مهندس و سهیلا جون اونجا هستن؟ ارین میخواد باهاشون حرف بزنه
 - خداحافظ خیالتون راحت مراقبم صبحونه هم میخورم ای مادر این جا المانه
 - باشه خداحافظ
 و گوشی را دست ارین داد
 - سلام

- شما خوبید؟

- اوین هم خوبه

- تو اتاقشه رفته بودیم بیرون خسته شده

- میخواستم با شما مشورت کنم

روجا برخاست و به حیاط رفت در میان درختان و بوته ها قدم زد و نفس کشید پس از سالها احساس آرامش وجودش را فرا گرفت تنها نگرانی او از جانب ملیکا بود نمیدانست چگونه با او روبرو شود در افکارش غوطه ور بود که ارین کنارش ایستاد و گفت: ستاره های اینجا مثل ستاره های تهران خوشگلن - یه فرق دارن

- چه فرقی؟

- ستاره های تهراندودی شدن و مرغوب ترن

ارین خندید و گفت: مگه ماهی اند که دودی شون بهتر باشه مادرت ازت خواست که

زود برگردی؟ -اره میگفت تو هم باید بیای

-اومدنش رو که میخواستم پیام تا زودتر تکلیفمون روشن بشه و همه بفهمن که من و تو

نامزدیم

*مگه نامزدیم

-از فردا نامزد میشیم

-چه جوری؟

-مثل بقیه ادما مگه ما ادم نیستیم

روجا خندید و تابی به موهای مخملی اش داد و گفت: نکنه میخوای بگی فرشته ایم

پس بالامون کو؟ -میخرم یه جفت بال خوشگل برات میخرم که کیف کنی

روجا خندید و شروع بع قدمزدن کرد ارین هم کنار او حرکت کرد و گفت: پدرم گفت که تا چند روز دیگه باید ایران

باشیم

-اوین چی؟ در مورد اون حرف زدی؟

-گفتم که شرایط روحی خوبی نداره و هومن همچین پیشنهادی داده و تا برگشت ما به

المان اونا هم برمیگردن پدرمم استقبال کرد اخه بین پدر هومن و پدر من یه دوستی

قدیمی برقراره -خوبه سفر برایش لازمه تو بهش میگی؟

-نه هومن خودش باهاش صحبت میکنه این طوری بهتره؟

-نخواست بره چی؟

-نمیره زوری نیست که اما این هومنی که من دیدم با این زبونش مارو از لونش میاره بیرون

-خیلی پسر خوبیه نظر اوین هم نسبت بهش عوض شده

-حدس میزدم هومن پسره بی نظیره

-من هم همین حرفو به اوین زدم

-حالا بیشتر خیالم راحت شد و اما در مورد خودمون فردا صبح زود میرم شرکت تو بعد

اینکه حسابی خوابیدی صبحونه ات رو میخوری یه دوش میگیری و آماده میشی تا من پیام

دنبالتو بریم بیرون -اوین چی؟

-اوینو اگه صداش نکنی تا ظهر میخوابه تا بیاد بیدار شه و به کاراش برسه ما برگشتیم

-زشت نیست؟

-زشت چرا؟ قرار نیست که ما هر جا میریم اوین رو هم ببریم

-گناه داره

- گناه من دارم که بعد یه عمری به عشقم رسیدم و میخواد هر جا که میریم یه مزاحم هم با خودمون ببریم روجا خندید و گفت: بی تربیت اون خواهرته

- برمنکرش لعنت اونکه نمیخواد بیاد اگه بیاد میشه مزاحم وقتی نیاد میشه همون اوین خوشگل

- بدجنس تو که بدجنس نبودی

- از وقتی متاهل شدم اینجوری متحول شدم

- متاهل؟ مگه زن و بچه داری؟

ارین با دست به او اشاره کرد و گفت: زنم که اینجا وایساده و داره دل منو میبره اما بچه ام داره هی منو صدا میزنه و منم بهش میگم بچه بزار اول مادرت رو به عقد خودم در بیارم بعد یه فکری واسه تو میکنم روجا با خنده قدمی به سمت عقب برداشت و در حالیکه به سمت سالن میرفت گفت: میرم بخوابم - حالا زوده

- دیرم شده میترسم اون بچه حرفای دیگه در گوشت بگه و تو هم از خدا خواسته به فکر چاره بیفتی

- مگه بده؟

- کجاش اینکه اون بچه میخواد زودتر دنیای لوغه ما رو ببینه یا اینکه تو تحمل نداری؟ یا شایدم هر دو

- شب بخیر

- ارین لبخندی نثارشکرد و گفت: خوب بخوابی تو عالم رویا خواب منو ببین که دلم نسوزه

- سعی میکنم

روجا در حالیکه سنگینی نگاه مشتاق ارین را روی خود احساس میکرد وارد سالن شد و به اتاق خوابش پناه برد از یادآوری اتفاقات آن روز به وجد آمد و آرام میخندید لباسهایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید صدای اهنگ پیانو گوشش را نوازش داد اما همینکه از داشتن ارین و یک عشق دلپذیر گرم میشد آواز غمگینی را با گوش دل میشنید از تجسم آینده دچار ترس و واهمه می گشت به ناچار پلک هایش را روی هم فشرد طولی نکشید که به خواب راحتی فرو رفت

با سر و صدای گنجشکان از خواب برخاست پس از مدتها توانسته بود خواب راحتی را تجربه کند پهلوی به پهلوی شد و به وقایع شب پیش اندیشید ناگهان از جا پرید و به ساعت نگاه کرد عقربه های ساعت روی ده عقربه انداخته بود و با خود نجوا کرد: الان ارین میاد و من هنوز آماده نشدم حوله و وسایلم را برداشتم و با سرعت به حمام رفتم اوین هنوز خواب بود روجا پس از استحمام صبحانه مفصلی خورد و به اتاقش بازگشت برای پوشیدن لباس دچار وسواس عجیبی شده بود هر چه میپوشید و جلوی آینه میایستاد پس از تماشای خود مایوسانه آنها را در می آورد و لباس دیگری را امتحان میکرد آن قدر این کار را ادامه داد تا اینکه با صدای ضربه ای به در تازه فهمید هنوز لباس مناسبی انتخاب نکرده و ارین به دنبال او آمده - بیا تو ارین دستگیره در را چرخاند و در یا صدای خشکی باز شد سرش را از لای در تو آورد و گفت: نامزد خوشگل من اینجا منتظر کی نشسته؟

روجا به استقبالش آمد و گفت: ادرس رو درست اومدی اما این نامزد تنبل تو هنوز آماده نشده - آماده نیستی از این آماده تر نکنه قصد جون منو کردی؟

-وا.ارین خدا نکنه

-خدا نکنه چی؟

-خدا نکنه من قصد جون تو رو بکنم

-ئختر شرقی تو مدت هاست که با عشقت قصد جون منو کردی

-اما من همچین قصدی نداشتم

-شاید اما اون نگاه خمارت اون کلمات جادویی و عشق زلالت منو شیدا کرده

-تا کی قراره بشینیم اینجا و تو از من تعریف کنی؟

ارین بسته بزرگی را که به طرز زیبایی کادو پیچ شده بود به سمت او گرفت و گفت: اینم

اولین هدیه من به شما - برای من گرفتی؟ چقدر قشنگ بسته بندی شده

-بازش کن

-دلم نییاد

-باز نکنی چطور میفهمی چی توشه؟

روجا با دقت بسته را باز کرد و با دین محتویات درون ان گفت: وای

اینا مال منه؟ -اره

-به چه مناسبت؟

-به فکر تولد و اینا نباش یه مرد نمیتونه واسه نامزدش چیزی بخره اونم بدون مناسبت؟ تازه

مناسبت بهتر از این که می خوایم نامزد بشیم

روجا با احتیاط جعبه کادو را روی تخت گذاشت و با دیدن بلوز و شلوار شیکی که او برایش

گرفته بود به وجد آمد و گفت: چقدر خوشگلن

-تو تن تو خوشگل تر میشن

-خیلی با سلیقه ای ارین میدونستی من از رنگ ابی روشن خوشم میاد
 -ده ساله میدونم خیلی چیزای دیگه هم میدونم که بعدا رو میکنم فعلا زودتر این
 لباسها رو بپوش که هومن منتظر مونه -هومن؟
 -اره
 -مگه نگفتی مزاحم نمیخوای؟
 -اون شاهد نامزدی ما میشه
 پس از دقایقی روجا در اتاقش را باز کرد و به او که با چشمانی بهت زده نگاهش میکرد گفت:
 -چطوره؟
 -عالیه تو چقدر خوشگلی دختر
 -تو این لباس ها خوشگل تر شدم
 -لباس ها تو تن تو خوشگل شدن در مورد نامزد من بد حرف نزن که تو بیخ میشی. زود باش
 بیا بیرون اگه من پیام تو اتاقت دیگه از بیرون رفتن خبری نیست بدو تا شیطون نرفته تو
 جلدم
 روجا کیفش را برداشت و با خنده از اتاق خارج شد ارین دست او را گرفت و گفت:دو تا
 نامزد خوب دستشونو بهم میدن میرن بیرون
 روجا خندید و گفت:دو تا نامزد خوب اول با هم نامزد میشن بعد
 دستشون رو بهم میدن -دو تا نامزد خوب که با هم بحث نمیکنن
 هر دو خندیدند و دست در دست هم از خانه خارج شدند ارین باز هم اهنگ کورد علاقه اش
 را گذاشت و راه افتاد همراه با خواننده او نیز زمزمه میکرد و روجا فقط میخندید پس از
 بیست دقیقه مقابل کافه تریای شیکی توقف کرد هومن که منتظر ان دو ایستاده بود به

استقبالشان آمد و گفت: همیشه انقدر خوش قولی اقا داماد یا از وقتی نامزد شدین خوش قول شدی؟

- شلوغش نکن با خودت آوردیش؟

- پس چی فکر کردی برای چی اینجام؟

و در را برای خروج روجا باز کرد و زمانیکه که ارین به او رسید گفت: خیلی خوش سلیقه ای پسر سفرت به ایران خیلی پر بار بوده ها

ارین خندید و گفت: نوبت تو هم میرسه صبر

داشته باش - امیدوار باشم؟

- حالا به صد سالی صبر کن درست میشه

- چقدر زود تو خیلی برای من زحمت میکشی شرمنده نشی

ارین صندلی را برای نشستن روجا کشید و خود کنار او نشست و گفت: چقدر حرف میزنی

هومن بده امانتی رو هومن دست به جیب برد و کادوی کوچکی را از آن در آورد و روی میز

گذاشت و گفت: مبارک باشه دست راستتون زیر سر من

روجا تشکر کرد و گفت: این چیه؟ اومدیم اینجا چی کار؟

ارین دست او را فشرد و گفت: اومدین اینجا تا با یه جشن کوچولوی سه نفری این انگشتر

زیبا رو تو انگشت ظریف تو امانت بزارم تا سر فرصت عقد کنیم و بریم سر زندگیمون هومن

هم دستش را بهم فشرد و گفت: منم با قسمت اخرش موافقم

ارین و روجا خندیدند و ارین گفت: خوبه تو دختر نشدی وگرنه تا حالا ده تو

شوهر کرده بودی - یعنی اینقدر وضعم خراب میشد؟ همون بهتر که پسر

شدم خدا به مردای المانی رحم کرد روجا در حالیکه میخندید گفت: اقا هومن من رو یاد رامبد میندازه اگه این دو تا با هم بیفتن چی میشه ارین هم با خنده گفت: فکر نکنم کسی بتونه روی پاهاش بند بشه

هومن اشاره ای به گارسون کرد و گفت: همیشه شماره تلفن رامبد و بدید باهاش صحبت کنم و با هم به توافق برسیم و بعد بریم سر زندگیمون؟

پسر جوان و خوش قیافه ای منو را به دست انها داد و ساکت ایستاد پس از سفارش دادن کیک و بستنی قهوه که باعث خنده ان جوان شد ارین کادو را باز کرد و انگشتر زیبایی را که نگین درخشانی در وسطش خودنمایی میکرد بیرون آورد و گفت: من ارین این انگشتر رو به عنوان انگشتر نامزدی دست روجا میندازم تا این شاهد چهار چشم ما شهادت بدهد که ما رسماً نامزد شدیم

انگشتر را به دست روجا کرد و گفت: دوستت دارم روجا این انگشتر رو باید تا اخر عمرمون تو انگشتت نگه داری - حتما

هومن شیرینی خورد و گفت: منم میرم

- کجا؟ هنوز بستنی نخوردی

- نه دیگه از اینجا به بعدش باید تنها باشین احتیاجی به شاهد ندارین راستی نگفتی با اوین صحبت کنم؟

- در چه مورد؟

- میگن عاشقا کم حواسن اما تو روی هر چی عاشقه سفید کردی در مورد تور و مسافرت دیگه

- اهان باهاش حرف بزن از نظر من و خانواده ام که مسئله ای نیست خودت که باهاشون

نمیری؟

-نه متاسفانه خیلی دلم میخواست منم همراهشون برم اینجوری خیالم راحت تر بود
-اتفاقا اونجوری تاسف من بیشتر بود و خیالم ناراحت تر

-یعنی اینقدر کم جنبه هستم؟

-وقتی خدا به مردای المانی رحم کرده نباید به دخترای المانی رحم کنه

هومن دستش را به طرف ارین دراز کرد و گفت: اینم حرفیه کاری

نداری من برم؟ ارین هم ایستاد و دست او را فشرد و گفت: ممنونم

این کارتو فراموش نمیکنم هومن با روجا هم خداحافظی کرد و رفت

ظهر بود که به خانه رسیدند وارد سالن که شدند اوین لبخند به لب

پرسید: خوش گذشت ارین دست به موهای او کشید و گفت: جات خالی

توچی کار کردی؟ -حموم کردم صبحونه خوردم یه ساعت هم به حافی

هومن گوش کردم

-هومن اینجا بود؟

-تو شرکت شما برای چی به تو و هومن حقوق میدن؟ تو که مدام تو مرخی هستی هومن هم

از تو بدتر وقتی هم که تو شرکته ایم گوشی تلفن دستشه و یه بند حرف میزنه کی

اخراجتون کنن خدا میدونه -چی میگفت این اقای پر حرف؟

-میگفت میخواد یه تور مسافرتی برام رزرو کنه خواهرشم هست

-خوبه تو چی جواب دادی؟

-اول باید ا تو مشورت کنم و رضایت پدر و مادر رو بگیرم اینجوری که همیشه سر خود حرف

بزنم

-نه بابا راه افتادی!! از بابت اقا جون و مادر خیالت راحت باشه راضی هستن من هم حرفی ندارم

-جدی میگی برم؟

-اره شوخیم چیه؟ برو دیگه من و روجا هم باید بریم ایران

-کی؟

-امروز میرم و تکلیف بلیط هامون رو روشن میکنم احتمالا یکی دو روز آینده ما هم مسافریم

-من رفتم

-کجا؟

-برم از اتاقم یه تلفن به اقا هومن بزنم و بگم که جای منو به کسی ندن

ارین و روجا لبخند زدند و اوین به سمت پله ها راه افتاد اما ناگهان برگشت و گفت: روجا

انگشترت چقدر قشنگه مبارک باشه -قابلی نداره

-صاحبش قابل داره برای ناهار صدام کنید

و با خوشحالی از پله ها بالا رفت ارین کنار روجا نشست و گفت: رفتی تو فکر؟ غصه

دار نینمت -میتروسم ارین میتروسم

-از چی از کی؟

-وقتی برسیم خونه به ملیکا چی بگم؟ به مادر و پدرم و مانی اصلا روم نمیشه تو صورتشون نگاه

کنم بیا یه کاری

بکنیم

-چه کاری؟

-این انگشتر رو فعلا از دستم دربیارم هر وقت که با همه صحبت کردیم و به صورت رسمی

نمزد شدیم دستم کنم

-یادت رفت که گفتم تا اخر عمرمون تو دستت میمونه وقتی در بیاری یعنی هیچ تعهدی نسبت

به هم نداریم و نامزدیمون فسخ میشه تو یک ساعته میخوای تعهدی رو که با هم قبولش

کردیم رو فسخ کنی اونم بخاطر ترس من تو رو شجاع تر از این میدونستم که بخوای به این زودی جا بزنی فرض کن اونجا دچار مشکل بشیم و اتفاقات ناجوری هم بیفته اما وقتی کنار هم باشیم و این تعهد برامون ارزش داشته باشه همه مشکلات رو پشت سر میزاریم و ه خواسته خودمون میرسیم

به سفارش مهماندار کمربندها را بستند ارین دست روجا را در دست گرفت و گفت: نترس من کنارت هستم - اونقدر نگرانم که ترس برام معنی نداره - از روبرو شدن با ملیکا میترسی؟

- تریس که نه اما روم همیشه تو چشماش نگاه کنم

- این چه حرفیه تو کاری نکردی که از انجامش شرمنده باشی همون قدر که اون برای خوشبخت شدن سهم داره تو هم داری تو هم باید سهم خودتواز عشق و زندگی بگیری عشق من سهم توئه نه کس دیگه ای تو که نمیخوای منو تقدیم ملیکا کنی؟

- چرند نگو از فکرش هم دلم میگیره

- این طور که تو ترسیدی بعیدم نیست تا برسیم فرودگاه دو دستی منو تقدیم ملیکا کنی و بگی بفرما ملیکا جون اینم شوهرت صحیح و سالم

روجا خندید و سرش را به بازوی ارین تکیه داد

تا زمانیکه به فرودگاه مهراباد برسند و پیاده شوند دچار اضطراب و دلهره بود مانی را که دید از خوشحالی پر گشود هر چه چشم چرخاند از ملیکا و رامبد و کس دیگری اثری نیافت با مانی دست داد و احوالپرسی کرد و پرسید: تو اومدی دنبالمون؟

-اره منتظر کس دیگه ای بودی؟

-نه اما فکر میکردم رامبد و ملکا هم بیان

مانی که از صورتش غم و اندوه میبارید نفس عمیقی کشید: اونا تو خونه منتظرتون هستن چمدونات کجان؟ ارین که متوجه تغییر حالت مانی شده بود آرام گفت: اتفاقی افتاده؟ سر حال نیستی مانی سرش را پایین انداخت و گفت: خودتون میفهمید فعلا بریم اینجا خیلی شلوغه ارین هم دچار دلهره شد و چمدانها را برداشت و در کنار روجا راه افتاد سوار ماشین که شدند مانی گفت: تبریک میگم روجا - تبریک برای چی؟

-مگه تو مصاحبه قبول نشدی؟ این تبریک نداره؟

-هان. ممنون

-خوش به حالت

و سرش را تکان داد ارین متفکرانه نگاهشکر و روجا پرسید: مانی تو از

چیزی ناراحتی؟ -چطور؟

-اون مانی که من قبل رفتنم دیدم با این مانی که الان جلوی رومه زمین تا اسمون فرق کرده

برای کسی اتفاقی

افتاده؟

مانی کنار خیابان پارک کرد و به پنجره تکیه داد و نفس عمیقی کشید روجا و ارین که بر اضطرابشان افزوده بود به او خیرخ شدند ارین گفت: حرف بزن مرد ما که سخته کردیم چی شده؟

مانی با لرزشی که در چانه پیدا کرده بود لب گشود: فردای اون روزی که شما رفتین المان بعد از صبحانه حال مادرم بد شد از اونجایی که خونه خودمون بودیم و جز من و ملیکا کسی نبود بدون اینکه به کسی خبر بدیم رفتیم بیمارستان تا ظهر طول کشید و دکتر بعد از کلی

ازمایش اومد به ما گفت مادرتون تحت نظر دکتر کیانی متخصص مشهوری که تو فلان بیمارستان کار میکنه قرار داره بهتره ببریدش همونجا تا خودش در مورد وضعیت مادرتون توضیح بده هر چی من و ملیکا التماس کردیم که دکتر حرفی بزنه فایده نداشت سریع مادر را رسوندیم به همون بیمارستان دکتر با دیدن مادرم عصبانی شد و گفت گفته بودم باید شیمی درمانی رو شروع کنیم به خرجتون نمیره این هم عواقبش

پشتم تیر کشید و نفسم بند اومد ملیکا از من بدتر بود نتونست روی پاهاش بند بشه و نشست روی صندلی مادرم اشک ریخت و گفت:دکتر اینا بچه هام هستن نمیدونستن من مریضم

دکتر که تازه متوجه ما شده بود معذرت خواهی کرد و بعد از اینکه مادر بستری شد ما رو به اتاقش برد و گفت مادر شما مدتی که به سرطان استخوان مبتلا شده باورت میشه روجا مادر من مادری که یه عمر مثل یه مد بالای سرمون بوده تا من و ملیکا رو به اینجا رسوند خودش رو فدای ما کرد داشت جلوی ما پرپر میزد و ما حالیمون نبود میدونید سرطان استخوان چه دردییه؟کسی که بهش مبتلا شده چه درد وحشتناکی رو تحمل میکنه چند ماهی میشد که به اتاق های ما سر نمیزد خاله افسانه می اومد و تمیزشون میکرد نگو طفلکی از زور درد نمیتونست تکون بخوره اما من و ملیکا اونقدر سرگرم کارهای خودمون و بدیم که نفهمیدیم دکتر گفت که بیماری خیلی پیشرفت کرده و باید شیمی درمانی را شروع کنیم مادر و بستری کردیم و ملیکا کنارش موند اومدم خونه خاله و دکتر خبر داشتن و از ما پنهان کرده بودند البته به خواست مادرم خلاصه اینکه یه پامون بیمارستانه یه پامون شیمی درمانی اگر وقت کنیم یه سر خونه میزنیم زندیمون زیرو رو شده اگر ملیکا رو ببینید میفهمید ما چ کشیدیم

پهنای صورت روجا را اشک گرفته بود مانی که صحبت هایش تمام شد سرش را آرام روی فرمان گذاشت و گریست ارین سرش را به صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید هیچ صدایی از هیچ کس در نمی آید فقط صدای گاه و بی گاه هق هق روجا فضای دلگیر ماشین را میشکافت پس از دقایقی مانی اشک هایش را پاک کرد و ماشین را روشن نمود و حرکت کرد سپیده صبح از لابلای کوه نمودار شده بود که آنها مقابل خانه پیاده شدند هیچ کس منتظرشان نبود خانه هم رنگ و بوی غم گرفته بود روجا و ارین آرام و بی صدا وارد خانه شدند افسانه به استقبالشان آمد وقتی اشک های روجا را دید او را تنگ در اغوش کشید و با هم گریستند افسانه گفت: برید اتاقتون استراحت کنید بعدا همه رو میبینید ارین کتش را در آورد روی مبل انداخت گفت: منکه خوابم نیامد روجا هم وارد آشپزخانه شد و گفتگه صبح شده چه وقته خوابه افسانه گفت: هرطور میلتونه گفتم شاد خسته باشید

روجا دست مادر را گرفت و بوسید و گفت: شما برید استراحت کنید شما خسته ترید - وقت برای استراحت زیاده امروز میخوام یه غذای سفارشی درست کنم که خاله ماهرخ دوست داره همه دور هم جمع هستیم حتما تو روحیش تاثیر میذاره دکتر که بیدار شده بود با ارین دست داد و روجا را بوسید و گفت: تبریک میگم دخترم میدونستم که تو از پس مصاحبه برمیای سخت که نبود؟

-زیاد نه

-خوبه با این حساب باید فکر سکونتت تو المان باشم
ارین گفت: شما نگران جا و مکانش نباشید خونه ما زیاد با دانشکده فاصله نداره اتاق اضافی هم زیاد داریم افسانه صبحانه آنها را آماده کرد و گفت: نه مادر همیشه این

درست نیست تو خوابگاه برایش اتاق میگیریم - ای بابا یعنی تو خونه ما به اتاق برای روجا پیدا نمیشه؟

- چرا مادر جون میشه اما درست نیست تو و ملیکا به سلامتی میرید سر خوه و زندگیتون روجا هم هر جا که باشه ملیکا تنهانش نمیزاره شما ها بهش سر بزید کافیه

روجا و ارین به هم خیره شدند گویی مسئله ازدواج او با ملیکا بین خانواده ها حل شده بود که انطور در موردش صحبت میکردند مهندس و سهیلا هم به جمع آنها اضافه شدند و پس از سلام و احوالپرسی سر میز صبحانه نشستند افسانه پرسید: سهیلا جون حال ماهرخ چگونه؟

- بد نیست ملیکا تنهانش نمیزاره

- خودش از پا می افته نیومد صبحونه بخوره؟

- نه بهش گفتم که صبحونه اون و مادرش رو ارین میبره زود باش مادر اون

دختر چشم به راه توئه ارین دست از صبحانه کشید و گفت: از دست من چه

کاری بر میاد؟

مهندس سینه ای صاف کرد و گفت: اتفاقا همه چیز دست توئه ما تصمیم گرفتیم البته به

خواست ماهرخ میدونی که حالش زیاد خوب نیست و به هر حال فرصت زیادی نداریم اون

دلش میخواد حداقل ازدواج یکی از بچه هاشو ببینه مانی که هنوز شرایط ازدواج رو نداره و

ماهرخ از بابت ملیکا دل نگرانه قرار شده تو ملیکا به همین زودی ازدواج کنید تا اتفاقی برای

شما نیوفتاده مراسم مفصلی برگزار کنیم

ارین همچنان بهت زده و مبهوت به صورت پدرش خیره مانده بود آنچه را میشنید باور نداشت

همه صحبت ها شده بود و کسی نظر او را مپرسیده بود روجا چگونه میتوانست او را کنار

بگذارد؟ برای یافتن او به اطرافش نگاه کرد اثری از روح نبود مشوش و نگران از جا برخاست تا او را بیابد که افسانه سینی صبحانه را به دستش داد و گفت: مادر قربونت برم زودتر ببر تا از دهن نیافتاده تا میتونی ملیکا رو دلداری بده باشه؟

بغض راه گلوی ارین را گرفته بود سینی را از دست افسانه گرفت و رفت روجا خود را به دستشویی رسانده بود همراه با صدای شرشر آب میگریست برای ماهرخ و بیماریش برای دل شکسته ملیکا برای سرنوشت عشق ارین و برای خود و قلب مجروحش با صدای در به خود آمد و صورتش را شست و در را باز کرد که با رامبد روبرو شد او که تازه از خواب برخاسته بود با چشم های پف کرده به او خیره شد و گفت: ابجی کوچیکه خودم قربونش برم تو اسمونا دنبالت میشگتم تو دستشویی پیدات کردم حالا چرا ابغوره میگیر؟

روجا که به دنبال تکیه گاهی میگشت تا سر بران نهد و اسوده بگیرد خود را به اغوش رامبد انداخت و گریست رامبد او را نوازش کرد و گفت: هیس. بس کن دختر این همه اشک رو از کجا آوردی؟ ای بابا افسانه جون دختری میرفت المان سالم بود اب هوای بارونی اونجا باعث شده اینم بباره

افسانه و دکتر که با صدای رامبد از اشپزخانه بیرون آمدند با دیدن روجا متاثر شدند و افسانه گفت: مریضی ماهرخ همه ما رو داغون کرده بچه ام تحمل درد و رنج خاله اش رو نداره مثل تو نیست که..

-مادر من شروع نکن چی کار کنم؟ بشینم مثل شما زار بزوم بابا این راهش نیست شما ها به جای عذاداری که به پیشوازش رفتید باید سنگ صبور این دو تا طفل معصوم باشید ملیکا داغونه مانی از اونم بدتره چشمشون به ماهاست خود خاله احتیاج به روحیه داره ماها باید

تشویقش کنیم که با اون بیماری لعنتی مبارزه کنه نه که تسلیمش بشه بیا دختر تو دیگه قاطی اینا نشو شنیدم حسابی گل کاشتی المانی شدی دیگه روجا اشکش را پاک کرد و گفت: معلوم نیست شاید نرم

-چی شد؟ رفتی مصاحبه کردی از مون دادی که چی؟ لابد برای خنده؟ بفرما جناب دکتر اینم از دختر نابغه ات روجا ناگهان عصبانی شد و گفت: رامبد من هر کار میکنم به خودم مربوطه پس کاسه داغتر از اش نشو و با خشم از مقابل او گذشت و از پله ها بالا رفت

رامبد متعجب به انها نگاه کرد و گفت: منکه چیزی نگفتم این چرا اینجوری کرد؟ دکتر سرش را تکان داد و رفت و افسانه گفت: بچه ام خستس تو هم که قربونت برم هیچی سرت همیشه

-بچه ام بچه ام این بچه ای که میگی اگه شوهر کرده بود بچه اش هم سن و سال من که نه هم سن و سال مانی بود نفس عمیقی کشید و پرسید: امروز خاله شیمی درمانی داره؟

-تو برو به کارت برس ارین میبرش بیمارستان

-صحیح اقا ارین هستن سوپر من تشریف آوردن دیگه جای من

اینجا نیست و به سمت اتاقش رفت افسانه گفت: صبحونه

نمیخوری؟ -سیر شدم میرم شرکت

-ناهار که میای؟

-خیر تا اخر وقت کار دارم منتظرم نمونید

رامبد به اتاقش رفت و افسانه با ناراحتی وارد اشپزخانه شد

روجا پس از ساعتی که بر اعصابش مسلط شد در میان اشک و اه حلقه نامزدیش را از دست بیرون آورد از اتاقش خارج شد و برای دیدن ملیکا به سمت خانه انها رفت که با ماهرخ روبرو

شد او روی صندلی چرخدار با ارین مقابلش نشسته بود و صحبت میکرد با دین روجا اغوش گشود و برای لحظاتی با هم گریستند پس از لحظاتی که هر دو آرام شدند روجا کنار او روی صندلی نشست و گفت: خاله خوب میشی من مطمئنم خوب میشی

ماهرخ فقط سرش را تکان داد روجا برای لحظاتی به ارین نگاه کرد در آن چند ساعت چقدر پیر و تکیده شده بود ارین آرام گفت: خوبی؟ - من خوبم ملیکا کجاست؟

- تو اتاقش داره آماده میشه خاله رو ببریم بیمارستان توام میای؟
- نه کار دارم

- بیا ملیکا به تو نیاز داره

روجا از روی صندلی برخاست و گفت: به تو بیشتر احتیاج داره
و به سمت اتاق ملیکا راه افتاد ارین از ماهرخ عذرخواهی کرد و به دنبال روجا دوید و آرام گفت: منو تنها نذار دارم دیونه میشم تو دیگه از ارم نده

روجا دست خود را جلوی ارین گرفت و گفت: بیا این امانتی رو بگیر قول میدم که دیگه از ارم ندم ارین که چشمش به حلقه نامزدی افتاد اه از نهادش برخاست و گفت: تو این کارو نمیکنی - مجبورم ارین قبول کن که همه چی تموم شده همه چی به ملیکا فکر کن فقط همین انگشتر را کف دست لرزان ارین گذاشت و از پله ها بالا رفت

اریت را زیر اواری از چراها باقی گذاشت او که نفس کشیدن هم برایش مشکل شده بود چنگ به یقه خود انداخت و دکمه اش را باز کرد روی پله نشست و سرش را میان دست هایش فشرد

روجا وارد اتاق ملیکا شد با دیدن یکدیگر همدیگر را در اغوش کشیدند و گریستند و ملیکا از اتفاقاتی که در نبود او افتاده بود حرف زد و در آخر هم گفت: شنیدی چه تصمیمی برای زندگی من گرفتن؟

روجا سرش را تکان داد و او ادامه داد: خوشحالم که برگشتی وجود ارین منو دلگرم میکنه خیلی تنها بودم البته دکتر و خاله و رامبد و بقیه همه زحمت کشیدن اما تو و ارین یه چیز دیگه هستین خوبه که ادم یه تکیه گاه مثل ارین داشته باشه حالا که اومده دلم قرصتر شده الانم میخوام مادر رو ببرم بیمارستان توام میای؟ - نه ملیکا خیلی کار دارم خیلی

- راست میگی خیلی ام خسته شدی خوشحالم که تو مصاحبت قبول شدی خیالت راحت باشه تو المان تنهات نمیزارم از ارین میخوام که تو هم پیش خودمون بمونی

- ممنونم اما فکر نکنم به المان برم همینجا درسم رو ادامه میدم

- ای بابا وجود تو باعث میشه که من بتونم غربت رو راحت تر تحمل کنم جا زدی؟

- حالا زوده در موردش بحث کنیم باید بیشتر فکر کنم تو هم پاشو آماده شو که ارین و خاله

منتظرت هستن روجا و ملیکا از اتاق خارج شدند ارین دسته ویلچر را در دست داشت و

جلوتر راه افتاد ساکت بود و مغموم با کمک او ماهرخ سوار ماشین شد ملیکا هم سوار شد

ارین برای لحظه ای به روجا خیره شد و سوار ماشین شد امروز روجا خود را درون اتاقش

حبس کرد و حاضر نشد که سر میز غذا بقیه را همراهی کند تمام نامه هایی که در ان چند

سال از ارین به دستش رسیده بود را یادگاری نگه داشته بود و ورق میزد برای لحظه ای

خواست همه را پاره کند که صدای در اتاق او را به خود آورد با عصبانیت گفت: گفتم که غذا

نمیخورم صدای ارین که صورتش را به در چسبانده بود او را میخکوب کرد - منم روجا در را

باز کن

- تو اینجا چی کار میکنی؟ نمیخوام کسی رو ببینم
- باشه حالا که نمیخوای کسی رو ببینی از همینجا همه رو صدا میکنم و همه ماجرا رو مو به مو تعریف میکنم برام هم مهم نیست سرخاله ماهرخ تو و ملیکا چی میاد
- در باز شد و ارین وارد اتاق شد بوی ادکلن او باز هم روجا را مسحور خود کرد رو به پنجره ایستاد و دست هایش را به هم قلاب نمود و گفت: درست نیست که الان تو اینجا باشی اگه کسی بیاد اینجا و تو رو اینجا ببینه چی میشه؟ -چی میخواد بشه؟ می گم اومدم اتاق نامزدم کجاش عیب داره؟
- این قدر نگو نامزد من نامزد تو نیستم از صبح تا حالا اینو نفهمیدی؟
- این حرف اوناس حرف دل من و تو یه چیز دیگه اس و مهتر از همه
- تموم شد نامزدی کوتاه ما تموم شد فراموشش کن
- فراموشش کنم چی رو فراموش کنم؟ این نامه ها رو فراموش کنم یا عهد و پیمانی که در حضور هومن با هم بستیم؟ کدومش رو میشه زودتر فراموش کرد؟ تو میتونی به همه این چیزا فکر کنی؟ به منم یاد بده شاید بلد نیستم که به عشق و ارمانم توهین کنم یادم بده
- یواش تر ارین ببین من و تو باید همه چیز رو فراموش کنیم یعنی مجبوریم چاره دیگه ای هم نداریم نمیبینی اینجا چه خبره؟ خاله مهرخ مادر ملیکا داره میمیره
- چون مادر ملیکا داره میمیره من باید با مادرش ازدواج کنم؟ عجب حرفی میزنی شماها از تو بعیده روجا از تو بعیده
- می فهمم چی میگی اما.. نمیتونم قبول کنم الان همه فکر میکنن تا با ملیکا قصد ازدواج داری ملیکا تو رو قبول کرده حتی میتونم بگم دوستت داره و میخواد به تو تکیه کنه من نمیتونم

تمام امید اونو و مادر مریضش رو که برام به اندازه یه دنیا ارزش دارن از بین ببرم از عهده من خارجه تو هم نمیتونی ارین اگه میتونستی همون صبح حرف میزدی یا تا حالا چیزی میگفتی تو هم شجاعت گفتن واقعیت رو نداری و نداشتی اتفاقی که بین من و تو افتاده میتونه با یه دوستی پاک ادامه پیدا کنه مثل قدیما دوست هم باشیم مثل یه خواهر و برادر تو باید ملیکا رو خوشبخت کنی - تو از من چی میخوای روجا تو میخوای منو قربونی این ماجرا کنی؟ برای تو چیزی همیشه تو مجبور نیستی وجود کسی رو به عنوان همسر تحمل کنی توقعی که از من داری خیلی بی جا و زیاده - اگه ازت خواهش کنم اونوقت چی؟

ارین چنگی به موهایش زد و سرش را به آسمان برد و زیر لبکلماتی را زمزمه کرد و گفت: اون وقت من هم از تو خواهشی دارم اگه خواهش منو قبول کردی من هم به خواسته تو فقط و فقط به خاطر تو با میکا ازدواج میکنم قبوله؟ روجا به چشمان نیلی ارین خیره شد و درحالیکه قطرات اشک چون دانه های مروارید از چشمان عسلی و درشتش بیرون میغلطید آرام گفت: قبول هر چی باشه قبول

- میرم المان زیاد اینجا نیمونم یک ماه فرصت داری به قولت عمل کنی تو این فرصت تو هم باید ازدواج کنی دنبال کسی که دوستش داشته باشی نگردد چون فکر نکنم بشه تو یه ماه عاشق شد با این چیزا کاری ندارم فقط وقتی برگشتم نامزد تو هم باید مشخص بشه

- نه ارین اینو از من نخواه

- میخوام دلم میخواد بدونی وقتی همچین خواهشی از من داری چی به روز من میاری اگه قراره من قربونی این عشق نافرجام باشم یه قربونی کافی نیست دو تا قربونی میخواد تموم شه صدای در ان دو را مجبور به سکوت کرد

-روجا در رو باز کن منم
ملیکا ارین و روجا به هم
خیره شدند

ارین با اشاره روجا را وادار به سکوت کرد و آرام در تراس را باز کرد و وارد تراس شد و پرده را کشید روجا در اتاق را باز کرد ملیکا وارد اتاق شد و گفت:هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟عنی چی اعتصاب غذا کردی؟این خاله بیچاره من چه گناهی کرده که اسیر شکا بچه ها شده اون از رامبد که از صبح مثلا رفته شرکت و همون جا مونده اینم از تو بازم گریه کردی؟ او را بغل کرد و ادامه داد:تو چقدر دل نازکی دختر منو باش فکر میکردم تو برگردی با صبر و بردبارت منو هم به صبر و تحمل تشویق میکنی الما مثل اینکه من باید تو رو دلداری بدم چه بویی اینجا می یاد چه ادکلنی زدی؟-شوخیت گرفته چه ادکلنی زدم بوی بخصوصی نمیاد

-نه خوب بو بکش بوی عطر ارین میاد این جا بوده؟

-نه مگه پیش شما نبود؟

-نه بابا اونم از تو بدتر لالمونی گرفته نیم ساعت پیش رفت اتاقش هر چی هم در زدم جواب نداد این در را باز کن بزار هوا بیاد

بدون توجه به روجا پرده را کنار زد و در را باز کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:خوب به این گلها رسیدم؟مرغ عشق هات بهم عادت کردن؟

-ممنون با این حال و اوضاع مناسبی هم نداشتی اما خوب به اینها رسیدی؟

-به نظر تو ارین خوابه؟

-چی بگم؟ شاید
 -چرا اینطوری میکنه؟ انگار با همه قهره
 -بهش حق بده اونم ناراحت مادرته من هم شوکه شدم
 -نمیای پایین؟
 -نمیتونم به خاله ماهرخ نگاه کنم و جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم خوب میشه ملیکا؟
 -حتما خوب میشه فقط به این امید دارم سرپا وامیسم و جلوی خودمو میگیرم
 -تو برو پایین منم میام
 -یه وقت جلوی مادرم گریه نکنی
 -حواسم هست تو برو
 ملیکا از اتاق خارج شد روجا با عجله وارد تراس شد برق اتاق ارین خاموش بود و هیچ صدایی نمی آمد میدانست که خواب نیست باز هم به اتاق بازگشت و آماده شد دلش نمیخواست همه پی به غم و انویش ببرند هر طور که میشد باید خودش را همچنان خونسرد و آرام نشان میداد از اتاق خارج شد و از پله ها پایین آمد و کنار ملیکا نشست مانی که به او نزدیک بود آرام گفت: فکر میکردم تو بیای به هممون کمک میکنی تا صبورتر باشیم خودت که بدتری روجا لبخند تلخی زد و به صندلی تکیه داد مهندس گفت: پس قرار ما چی شد؟
 دکتر جواب داد: تا یک ماه دیگه که ما آماده میشیم و شما برگردید اینجا به جشن بگیریم و ملیکا خانم بره سر خونه و زندگیش
 ملیکا سرش را پایین گرفته بود و دستمال کاغذی را که دستش بود تکه تکه میکرد روجا دست او را در دست گرفت سرد و بی روح بود به هم خیره شدند باز هم اشک در چشمان ملیکا حلقه بست

روجا فشار آرامی به دست او داد و باعث دلگرمی اش شد ماهرخ با صدای محزونی گفت: امیدوارم دیر نشه همه یک صدا گفتند: چرا دیر؟

هر کسی به زبان سعی میکرد او را دلداری دهد دکتر گفت: ای خانم من مریضی داشتم که به قول خودش و دکترش یه هفته بیشتر وقت نداشت اما هنوزم بعد از پنج سال زنده اس مهندس گفت: امیدم خوب چیزیه. امیدوار باش

افسانه گفت: آگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی نه من نه تو به من رحم کن خواهر سهیلا گفت: اصلا بیا با ما بریم المان هم اب و هوات عوض میشه هم میتونی خودتو به دکترای اونجا نشون بدی

باز هم همهمه شروع شد همه با رفتن او به المان موافق بودند جز خود ماهرخ که گفت: دکترای خودمون از همه دکترا بهترن اینجا که باشم چند صبای مونده رو کنار بچه هام هستم کنار خواهر و بچه هام که قد بچه های خودم دوستشون دارم بعدشم من باید به عنوان جهاز یه چیزایی آماده کنم دست خالی که نمیشه

سهیلا و مهندس اعتراض کردند و مهندس گفت: عروس خوشگل من احتیاج به هیچ چیزی نداره یه خونه براشون میگیریم همه وسایلش هم به عنوان کادو براشون میخرم سهیلا گفت: خونه اشون رو نزدیک خونه خودمون میگیرم که تنها نباشن خیالت راحت ملیکا رو قر اوین خودم دوست دارم تو فکر سلامتی خودت باش بقیه کارها را به ما بسپر مهندس گفت: حالا این شادوماد کجاست؟ مانی گفت: رفته اتاقتش خسته بود دکتر پرسید: رامبد کجا مونده؟ مانی جواب داد: شرکت مونده

- شرکت مگه شرکت شکا شبانه روزیه؟

مانی لبخندی زد و گفت: رامبد میگه میخواد شبانه روزیش کنه بهونه آورد و گفت کارای ناموم دارم باید تمومشون کنم منم دیدم حال و اوضاعش خوب نیست سر به سرش نداشتم دکتر گفت: معلوم نیست که چی شده همه عوض شدن؟ رامبد رو که همیشه اروم کرد ساکت شده و از هممون فرار میکنه ارین خان که لابد خسته شده حق داره روجا خانم هم از وقتی که اومده با اشک میریزه با تو اتاقشه من سر از کار این جونا در میاوردم خیلی خوب بود مان جان پاشو یه زنگ به رامبد بزن کارش دارم

مانی شماره شرکت را گرفت اما کسی جواب نداد شماره موبایل او را گرفت پس از لحظاتی رامبد جواب داد: بله تویی

مانی؟

- زهرمار پس تو کجایی؟

- دلت میخواد کجا باشم؟ تو شرکت حضرت عالی دارم مثل چیز کار میکنم

- چیز دیگه چیه؟

- چیز چیزه دیگه

- چیز چه چیزیه؟

- برو بمیرم چیه چیز چیز پشت تلفن راه انداختی میان بهمون گیر میدن

- درست حرف بزن بینم چی میگی

- بابا همون حیون خوشگل و باهوشی که یه عمر به خلق و بشر خدمت کرده

- اهان خرگوش

- خو گوش تویی که منظورمو نمیفهمی

- اخه من چه میدونم تو چی میگی
- گوش بده فکر کن تست هوشه اقای خرگوش یه حیوون خوشگل و خوش صدا با چهارتا دست و پای قلمی و خوش تراش و لب و لوچه های گوشتی
- خب خب
- خبو مرض خبو وبا هنوز نفهمیدی؟
- بیست سوالی میپرسی؟ یه دفعه اسمش رو بگو
- الهی همون حیون لب کلفت ماچت کنه گاو عزیز دلم مثل گاو دارم تو شرکت تو کار میکنم امری هست؟
- غلط کردی تو توی شرکتی؟
- نه پس تو طویله ام معلومه دیگه تو شرکتم
- پس چرا جواب تلفن رو ندادی
- ا تو بودی فکر کردم از ما بهترنن میخوان مزاحم بشن جواب ندادم
- اره جون عمع ات راستش رو بگو کجایی اگه نه میرم و به جناب دکتر میگم تو شرکت نیستی
- غلط کردی به خدا اگه بگی همون گوش دراز بیاد جفت
- گوشاتو بخوره پس بگو کجایی بین همه دارن به من نگاه میکنن زود باش
- دراز گوش زبون نفهم تو به اتاق خودت هم یه سر نمیزنی؟ چقدر کثیف و نامرتبه به خاله بگم چقدر شلخته ای؟ راستی این جورابهایی بو گندو و کثیفتم بشور پوسیدن -تو تو اتاق من چی کار میکنی؟ چه جوری رفتی اونجا؟

- مثل همون چیز یعنی مثل یه ادم متمدن چقدر تو بیفکری یه وقت قفل به این پنجره هاتون
نزنی ها

- خیلی بدی رامبد راه دزدی به خونه مردم رو یاد بده

- بی تربیت مردم اگه سالم باشن راه دزدی یاد نمیگیرن

- بابات گیر سه پیچ داده تا بدونه تو کجایی

- بابام از این گیرا زیاد میده تو یه جوری قضیه رو درست کن و بیا اینجا نوکرت نیستم که
اتاقت رو تمیز کنم

- این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست بابات کارت داره

- جون من مانی خودت حلش کن من حوصله او نا رو ندارم خودم جبران میکنم

مانی دستش را جلوی تلفن گرفت و در حالیکه برای بقیه دست تکان میداد گفت: یه ذره
قسم بخور و التماس کن شاید خر شدم

- راست میگی تو با قسم و التماس خر میشی < پیشرفت کردی مانی جان تبریک میگم حالا دو
تا قسم بخورم و چهارتا التماس کنم خر خوبی میش؟

- دستم بهت برسه رامبد میدونم چه جوری تیکه تیکه ات کنم

تماس را قطع کرد و به سوی بقیه رفت و گفت: عمو رامبد خیلی کار داره فکر کنم حالا حالا ها
نتونه بیاد حقیقتش اون داره جور کارهای منم میکشه

دکتر سرش را تکان داد و گفت: میدونستم پسرم چه روح لطیفی داره

افرین تو کجا میری؟ - میرم بخوابم تا صبح زود برم شرکت و نزارم این
روح لطیف خدشه بردار شه با اجازه

همه با نگاه هایشان بدرقه اش کردند ملیکا و روجا هم به حیاط آمدند مانی وارد اتاقش شد و دستگیره در را چرخاند اما در باز نشد خانه در سکوتی محض فرو رفته بود مانی که خوفی عجیب وجودش را فرا گرفته بود با صدای لرزانی گفت: رامبد رامبد در رو باز کن در را کوبید و باز هم گفت: رامبد مسخره بازی در نیار درو باز کن میرم و دکتر رو میارم اینجا ها صدای رامبد از پشت سر او را از جا پراند: گرگم و گله میبرم میخوام مانی رو بخورم

دستش را روی قلبش گذاشت و در حالیکه به در تکیه میداد گفت: بمیری رامبد قلبم از حرکت ایستاد گفתי تو اتاق

منی

-وقتی اتاق قفله چجوری برم تو؟

-منم از همینش تعجب کردم

-اقا رجب درو باز کن تا کسی ما رو ندیده

-چی کار کردی که اینطور قایم موشک بازیت گرفته؟

-کارخلافی نکردم دو تا ادم کشتم یک کیلو مواد مخدر فروختم چند نفر رو دزدیدم ولی در

کل کار مهمی نکردم مانی در اتاقش را باز کرد و کلید برق را زد و گفت: دلم از اینجا

میسوزه که عرضه این کارا رو هم نداری رامبد وارد اتاق شد و به چارچوب در تکیه داد و

گفت: این کارها عرضه نمیخواد -چی میخواد؟

-حماقت خریدت طمع بازم بگم یا اینکه گرفتی؟

-فهمیدم سخنرانیت رو ببر خدمت پدر جانت

- تو هم که مثل بچه مدرسه ای ها بگو مادرمو میارم پدرمو میارم ابجی رو میارم اخر هم نتونستی بدون اولیات بیای دیگه خجالت بکش مانی مرد گنده شدی وقته زننه

- چرا چرت و پرت میگی؟

-لابد این ابجی حضرت عالی و ابجی من برگ چغندرن دیگه

خطاب به ملیکا و روجا که با خنده پشت سر مانی ایستاده بودند تعظیم کرد و ادامه داد:البته

بلا نسبت برگ چغندر مانی که تازه متوجه حضور انها شده بود گفت:شماها چرا اومدید

اینجا؟نکنه دکتر و مهندس دارن میان؟ رامبد گفت:مهمونی راه انداختی پارتیه دیگه لابد اپرا

ونیفری هم دعوتی و قراره برامون شوی اپرا اجرا کنه ملیکا و روجا در حالیکه میخندیدند

نزدیکتر آمدند و میکا گفت:چرا مثل دزدا قایم شدی؟ -میخوام بدونم فضول کیه؟

-حالا که فهمیدی برو خونتون

روجا گفت:رامبد پدر باهات کار مهمی داره چرا بچه بازی در میاری؟

- گفتید که من اینجام؟ای مانی ادم فروش نباید بهت اعتماد میکردم چقدر منو فروختی؟چند

هزار تومان؟بیچاره می اومدی خودم بهت میدادم

مانی دستش را روی دهان او گذاشت و او را به داخل اتاق کشید و در را بست هنوز صدای

رامبد از اتاق می امد -درو چرا میبندی؟روجا به دادم برس داداشت رو کشتن

روجا به ملیکا نگاه کرد او که از خنده اشکش در آمده بود گفت:بیا بریم اتاق من از دست

این رامبد نه ناراحتیش معلومه نه خوشحالیش یه روز ناپدید میشه وقتی میاد لام تا کام

حرف نمیزنه یه روزم اینطوری قایم میشه و وقتی پیداش میکنی نمیتونی ساکتش کنی -

فکر کنم از عوارض عشق باشه

- عشق؟ رامبد و عشق شوخی میکنی؟
- نه جون تو قبل از رفتن یه شب گفت عاشق شده تا نصف شب گیتار زد و خوند اما دیگه ندیدمش ازش پیرسم تکلیف عشقش چی میشه؟
- تکلیف عشق اون معلومه شب عاشق صبح فارق کی به این زن میده؟
- خیلی ام دلشون بخواد خبر نداری چقدر کشته مرده داره
- اتفاقا امارش دست خودمه به نظر تو رامبد عاشق یکی از دخترای کشته مردش شده؟
- نه گمونم عاقل تر از این حرفاست
- نه بابا خاله سوسکه بچش از دیوار میره بالا اونم میگفته الهی قربون پاهای بلوریت بشم شده مثل تو و رامبد رامبد عقل داره؟
- ملیکا بی انصاف نباش خودتم میدونی که عاقله میخواد تو عالم شوخی و خنده حرفشو بزنه
- اینو قبول دارم اینم یه جور سیاسته که خوب از پشش برمیاد بدیش به اینه که ادم نمیتونه تشخیص بده کی شوخی میکنه کی جدی حرف میزنه
- وارد اتاق شدند و ملیکا روی تخت نشست و روجا هم کنار او ملیکا موهایش را کنار زد و گفت: خبر داری ارین و خوانواده اش میخوان برن؟
- احتمالا فردا شب
- چرا به این زودی؟
- ارین که مرخصی نداره مهندس و سهیلا جونم میخوان برن مقدمات ازدواج ما رو فراهم کنن خیلی وقته که ایرانن اما ای کاش نمیرفتن
- دلت برای ارین تنگ میشه؟

- حال داری بهشون عادت کردم اونا که بودن دور و بر مادرم پر بود و کمتر به بیماریش فکر میکرد اونا برن...

- نترس پس ما چی هستیم؟ نمیزاریم تنها بمونه باید روحیه اش رو تقویت کنیم تا بتونه در مقابل این بیماری مقاومت کنه نباید تسلیم بشه با گریه و زاری چیزی عوض نمیشه به خاطر مادرت هم که شده قوی باش

ملیکا خود را به اغوش روجا انداخت و با گریه گفت: ای کاش پدرم زنده بود نبود پدر رو با وجود گرم مادر حس نمیکردم اگر هم جای خالی وجود داشت با تلاش مادر کم رنگ و نامحسوس بود اروم باش دختر اروم

اشک هایش را پاک کرد و گفت: به یه شرط
--چه شرطی؟

-امشب اینجا بخوابی مثل بچگیهامون

-باشه لابد جای من رو زمینه

-نه مسابقه میدیم هر کی برنده شد رو تخت میخوابه

-حتما بازنده تا صبح برنده رو باد میزنه

هر دو با صدای بلند خندیدند که صدای در بلند شد ملیکا پرسید کیه؟

رامبد در را باز کرد و گفت: میدونید من به صدای بلند حساسیت دارم باید دلیلش رو بدونم

حالا زود تند سریع بگید به چی میخندیدی

ملیکا بالشت رو به جانبش پرت کرد و گفت: فوضول به تو

میخندیدیم -جان من اینقدر خنده دارم؟

رامبد صندلی را کشید جلو و گفت: خب خب..

مانی که دستش را به در تکیه داده بود و او را تماشا میکرد گفت: چه زود خودمونی میشه کی گفت بیای اینجا که رفتی واسه خودت صندلی جلو میکشی؟

- تو خفه دختر خاله قشنگم داره ازم تعریف میکنه درافشانی کن ببینم ملیکا و روجا همچنان میخندیدند که مانی هم وارد اتاق شد و در را بست رامبد دوباره فت: بیا نطقش پاره شد یه بار ملیکا خواست از من تعریف کنه این خروس بی محل از راه رسید مانی کنار ملیکا نشست و گفت: چی میخواستی بگی بگو دیگه نمیبینی بچه مردم چقدر ذوق زده شده کمبود تعریف و تمجید داره

ملیکا با خنده گفت: مهلت نمیدید که من و روجا میخواستیم مسابقه بدیم هر کسی برنده شد روی تخت بخوابه و بازنده تا صبح برنده رو باد بزنه

رامبد از جا پرید و گفت: عالیه بیاید گرگم به هوا بازی کنیم بریم ارینم صدا کنیم تا هی ببازه و ما بخندیم همه با هم گفتند: مسخره مگه بچه ایم؟

- نه پس بیاید قایم موشک بازی کنیم ارین هیکلش خیلی گندس نمیتونه جایی قایم شه تا صبح هممون رو باد میزنه همه در حالیکه میخندیدند سرشان را تکان دادند و او دوباره گفت: نه پس بیاید نون کباب بازی کنیم ارینم بازی نمیدیم چطوره؟

ملیکا گفت: تو با ارین چی کار داری؟ اون اینجاس که داری حرفشومیزنی؟

- نیست؟ مانی چرا من فکر میکنم اونم اینجاست و میخواد تا صبح مارو باد بزنه؟

- چی بگم؟ تو چشات بعضی وقتا چیزای عجیب غریب زیاد میبینه

- ولش کن کی با ارین بازی میکنه بیاید هفت سنگ بازی کنیم به جای سنگ ارن رو نشونه میگیریم و کلی میخندیم روجا که از خنده اشکش سرازیر شده بود با اعتراض گفت: چرا

اینقدر با ارین لج افتادی؟ اون که اینجا نیست هی اسمش رو میاری اصلا تو خجالت نمیکشی این بازی ها رو اسم میبری؟ این وقت شب مثل بچه های ده دوازده ساله بدوییم و گرگم به هوا ویی قایم موشک بازی کنیم کسی ما رو ببینه چی میگه؟

-میگن چهارتا قناری خوشگل دارن بازی میکنن کجاش عیبه؟ همه ش تقصیر ارینه هیکلش گندس همه فکر میکنن نا خیلی بزرگ شدیم

روجا گفت: بلند شو هیکل خودتو تو ایینه ببین بعد حرف از ارین بزنی
-تو چرا طرفدار اون شدی؟ این میخواد نامزدش بشه حرف نمیزنه تو شدی کاسه داغتر از اش؟

-گمش و رامبد مسخره بازی در نیار میخواستیم تخته بازی کنیم
-منم هستم من و مانی با هم میکا و روجا هم با هم ارینم صدا نکنی خودمون چهارتایی کافی هستیم

مانی فت: روتو برم رامبد دست از سر این بیچاره بردار اون داره تو اتاقش استراحت میکنه مثل ما بیکار نیست که بشینه به چرت و پرتای تو گوش بده رمان آبی ترین احساس |
مریم شهسواری

ملیکا تخته بازی را روی میز گذاشت و همه دوررش جمع شدند که در اتاق باز شد ماهرخ روی ویلچر و افسانه در کنارش مقابل در ایستاده بودند

افسانه گفت: رامبد تو هم اینجایی؟ مگه مانی نگفت تو شرکتی؟
-سلام خاله خوبی؟

بلند شد و صورت مادر و خاله اش را بوسید و گفت: شرکت بودم اما اوادم از اینجا رد بشم صدای این ورپریده ها رو شنیدم از صد متری هم صدای خندشون می اومد منم که رگفیرتم وقتی کلفت میشه خون جوی چشمامو میگیره این شد که سر از اینجا در اوردم خاله میخوای بری بخوابی؟ بزار خودم ببرم اتاقت ماهرخ دست او را گرفت و گفت: چی کار میکرید تخته بازی؟ - اوهم خاله بیا شما هم بازی کن اصلا افسانه جونم میاد بازی

-من؟ مهمونام اونجا نشستن من پیام با شما بازی کنم؟ خوبه والله؟
ماهرخ گفت: تو برو افسانه جون برو به مهمونات برس من پیش بچه ها هستم رامبد دسته ویلچر را در دست گرفت و ماهرخ را به اتاق آورد و گفت: میبینی خاله جون اصلا این ابجی تو ذوق هنری نداره یه عمره ذوق این بابای هنرمند منو کور کرده میدونی خاله بابای من قبل از اینکه با افسانه جون آشنا بشه و ازدواج کنه نقاش بوده اونم چه نقاشی با ذوق و با سلیقه رنگ میزد محشر همچین این قلمو رو تو دستش میچرخوند که ادم فکر میکرد داره رو دست داوینچی بلند میشه همچین این دیوارای خونه رو نقاشی میکرد که در و همسایمون می اومدن خواهش و التماس میکردن بابام بره خونشون رو نقاشی کنه

افسانه انگشتش را تکان داد و گفت: رامبد خجالت بکش یه وقت پدرت میشنوه از دستت دلخور میشه همین طوریشم ناامیدش کردی

-چی کار کردم که ناامید شده؟ اینهایی که میگم همه میدونن شوخیه و گرنه من کی باشم که بخوام به پدر و مادرم بی احترامی کنم به خواست شما و پدر رشته تحصیلیمو انتخاب کردم خودتون میدونید که من هنر رو بیشتر دوست داشتم حالا هم که مهندس شدم فقط و فقط به خاطر شما بوده حالا باید چی کار کنم؟

-ازدواج این حق یه حق یه پدر و مادری که ازدواج این بچشونوبینن
رامبد به مادر خیره شد و گفت:مادرجون شما هم خیلی دلتون خوشه ها پدر و مادر حق دارن
اون وقت ما بچه ها حق نداریم؟پس حق و سهم ما از زندگی چی میشه؟خاله جون شما یه
چیزی بگید بگین بزارن تو این یه مورد خودم تصمیم بگیرم

افسانه دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:من رفتم زیاد سر و صدا نکنید خاله جون
به استراحت احتیاج
داره

روجا و رامبد هم جواب دادند:چشم
افسانه رفت رامبد ویلچر را به سمت پنجره آورد و کنار میز تحریر ملیکا قرار داد و
گفت:اینجا خوبه؟ -خوبه عزیزم

بازهم دور هم جمع شدند و بازی شروع شد رامبد مدام حرف می زد و باعث خنده بقیه میشد
ماهرخ نگاه پر عشق و محبتش را به انها معطوف ساخت و لبخند به لب گفت:بچه ها من میرم
بخوابم همه به او نگاه کردند و ملیکا گفت:خسته شدی مادر -نه

روجا گفت:سر و صدای ما اذیتتون
کرد؟ -نه عزیزم

رامبد پرسید:پس چرا میخواید برید؟

-شماها جوونید و پر انرژی باید از این لحظه ها استفاده کنید همیشه که اینطوری دور هم جمع
نمیشید وقتی همتون برید سر خونه و زندگیتون این قدر سرگرم روزمرگی زندگی میشید که
وقت نمیشه به قول خودتون تخته بازی کنید شما مشغول باشید من هم میرم استراحت کنم

مانی بلند شد تا مادرش را تا اتاقش همراهی کند که رامبد به سرعت خود را به ماهرخ رساند دسته ویلچر او را گرفت و گفت: نوکر خاله قشنگم هستم خودم تا اتاق خوابت همراهت میام و به مانی خیره شد ان دو با نگاههایشان با یکدیگر حرف زدند و مانی بدون حرف به جایش بازگشت و رامبد خطاب به بقیه گفت: بازی کنید تا من پیام مانی حواست باشه خاله جان امشب تا صبح دربست در اختیار شما هستمسر راهی هم سوار نمیکنم

ماهرخ هم خندید و گفت: تب که ندارم تا صبح به خاطر من بیدار بمونی این بیمار لعنتی تو جوونمه تو این استخونهای فرسوده رسوخ کرده بیدار موندن تو هم افاقه نمیکنه باید رخت سفر رو هم ببندم این مریضی شوخی بردار نیست رامبد ویلچر را هل داد و گفت: خاله شما باز از این حرفا زدید رخت سفر یعنی چی؟ اگه منظور شما از رخت و سفر و بستن همون سفر اخرته باید به عرضتون برسونم همه ما باید اون رخت سفر رو آماده داشته باشیم

-خدا کنه درد و بلای شما جونها به جون من بخوره شماها باید صد سال عمر کنید
-حالا صد سال یا سی سال خلاصه که باید رفت از اول افرینش هر کسی به دنیا اومده و یه روز هم رفته تعارف هم برنمیداره پس تو رو به هر کسی دوست دارید قسم این قدر با این حرف جیگر ما رو رو جلوی چشمامون سیخ نکشید

ماهرخ تبسمی کرد و گف: خیر از جونیت ببینی

خاله جون -دارید مسخره ام میکنید؟

-چرا مسخره؟ تو همیشه باعث میشی که خنده روی لب های ملیکا و مانی بشینه این کار کمی نیست

-زیادم نیست ای کاش میتونستم بیشتر از اینها برای دخترخاله و پسر خالم کاری انجام بدم
ای کاش میتونستم یه جوری جلوی این غول سرطان رو که داره ذره ذره وجود خاله عزیزم
و ذوب میکنه بگیرم

ماهرخ اه جانسوزی را از سینه بیرون داد رامبد که از حرف خود پشیمان شده بود و ناخواسته
ماهرخ را به فکر بیماری اش انداخته بود مقابل در اتاق خواب توقف کرد و پس از باز کردن
در مقابل پاهای رنجور ماهرخ زانو زد و همانگونه که دست هایش را در دست میفشرد
گفت:مهم نیست که کجای این بدن رسوخ کرده و تا کجا میخواد رسوخ کنه مهم اینه که قلب
مهربونی تو این سینه جا گرفته و به خاطر عزیزانش هنوز سالم مونده فکر باید سالم باشه که
هست ذهن باید پویا و ارزنده بمونه که هست خاله ماهرخ ادمهایی رو میشناسم که هیکل داره
این هوا و با دست ابعاد بزرگی را ترسیم کرد و ادامه داد:اما تو این کله بزرگ و به ظاهر
پر حجم مغز دارن قد یه گنجشک قلبشون تو اون سینه بزرگ به خاطر هیچ عشقی تندتر
نمیپه فکرشون الوده اس ذهنشون راکد و منقبض شده است مرده های متحرکی هستن که
دارن ادای زنده ها رو در میارت اونها مریض هستن سرطان تو جسم و روحشون رسوخ کرده
با مردن تموم میشن و به پایان میرسن اما برای ادمهایی مثل شما مرگ پایان زندگیشون نیست
یه شروع دوباره است یه شروع قشنگ تو دنیای قشنگتره من که میدونم شما چه کارهایی
برای این به های بی سرپرست انجام دادین میدونستید که یه عمره دلم میخواد مثل شما باشم
قوی و پر صلابت مرد و قدرتمند بخشنده و مهربون خاله جون زندگی چه تلخ چه شیرین دیر
یا زود تموم میشه و به پایان میرسه اما سرافرازی به نام قلب هایی ثبت میشه که به عشق و
حقیقت وفادار میمونن رنج صادقانه زیستن رو به لذت گناه و رنگ و ریا ترجیح میدن پس بیا
تا وقتی که پیش هم هستیم خوب زندگی کنیم و شاد باشیم

ماهرخ پیشانی رامبد را بوسید و گفت: حالا که همه چیزو در مورد من و اون بچه ها میدونی میتونی ازت خواهشی کنم کمکم میکنی؟

-حتما هر کاری از دستم بریاد انجام میدم

-دلم میخواد بعد از مرگم اون ها هم تامین بشن میخوام وصیت نامم رو قبل از مرگم بخونم و

انجام بدم دلم نمیخواد کاری برای بعد از مرگم بمونه -هر طور که شما بخواید خاله جون

-حالا بلند شو برو پیش بچه ها بدون تو بازی صفا نداره برو

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد دردی جانکاه تمام بدنش را فرا گرفت اما نخواست

مقابل چشمان نگران رامبد ناله کند لب به دندان گزید تا رامبد از او دور شود ان شب بازی

انها تا نیمه های شب به طول انجامید رامبد و روجا همانجا خوابیدند

رامبد صبح زود بیدار شد بدون صدا از اتاق خارج شد و از حیاط گذشت و وارد خانه

خودشان شد دوش گرفت و آماده رفتن شد برای خوردن صبحانه وارد آشپزخانه شد که با

ارین روبرو شد خواست باز گردد که با نگاه متعجب ارین ایستاد و دستش را جلو آورد و

سلام کرد

ارین دست او را فشرد و گفت: سحر خیز شدی به این زودی

میری شرکت -زود نیست ما همیشه دیر میرفتیم

-زود میری دیر میای نیستی نکنه وجود من اذیتت میکنه؟

-این حرفا چیه؟ سرم شلوغ شده من که همیشه جویای احوالت هستم

-لطف داری اما من فکر میکنم تو هم از چیزی ناراحتی

- کی ناراحت نیست به همه نگاه کن غم تو چشمای تک تکشون موج میزنه ظاهر رو حفظ میکنیم و گرنه دلمون خونه

- بشین

رامبد صندلی را جلو کشید و نشست افسانه وارد اشپزخانه شد هر دو سلام کردند و افسانه گفت: سلام پسرای خوب چه سحر خیز شدید

رامبد تکه ای نان به دهان گذاشت و گفت: منکه از زیادی کار تو شرکت بی خواب شدم ارینم لابد از هوای دوماه شدن و عروسی نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه

ارین روزنامه ای که در دست داشت روی میز گذاشت و لبخند تلخ زد که رامبد هم متوجه تلخیش شد به همین دلیل بی مقدمه از جا برخاست و رفت

افسانه که متوجه رفتار او نمیشد گفت: معلوم نیست این پسر چش شده؟ تو

به دل نگیر پسر - مهم نیست خاله من اصلا ناراحت نشدم حتما از چیزی

ناراحته

- درست و حسابی حرف نمیزنه که بفهمم چشه؟ ناراحتیش چیه؟.. بیا تو صبحونه بخور

روجا به خلوتگاه خود پشت درختان همان نیمکت قدیمی پناه برد از نگاه ارین میگریخت نگاه

پر از خواهش و تمنای او قلبش را به درد می آورد سرش را میان دستانش فشرد و به فکر فرو

رفت که صدای قدم هایی او را به خود آورد ارین به او نزدیک شد و کنار او روی نیمکت

نشست و گفت: مزاحمت که نیستم؟

روجا سرش را تکان داد از نگاه کردن به او میهراسید به برگهای خشک روی زمین

خیره مانده بود که ارین گفت: فکر هاتو کردی؟

-در چه مورد؟

-قول و قراری که با هم گذاشتیم گفتم فقط با این شرط که با ملیکا ازدواج میکنم که تو هم ازدواج کنی میخوای دوباره تکرارش کنم -احتیاجی نیست فهمیدم

-پس قبول کردی؟

-چاره دیگه هم دارم؟

-اره یه راه ساده تر یه راه درستر و بهتر

روجا لبخند تلخی زد و ارین که به او خیره مانده بود گفت:مسخره ام میکنی خیلی مضحک

حرف میزنم روجا برخاست و پشت به او ایستاد و گفت:به تو نمیخندم به سرنوشتمون

میخندم به اینکه چی فکر میکردم و چی شد؟به اینکه ما بازیچه دست این سرنوشتیم

ارین پشت سر او ایستاد و گفت:من بازیچه شدم نه تو تو از بچگی همون طور که خواستی منو

مثل عروسک خیمه شب بازی حرکت دادی وقتی که باید حرف میزدی سکوت کردی و من به

اشتباه افتادم اونم فقط و فقط به خاطر سکوت بچگانه تو وقتی از هویتت باخبر شدم که کار از

کار گذشته بود من باید از بازیچه بودن شکوه کنم نه تو -چی کار باید میکردم؟وقتی تو با

تحسین به ملیکا نگاه میکردی میاومدم جلوت و میگفتم من من کسی هستم که لایق عشق

توئه تو باید منو دوست داشته باشی ساکت موندم که تو انتخاب کنی خودت تصمیم بگیری

کسی مجبورت نکرد به ملیکا ابراز علاقه کنی توام اونو دوست داری ارین دوستش داری

ارین به او نزدیک شد و گفت:تو چه کسی رو دوست داری؟میخوای منکر عشق خودت بشی

که کس دیگه ای رو به سعادت برسونی به خیال خودت داری گذشت میکنی از عشق از

ارزوهات رویاهای ده سالت از همشون میگذری به قلبت جوع کن روجا بین که هنوزم نگاه

من میلرزه با صدای من یخ احساست اب میشه با قلب و احساست چی کار میکنی؟

-من عاشق تو نیستم

-تو من رو دوست داری فقط منو دوست داری بیا و کمکم کن همه چیزو درست کنیم به همه

بگیم چه اتفاقی افتاده روجا دستت رو به دست من بده و به ندای قلبت گوش کن

گرمی نفس های ارین را روی صورتش حس کرد قدمی به جلو گذاشت ارین دستش را

گرفت و متوقفش کرد مقابل ارین ایستاد و گفت: نمیتونم نمیتونم

سپس روی نیمکت نشست و سرش را میان دستش گرفت و گریست

ارین ایستاد و برگ های زیر پایش را جابه جا کرد و اییاتی را

زمزمه نمود روزها را همچو مشتی برگ زرد

پیر و بیداری

میسپارم زیر پای لحظه های

پست لحظه های مست یا

هوشیار از دریغ و از دریغ انبوه

وز تهی سرشار

و شبان را همچو مشتی سکه های از رواج افتاده

و تیره میکنم پرتاب

پشت کوهی قسی و اشک و فراموشی

..خیلی خوب حالا که تو میخوای باشه قبول دارم اما هنوز سر شرطم هستم من با ملیکا

ازدواج میکنم به شرط اینکه تو هم ازدواج کنی فهمیدی روجا تو هم ازدواج کنی

شاخه ها را کنار زد و از انجا دور شد روجا رفتنش را تماشا کرد و در سکوتی تلخ آرام آرام بر گور ارزوهایش گریست

زمان وداع رسیده بود . مهندس و دکتر یکدیگر را در اغوش گرفتند و دکتر گفت : اونقدر بهتون عادت کردیم که یان یک ماه دوری رو نیم شه تحمل کرد منتظرتون می مونیم . بدقولی نکنید.

مهندس نگاهی به ملیکا کرد و گفت : امانتی ما دست شماست برای بردن امانتی خوشگلم که حتما می یام.

سهیلا نیز با افسانه و ماهرخ وداع کرد . صورت روجا را بوسید و گفت : ملیکا را به تو می سپارم . مثل همیشه کنارش باش . نذاری غصه بخوره .

- خیالتون راحت باشه مراقبش هستم.

ملیکا می خندید و کنار ارش ایستاده بود . مانی به ساعتش نگاه کرد و گفت : رامبد نیومد . بهتره بریم دیر می شه.

- افسانه گفت : از دست این پسره دلم شور افتاد نیومد.

- مانی گفت : دل نگران نباش خاله حتما کار مهیم توی شرکت پیش اومده.

- ملیکا گفت : من هم همراهشون می رم فرودگاه شما مراقب مادر باشید.

ارین از همه خداحافظی کرد و از دکتر و افسانه به خار پذیرایی و مهمان نوازشان تشکر

کرد زمانی که مقابل ر.جا ایستاد دستش را جلو آورد و گفت : روجا یه چیز مهم را می دانی؟ نه .

- به قول شاعر تو بخوای .نخوای می مونی پیش من تو سرنوشتم شاید منو مجبور به کاری بکنی اما قلبم همیشه برای تو می تپه.

روجا بغض کرد و تمام قدرت خود را به کار گرفت تا مانع ریزیش اشکهایش شود . چانه ارین هم از بغض فرو خورده اش به لرزش افتاد . با رفتن ارین قلب و روحش سرشار از غم و غصه و پاهایش سست و بی جان شد . لخ لخ کنان از پله ها بالا رفت تا کسی متوجه اشک هایش نشود . از تراس رفتن انها را تماشا کرد . ملیکا در کنار ارین از حیاط خارج شد . تمام امیال و ارزوهای بلند پروازانه اش را بر باد رفته دید و در حایل که احساس می کرد همه قلبش را از دست داده روی تخت افتاد و گریست . پس از بازگشت مانی و ملیکا همه در خانه دکتر نیایش جمع

شدند . ملیکا غمگین و ساکت روی مبل نشسته بود . روجا چای آورد و به همه تعرف کرد که رامبد وارد خانه شد و سلام کرد.

دکتر زیر چشمی نگاهش کرد و دوباره نگاهش را روی روزنامه انداخت . رامبد که متوجه جو حاکم بر خانه شد آرام کنار مانی نشست و گفت : چی شده ؟ همه ماتم گرفتند.

کسی جوابش را نداد او دوباره گفت : اهان رفتن مگه قرار نبود الان برن . منو باش که با عجله خودمو رسوندم.

افسانه گفت : تو نمی دونستی چه ساعتی می

رن ؟ نه کسی به من نگفت.

خودم گفتم ،نگفتی برای بدرقه شون می یام ؟ ارین همه اش چشمش به در بود . مثل اون دفعه که رفت و تو نبودى .

مهمون نوازی حالیت نیست ؟

رامبد با کف دست به پیشانی بلندش کوبید و گفت : وای تقصیر من نیست . ساعت هنوز به ساعت قدیمه اونه که اشتباه کردم شما ببخش .

- دکتر گفت : اونی که فکر کردی خودتی.

ساعت و یه ساعت عقب و جلو یم کنن تو یه ساعت دیر کردی . بیخودی گردن جا به جایی ساعت نینداز . تازه چهار پنج ماه از جا به جایی ساعت گذشته تو هنوز ساعتت رو تنظیم نکردی ؟ خودتی رامبد . خودتی.

- دکتر جون شوخی ندارم جدی گفتم اینم ساعتت نگاه کن.

و دستش را جلو آورد . دکتر گفت : بگو دلم نمی خواست بدرقه شون کنم . کمی شجاعت داشته باش .

- اره بابا من ترسوام شما ببخش این همه ادم بدرقه شون کردید دیگه یه نفر که عددی نیست به چشم نمی یاد.

- افسانه چایش را سر کشید و گفت : مادر جون هر گلی یه بویی داره . ما جای خودمون روجا جای خودش مانی هم جای خود.

- رامبد فنجان چای را برداشت و گفت : البته که گل ها با هم فرق می کنند و شما فکر کن گل محمدی کجا و گل ارکیده کجا ؟ گل میخک کجا و گل کاکتوس کجا من کجا روجا کجا ملیکا کجا مانی کجا ؟ - مانی با خنده گفت : من کدوم یکی بودم ؟

- اخریه خارای خوشگل داره .

- لابد تو هم گل محمدی هستی ؟

- مانی مچ دست او را فشرد و گفت : تو چقدر بدجنس و ناقلا و جنس خرابی!!

- ول کن مانی جون من درد می گره .بابا اصلا تو گل محمد ی . من ارکیده حالا ول کن .
- ول نمی کنم .
- رامبد دست دیگرش را جلو آورد و گفت : بیا این یکی رو بگیر با یان دستم چک امضا می کنم شماره تلفن می نویسم با ی بای می کنم دست می دم دست می گیرم . این یکی زیاد به دردم نمی خوره . برای همون موارد خاص از تو کمک می گیرم .
- همه زدند زیر خنده . مانی دستش را رها کرد و گفت : خیلی پررویی رامبد . مرض بگیری .
- رایمد دستی به سر مانی کشید و گفت : دلخور نشو نگفتید چی شده که لب و لوجه ملیکا اویزون مونده ؟ ماهرخ لبخندی زد و گفت : ارین رفته .
- بهتر این که قصه نداره .
- افسانه فنجان ها را درون سینی جای داد و گفت : نامزدشه بایدم دلتنگش بشه .
- کی گفته نامزدشه ؟ مگه انگشتر دست هم کردن ؟ یا صیغه و خطبه عقدی خوردن ؟ هی دهننون رو پر می کنید نامزدشه .
- افسانه بر اشفت و در حالی که به دکتر که از ناراحتی سرش را تکان می داد نگاه کرد و گفت : این حرفا چیه یم زنی ؟ از روی خاله ات خجالت بکش یه ماه دیگه میان و به سلامتی عقد می کنن تو ناراحتی ؟
- ناراحت ؟ چرا ناراحت باشم ؟ یکی از اینها هم زا مرحله ترشیدگی نجات پیدا کنه . جای شکرش باقیه می شه به آینده روجا هم امیدوار شد . ملیکه به اعتراض می گفت : ترشیده خودتی یه نگاه تو اینه بکن کنار شقیقه هات داره سفید می شه پیر شدی اقا اون وقت به ما می گه ترشیده!

- چرا ناراحت می شی ؟ خب تازه چهارده ساله شدی این طوری خوشحال تری . تو چهاره سالته ماین ترشیده شده و بوی ترشیدگیش تا سر خیابون می رسه مگه نه مانی ؟ اصلا پسر ترشیده اش بیشتر هواخواه داره خاله شما بگو ترشیده دختر خوبه یا پسر ؟
- ماهرخ خندید و گفت : هیچ کدام خاله جوت توام باید به فکر زندگیت باشی . خلی دلم یم خواهد عروسی تو رو هم ببینم اسم یه دونه از این دخترایی رو که مدام تلفن می زنن این جا بگو و قال قضیه رو بکن.
- رامید سیب سرخی را به دست گرفت و گفت : فدات بشم خاله . تو این فقط شما به فکر من هستی سر فرصت اسم و ادرس نشونی خونواده اش رو بهتون می دم.
- افسانه و دکتر با تعجب به یکدیگر نگاه کردند ملیکا و روجا و مانی همچنان می خندیدند افسانه با شادی گفت :
- چرا زودتر نگفتی ؟ -
- ازم نپرسیدید.
- حتما باید می پرسیدم خودت می گفتی نمی شد ؟
- اون جور بی مزه می شه وقتی این ور مشتاقانه می پرسید و منتظر جوابم می مونی بامزه اس.
- ملیکا گفت : چه شکلی هست ؟ مثل افسانه جون کدبانو.
- پرسیدم شکلش چه جوریه ؟
- اهان شکلش رو گفتی ؟ صورتش مثل مادرم گرد ه . ابروهایش مثل روجا می مونه قدش مثل تو بلنده چشمانش مثل خاله ماهرخ درشته بینی اش هم مثل جناب دکتر قلمی و خوش تراشه موهایش مثل مانی می مونه هیکلش مثل ارینه حرف زدنش مئا اوینه راه رفتنش مثل خاله سهیلاست . اخمش مثل مهندس.

- ملیکا که از خنده ریشه می رفت گفت : مثل ترشی بیجار می مونه اصلا ادمه ؟
- ماهرخ گفت : ملیکا چرا بچه ام رو مسخره می کنی . نشونی خواستی اونم توضیح داد.
- مادر چرت و پرت می گه اصلا همچین کسی وجود نداره این جاش مثل اونه اون جاش مثل اینه ما رو سر کار گذاشته.
- رامید کنار ماهرخ نشست و گفت : می بینی خاله ؟ این جواری احساسات ادم رو خدشه دار می کنن . اگر من فردا ازدواج نکردم و مثل خودشون ترشیده شدم نگید چرا ؟ از بس که خدشه دارم می کنن .
- مانی بازوی او را گرفت و گفت : اقای خدشه دار ما اصلا نخوایم زن بگیر بیاید چه کسی را ببینیم ؟
- خودم رو عزیزم خودم خب به سلامتی زن گرفتن من منتفی اعلام شد بریم سر اصل مطلب برای مانی یه دختر سراغ دارم مثل پنجه افتاب . قدش.....
- مانی بازوی او را کشید و بلندش کرد و گفت : نه تو رو خدا هر کسی دوست داری می دونم چی می خوای بگی قدش مثل زرافه . رنگش مثل پلنگ . پاهاش مثل اهو....
- رامبد که با صدای بلند می خندید گفت : می خوای با باغ و حش ازدواج کنی ؟
- صدای قهقهه و خنده اشان فضای حیاط را هم شکافت ماهرخ اشکش را پاک کرد و گفت : خونه بدونه رامبد ماتم خونه اس . وقتی میاد خونه اصلا یادم می ره چه غم و غصه ای دارم . خدا کنه یه دختر شیر پاک خورده نصیبش بشه.
- ملیکا گفت : شیر پاک خورده باشه یا نه . اصلا مهم نیست حریف زبون این بشه خیلی خوبه خاله شما اجازه بدی خودم برایش یه دونه سر زبون دار سراغ دارم فقط اون از پس رامبد بر می یاد.

رامبد و مانی با خنده وارد خانه شدند رامبد گفت : خاله ماهرخ دورت بگردم این گردن من از مو باریک تر منو دست این دختر بی فکر ت نسپیر ...ملیکا خانم مگه از جونم سیر شدم که پیام با دختری ازدواج کنم که تو برایم انتخاب کردی ؟

- خیلی هم دلت بخواد.

- نمی خواد . اقا جان نمی خواد.

- به جهنم که نمی خواهد .می رم برای داداش خودم می گیرمش.

- مانی با خنده گفت : در رفته که من برم بگیرمش.

- روجا با خنده گفت : مانی تو دیگه شروع نکن.

- رامبد گفت : فکرش را بکن مانی با لباس دامادی کنار یه قهرمان کشتی کج زن واستاده به

اسم عروس خانم . به همه می گن عروس رفته گل بچینه این جا باید بگن عروس رفته

رینگ بر می گرده بله می گه . خدا به دادت برسه مانی . من و تو همین طور یالغوز بمونیم

شرافت داره به این که ملیکا برامون زن بگیره.

- ملیکا سیبی را به طرف رامبد پرتاب کرد و گفت : اصلا کدوم خری حاضر می شه زن تو بشه

مگه از جونشون سیر شدند.

- رامید برای لحظه ای به فکر رفت و پس عذرخواهی به اتاقتش رفت همه متعجب به هم نگاه

کردند ماهرخ گفت :

بد حرفی زدی ملیکا ناراحت شد.

- نه بابا اون به بدتر از اینش هم عادت کرده هیچ وقت ناراحت نمی شد . روجا گفت :فکر کنم

روح لطیفش رو خدشه دار کردن . مانی برو سراغش تا گیتارش رو دستش نگرفته.

ماین به اتاق او رفت و پس از لحظاتی صدای ساز رامبد بلند شد . محزون و غمگین می

خواند ملیکا و روجا خیلی دوست داشتند که به اتاق او بروند . در زدن ملیکا گفت : اگر

معذرت خواهی کنم اجازه می دی پیام تو ؟ - بفرما عروس خانم . قدم به خونه دلم می ذاری .

ملیکا لبخندی به روجا زد و در را باز کرد . از این که رامبد برای لحظه ای با او مودبانه حرف زده بود خوشحال شد رامبد گفت : اون رف بشین این جا قسمت بطن چپه درد می گیره . اون طرف بهتره .

ملیکا ضربه ای به شانه او زد و گوشه تختش نشست رامبد با لبخند نگاهش کرد و گفت : مانی اون چراغ را خاموش کن . می خوام زیر نور مهتاب بخونم فقط و فق واسه دل خودم واسه دل هر چی عاشقه .

برای گفتن من ،شعر هم به گل مانده .

نمانده عمری و صدها سخن به دل مانده

صدا که مرهم فریاد زخم مرا به پیش درد عظیم دل

خجل مانده از دست عزیزان چه بگویم گله ای نیست

گرهم گله ای است دگر حوصله ای نیست .

مانی هم با او هم صدا شد . هر یک از انها در ان شب مهتابی به یاد غمی اشک ریختند وقتی رامبد دست از گیتارش کشید و چراغ ها روشن شد پهنای صورتش را اشک در بر گرفته بود . ملیکا و روجا مبهوت و متعجب به او خیره مانده بودند که از پنجره اتاق به حیاط پرید و لا

به لای درخت ها گم شد رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

ملیکا لب حوض نشسته بود و دستش را درون آب حرکت می داد بوی پاییز را می شد از لابه لای درختان استشمام کرد . روجا که برای آوردن چای وارد ساختمان شده بود با سینی چای به حیاط آمد . سینی را روی لبه حوض گذاشت و خود نیز کنار ملیکا نشست و گفت:

- نگفتی از چی این همه دلگیری ؟

- روجا !؟

- جانم

- به نظر تو ارین واقعا منو دوست داره ؟

- اره شک داری ؟

- زیاد

- چرا؟

- الان بیست روزه که رفته دریغ از یه تلفن.

- بی انصاف نباش اونا که هر هفته تلفن می زنن.

- بله مهندس و سهیلا جون زنگ می زنن وقتی می پرسم ارین کجاست می گن شرکتی رفته

کوه خوابه مریضه مرده فکر می کنن با بچه طرفن.

- خانم بزرگ چی می خوای بگی ؟

- ارین نمی خواد با من حرف بزنه پشیمون شده منو دوست نداره.

- چرند نگو امکان نداره پدر می گفت تا ده روز دیگه میان ایران، چه طوری که می شه که

پشیمون شده باشن ؟

- پس دلیلش چیه ؟

- وقتی با تو برگشت ایران انگار یتیم شده باشه همه اش تو خودش بود حرف نمی زد

ارین اون دفعه خیلی فرق داشت.

روجا دست او را در دست گرفت و گفت : تو به هم ریخته و ناراحتی بیماری خاله ام مزید بر علت شده. اینایی که تو می گی نمی تونه دلیل چیزی باشه. شاید واقعا مشغول کارهاشه و وقت تلفن زدن نداره . یه مرد وقتی که بفهمه که قراره صاحب تعطیلات زندگی بشه و مسوولیت سنگینی به گردنش بیفته تغییر می کنه می چسبه به کارش . ارینجوون فهمیده ایه حتما برای آینده اش نقشه های زیادی کشیده.

- تو می خوای چی کار کنی ؟ وقت زیادی نداری بیا با ما بریم المان و اون جا به درست ادامه بده.

- هنوز نتونستم تصمیم بگیرم ترجیح می دم همین جا بمونم و این جا مدرکم را بگیرم.

- هنوز به نیما جواب ندادی ؟

- ده بار جوابش کردم از رو نمی ره.

- واقعا تا حالا در موردش فکر نکردی.

- نه هیچ وقت.

- دلم برایش می سوزه.

- دلت برای من بسوزه که گیر اون افتادم.

- خیلی دلم می خواد بینم کی می تونه دل تو رو ببره. به درد نیما دچار می شدی می فهمیدی عاشقی چه درد بی درمونه.

- چرا نفرینم می کنی . خوبه خواهر نیما نیستی.

- اخه این پسره هر کاری می کنه دل تو رو بدست بیاره نمی شه . از هر دری وارد می شه تو یه

دیوار جلوش علم می کنی به خدا گناه داره اهش تو رو می گیره.

- شایدم گرفته از کجا معلوم.

ملیکا استکان چایی اش را سر کشید و پرسید : رامبد کجاست ؟ چند روزه نمی بینمش دلتنگش می شم انگار یه چیزی رو گم کردم احساس کمبود می کنم.

- اتفاقا من یه روز نمی بینمش یه نفس راحت می کشم.

- دیوونه چقدر سنگ دلی.

- یادت نیست پنج شنبه پیش چیکار کرد ؟

ملیکا از یاد اواری ان روز به خنده افتاد و گفت : انصافا تو اذیت و ازار دادن ما نابغه اس . چه طوری به مغزش رسید که تو کیف و جیب مانتومون سوزن بریزه . نمی دونی وقتی دستم رو بردم تو کیفم که سوئیچ رو بردارم از درد چه جیغی کشیدم . کلی جمعیت بهم خیره شده بودن . از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز می کرد . قسم خورده بودم که تلافی کنم.

روجا خندید و گفت : اون که خوب بود فرداش مثلا خواست از دلمون در بیاره ما را برد رستوران و به جای سماق روی غذاهامون فلفل قرمز ریخت .چقدر سوختیم.

- ملیکا با خنده گفت : اما دلم خنک شد وقتی مجبور شد غذای دیگه ای برامون سفارش بده و غذای فلفلی ما رو بخوره طفلی مانی. جور شیطنت های رامبد رو اونم می کشه .

- تقصیر خودشه . وقتی ساکت می شینه و تو بعضی از کارها کمکش می کنه حقشه.

- اما روجا من اگر از این جا برم دلم برای شیطنت ها و اذیت و ازار رامبد و مانی تنگ می شه . مادرم رو چی کار کنم

? با این حالش که نمی شه تنهانش بذارم.

- همه چیز درست می شه تو به مراسم عقد و عروسی فکر کن . بقیه اش مهم نیست.

- راستی امروز باید بریم خیاطی برای پرو لباسم.

- اصلا یادم نبود.

- توام باهام می یای ؟
- چه ساعتی می ری ؟
- هر وقت تو بگی.

روجا به ساعتش نگاه کرد و گفت : من دو ساعت دیگه کار دارم و باید برم دانشگاه . استاد طراحی مون برای پیغام داده که برم دیدنشون الان می تونم در رکاب حضرت عالی پیام به خیاطی.

ملیکا نیز برخاست و گفت : بدو برو حاضر شو منم ماشین رو میارم جلوی در زود بیا .
- چای نخوردی.

- بعدا فعلا تو خیاط خونه منترمون نشستن زود حاضر شدی ها ؟
ملیکا لباسش را پرو کرد و با هم از خیاطی خارج شدند ملیکا گفت :
خوب شده بود ؟ اره خیلی بهت می اومد ؟

- به نظر تو ارین خوشش می یاد ؟

- تو چه فکرا می کنی دختر خوشش نیاد ؟ اگه با من کاری نداری برم.
- سوار شو می رسونمت.

- معطل می شی تو برو خونه به کارات برس.

- لوس نشو کاری ندارم از همه بیکار تر تو خونه منم فقط دعا کن تو ترافیک گیر نکنیم همت رو رد کنیم بقیه اش حله.

روجا سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد . ملیکا همچنان که چشمش به خیابان بود گفت :
اطلاعات من در مورد ارین خیلی پایینه.

- چطور ؟

نمی دونم از چی خوشش می یاد از چه بدش می یاد . من اونو خیلی کم می شناسم .
- این که کاری نداره من بهت می گم . اون اهل کار و ورزشه . کتابخونه بزرگی داره و به
داشتنش افتخار می کنه .

عاشق شعرهای فرخزاد و سپهریه . فال حافظ رو هم خیلی دوست داره رمانتیک و احساسی با
مسایل برخورد می کنه . البته به نظر اون احساسی بودنش باعث نمی شه که از عقل و قوه
تفکرش استفاده نکنه مثل خودت اهل کوه رفتن و تفریحات سالمه قهوه رو تلخ دوست داره
ترانه های ملایم رو بیشتر می پسنده . پیانو رو عالی می زنه و صدای قشنگی هم داره .
روجا وقتی از ارین حرف می زد و از خصوصیات او می گفت برق عجیبی در چشمانش می
درخشید . ملیکا به او نگاه کرد و گفت : اوه تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی ؟ روجا
لبخندی زد و گفت : خب چند وقت نامزدش بودم .

ملیکا پایش را روی ترمز گذاشت و صدای کشیده شدن لاستیک روی اسفالت توجه عابری رو
به خود جلب کرد . روجا به اطرافش نگاه کرد و گفت : دیوونه اگه یه ماشین پشت سرمون
بود چی ؟ - تو چی گفتی ؟

روجا خنده بلندی کرد و با کیفش به سر ملیکا زد و گفت : تو که زود باور نبودی ! شوخی
کردم ما ده سال به هم نامه می دادیم همه الاعات رو از تو نامه هاش دارم . این دیگه سوال
کردن داره ؟

ملیکا ماشین را راه انداخت و گفت : اگز ازت یه سوال پپرسم ناراحت نمی شی ؟ ده تا سوال
پپرس باز چی شده ؟ - تو هنوز ارین رو دوست داری ؟

این بار روجا بهت زده نگاهش کرد و گفت : نه امروز یه چیزی به خوردت دادن . عجیب
غریب حرف می زنی من یک ارین را دوست داشتم ؟

- دروغ نگو دوستش داشتی تا قبل از اومدنش اما حالا رو نمی دونم فقط اینو بهت بگم اگه یه
روز بفهمم اونو دوست داشتی و به خاطر من ساکت شدی هیچ وقت نمی بخشمت.

- وای ملیکا نگه دار پیاده شم سرم ترکید.

- چرا ؟ حرف بدی زدم ؟

روجا با دست شقیقه اش را فشرد و چهره در هم کشید . ملیکا گفت : معذرت یم خوام
خودمم نیم دونم چه مرگم شده امروز مانی و مادرم رو هم ناراحت کردم . دلم نمی خواد
این طوری بشه اما حرفام همه رو ناراکت می کنه.

- از بس که عقلت کمه.

- نه جون تو می ترسم روجا فقط می ترسم.

- شوخی می کنی تو و ترس ؟

- باور کن از ارین و آینده و المان و چه می دونم از همه چیز حتی از پس فردا که می رسن
ایران می ترسم.

- خوبه از مهندس و سهیلا جون نمی ترسی یا شایدم می ترسی ؟

- نه بابا اونا که لو لو نیستن.

- پس ارین لو لو شده.

- لوس نشو جدی حرف می زنم.

- منم جدی می گم اگه دوباره از این مزخرفات بگی پیاده می شم .

- باشه . تسلیم دیگه حرف نمی زنم .

و با دست روی دهانش زد و ساکت شد روجا با لبخند گفت : این طوری نه حرف بزنی اما حرفای قشنگ.

ملیکا مقابل دانشگاه توقف کرد و روجا گفت : نمیای تو ؟

- نه منتظرت می مونم زیاد طولش نده.

- روجا برایش دست تکان داد و به سرعت وارد دانشگاه شد . با چند نفر از همکلاسی ها روبه

رو شد پس از احوالپرسی به سمت دفتر استاد طراحی اش حرکت کرد . به ساعتش نگاه کرد

. یک ربع تاخیر داشت می دانست که استاد نیازی چقدر به زمان اهمیت می داد . خود را

برای شنیدن انتقاد او آماده کرد و ضربه ای به در زد . با صدای استاد در را باز کرد و وارد

اتاقی نه متری شد کسی جز استاد نیازی در آن دفتر نبود استاد نیازی از جا برخاست و در

حالی که به صندلی اشاره می کرد جلو آمد و گفت : شاگرد زرنگ خودم خوش امدی!

- ببخشید استاد کمی تاخیر داشتم.

- ترافیک خانم. ترافیک داره عمر ماها رو تباه یم کنه.

- در اتاق را بست و پشت میزش قرار گرفت و روی صندلی نشست . روجا هم روی صندلی

نشست . استاد سینا نیازی مردی چهل ساله با قدی متوسط و کمس چاق موهایی جو گندمی

که کنار شقیقه هایش بیشتر سفید شده بود .

مهربان تر از زمانی که در سر جلسات درسی حاضر می شد با روجا حرف زد . باعث تعجب

او شد اما ساکت ماند تا او حرفهایش را تمام کند . نیازی چند ورقه از کشوی میز بیرون آورد

روی میز گذاشت . عینکش را به چشم زد و به آن ورقه ها نگاه کرد و پس از مکث کوتاهی

گفت : از شما بعید بود خانم . این نمره از شما .

روجا با تعجب به او نگاه کرد و گفت ک منظورتون رو نمی فهمم!

- من از شما توقع بیشتری داشتم . شما بهترین شاگرد من هستید.

- حق با شماست سعی خودم رو کردم اما انصافا سوالات سختی داده بودید.
- استاد خندید و گفت: البته نخواستم بیای این جا که در مورد نمره و امتحانات حرف بزنم .
در واقع می خواستم باهات صحبت کنم . اجازه دارم باهات راحت حرف بزنم ؟
- روجا من منی کرد و گفت : البته بفرمایید.
- بین روجا مدتهاست که مهتر به دلم راه باز کرده شاید حرفم مسخره به نظرت بیاد و فکر کنی تو این سن و سال حتما عاقلم رو از دست دادم اما عشق و عاشقی سن و سال نمی شناسه اینو که قبول داری ؟
- روجا مسخ شده به روی میز ورقه ها خیره مانده بود منظور او را نمی فهمید استاد ادامه داد :
به حرفهام گوش می دی ؟
- روجا سرش را به علامت تایید تکان داد ولی هر چه کرد نتوانست کلمه ای به زبان بیاورد
استاد با سماجت گفت :خانم نیایش .روجا خانم می دونید من چی می خوام بگم ؟ متوجه منظورم هستید ؟ روجا به زحمت اب دهانش را قورت داد و گفت : برای چی می خواستید پیام این جا ؟
- با من راحت تر باش . حالا که فقط به عنوان استاد باهات حرف نمی زنم به عنوان سینا نیازی مرد مجردی که از دختر مورد علاقه اش خواستگاری می کنه این جا نشستم.
- روجا حال خود را نمی فهمید باور ان حرفها بایش مشکل بود . استاد نیازی مردی سخت گیر و مستبد در جلسات درسی و همین طور در نمره دادن داشت با او ان گونه حرف یم زد و خواستگاری می کرد نیازی گفت : نمی خواد حرفی بزنی البته خودم با رسم و رسومات آشنا هستم و از یان که گفتم بیای این جا اصلا قصد جسارت و توهین به خانواده ات رو نداشتم .
فقط می خواستم بدونی که من چنین نظری نسبت به تو دارم تا یه شبی مثل امشب یا فرداشب

مزاحم خانواده بشم. البته با جناب دکتر پدرتون را یم گم قبلا آشنا شدم دلم یم خواست اول با شما صحبت کنم بعد خانواده برسم. ببینید روجا خانم همین طور که گفتم من فعلا مجرد هستم البته یه ازدواج ناموفق داشتم من اعتقاد دارم که ادم باید از اول همه چیز رو با صداقت بگه که بعدها تو زندگی با مشکل برنخوره. من همسری داشتم که بسیار خودخواه بود. چند سالی همدیگه رو تحمل کردیم اما وقتی دیدم قادر به تحملش نیستم تمام حق و حقوقش رو دادم و اونم خارج رفت و دیگه هم ازش خبری ندارم و برامم مهم نیست که چی کار می کنه. اما حالا دارم از شما که دختری با وقار و منحصر به فرد هستید خواستگاری می کنم می دونم که تفاوت سنی بین ما زیاده اما خودت بهتر می دونی که این ها نمی تونه دلیلی باشه من می تونم تو رو خوشبخت کنم. خودم می برمت المان. اصلا چرا المان؟ می ریم امریکا تو بهترین دانشگاه ثبت نام می کنم. بهترین و مجلل ترین زندگی رو برات فراهم می کنم...

روجا دچار حال تهوع عجیبی شد. سریع برخاست و گفت: استاد ببخشید من حال خوب نیست باید برم.

- خانم نیایش کی می تونم باهاتون صحبت کنم؟ - بعداً استاد. با اجازه.

به سرعت از دفتر خارج شد. دستش را به دیوار راهرو گرفت و نفس های عمیقی کشید. صدای نفس هایش ان قدر بلند بود و رنگ رخسارش پریده که توجه چند دانشجو را به خود جلب کرد و آنها برای کمک کردن دوره اش کردند. یکی می گفت: حتما فشار خونت افتاده دیگری گفت: از دست این استادها! جز قبض روح کردن ما کایر ندارن. ببین چه نمره ای بهش دادن که این وری شده.

صدای آشنا یی به گوشش رسید : خانم ها شما بفرمایین خودم مراقبشون هستم.
روجا خانم بیا روی این نیمکت بشین.

چشمانش سیاهی می رفت و قادر به تشخیص ان صدا نبود با کمک یکی از دختران روی نیمکت نشست و ان جوان برایش اب آورد چند لحظه ای چشمانش را بست و نفس کشید .
ان جوان نیما بود کنارش نشست و پرسید : اتفاقی افتاده ؟ اگر کمکی از دست من بر بیاد دریغ نمی کنم.

روجا چشمانش را باز کرد و با دیدن او خودش را جمع و جور کرد و گفت : چیزی نیست خوبم . به زحمت از روی نیمکت بلند شد که نیما هم برخاست و کنار او راه افتاد و گفت :
بهتر کمی بیشتر استراحت کنید اگر کسی دنبالت اومده برم صداش کنم ؟

- نه خودم می رم.

- پس بزارید کمکتون کنم . می افتید زمین.

- گفتم که خوبم از کمک شما ممنونم . نیما ساکت شد و آرام آرام کنار او حرکت کرد. ملیکا کنار ماشین ایستاده بود و مجله ای به دستش بود همین که روجا را از دور ان گونه دید مجله را بست و شتابان به سمت او آمد.

- چی شده ؟ تو که حالت خوب بود . اقا نیما چه اتفاقی افتاده ؟ شما خبر دارید ؟

- وقتی من تو راهرو داشتم قدم یم زدم و منتظر استاد معین بودم چند نفر دور هم جمع شدن رفتم طرفشون دیدم که روجا خانم با یان حال و روز ایستاده و همه دوره اش کردن ببرینش دکتر . روجا دست ملیکا را محکم گرفت تا نیافتد و آرام گفت : ماشین کجاست ؟ بریم خونه . - بریم دکتر حالت خوب نیست.

- اه چقدر حرف می زنی !گفتم بریم خونه.

- ملیکا و نیما با تعجب به هم نگاه کردند . نزدیک ماشین که رسیدند نیما در ماشین را برای روجا باز کرد و پس از نشستن او گفت : استاد بهت چیزی گفت ؟ روجا مستقیم به او نگاه کرد . چشمانش درشت و خماری داشت با مژغهای بلند صورتی کاملا مردانه اما مهربان که تا آن لحظه آن طور از نزدیک و دقیق چهره او را ندیده بود آرام گفت : نه.
- نیما در ماشین را بست و به ملیکا گفت : مراقب باشید.
- حتما ممنون
- بهد سوار ماشین شد و همان گونه که نیما با نگاهش آنها را تعقیب می کرد از او دور شدند.
- ملیکا به روجا نگاه کرد و گفت : خب تعریف کن ببینم چی شد که این وری شدی ؟ روجا که تازه خود را تنها می یافت سرش را به شیشه تکیه داد و اشک ریخت .
- دیوونه چرا گریه یم کنی ؟ چی گفت اون استاد عصا قثرت داده ؟ می خوام برم گردنش رو خورد کنم تا ضعیف چزونی نکنه ؟
- روجا اشک هایش را پاک کرد و گفت : همون استاد قورت داده همچین مهربون شده بود که دیدن داشت .
- استاد نیازی مهربون شد ؟ اهان حالا حالتو بهتر درک یم کنم .حتما شوکه شدی تقصیر م نداری .یه چیز عجیب دیدی مثل این می مونه که یه شیر درنده دست نوازش سر یه خرگوش بکشه.
- گم شو مسخره من از حرفهات شوکه شدم.
- مگه چی گفت ؟
- ازم خواستگاری کرد.

ملیکا پایش را ریو پدال ترمز فشرد و ماشین زوزه کشان ایستاد راننده ای که مجبور به انحراف شده بود فریادی کشید و ماشین های ددیگر با بوق زدن اعتراضشان را نشان دادند . روجا گفت : این دفعه دومه که امروز دیوونه بازی در می یاری . اخرش منو به کشتن می دی . - واقعا استاد نیازی از ت خواستگاری کرد ؟ متاسفانه بله . یان قدر م از خودش ممئن بود که چیزی نمونده بود تاریخ عقد و عروسی رو هم بذاره .

ملیکا شروع به خندیدن کرد و گفت : حق داری گریه کنی من جای تو بودم تو همین ماشین خودم رو دار می زدم . و باز هم خندید . روجا هم به خنده افتاد و گفت : زهرمار حالا چرا می خندی ؟ کجاش خنده داره ؟ - نه پس مثل تو بشینم و گریه کنم ؟ تو چی گفتی ؟ - اصلا مهلت نداد حرف بزنم . خیلی راحت از خودش گفت و این که از همسرش جدا شده و قصد ازدواج با من داره و شب پیام خواستگاری و زاین چرندیات.... باز هم ملیکا با صدای بلند خندید که صدای تلفن همراهش بلند شد . همان گونه که می خندید جواب داد : بله سلام ماین تو هستی .

- کجایی ؟ دارم می رم خونه البته اگر روجا اجازه بده . و باز هم خنید .
- چی شده ؟ چرا یم خندی .
- وای مانی اگر بگم کلی می خندی .
- خب بگو چی شده ؟ مگه تو خیابون نیستی ؟
- چرا تو ماشین خودم نشستم .
- پس اون جووری نخند زشته .
- گم شو واسه من غیرتی بازی در نیار . واسه روجا یه خواستگار جوون و خوش تیپ و پولدار و خلاصه بیست پیدا شده .

- ۱۱. مبارک باشه حالا کجاش خنده داره ؟
- روجا داد کشید : ماین چرت می گه به حرفه‌اش گوش نده . ملیکا به خدا اگه بس نکنی پیاده یم شم .
- باشه باشه مانی بعدا برات تعریف می کنم چی کار داشتی ؟
- می خواستم ببینم بعدازظهر می تونی مادر رو بببری دکتر ؟ من بدجوری گرفتار شدم . تو که همیشه گرفتاری پس این رامبد اون جا چه غلطی می کنه ؟
- صدای رامبد از پشت گوشی اومد که گفت : غلط زیادی ! با من کاری داشتی دختر خاله مهربون .
- ملیکا سرخ شد و با دست ضربه ارایم به گونه اش زد و گفت : مگه تلفن دست مانی نبود ؟
- چرا به جای خوبش که رسید داد به من . داشتی می گفتی ادامه بده .
- چی رو ???
- که میخوای روجا رو شوهر بدی . ببینم شما دوتا کار و زندگی ندارید راه افتادید تو خیابونا دنبال شوهر . تو یکی رو یکی خر شده می خواد ببره شاخ افریقا و راحتمون کنه روجا رو یم خوای بفرستی کجا ؟ دخترم دخترای قدیم .
- سنگین و رنگین می شستن تو خونه و خواستگار می اومد خونه اشون . شما دو تا روی هر چی دختر نجیب و با حیاست سفید کردید . یه کاره پا شدید رفتید کجا خواستگاری ؟
- وای رامبد ساکت یم شی منم حرف بزمن یا نه ؟ یه بند حرف می زنه ما نرفتیم دنبال کسی .
- استاد روجا ازش خواستگاری کرده به من چه ؟
- نه بابا مرض دیوانگی بین استادای دانشگاه هم شیوع پیدا کرده ؟ خدا بیامرزش مرد خوبی بود . حالا بدرد می خورد یا باید بره صافکاری نقاشی ؟

- قبلا صافکاری شده مثل عصا قورت داده ها یم مونه . اتفاقا همون بهتر که اون دامادتون بشه حداقل تو یکی نمی تونی جلوش روده درازی کنی.
- چند سالش هست ؟
- جوون چهل ساله اش!
- چهل سال ؟ مسخره می کنی ؟
- نه جون تو.
- جون خودت غلط کرده زود بیا بید خونه من باید پای شما دونفر زنجیر ببندم که سر از دفتر استادای پیر در نیارید
- حداقل می خواید جایی تور پهن کنید برید یه جایی که جوون و پولدار باشن یه چیزی هم واسه ما بمونه.
- بیچارهخ پولدار ه اگه ماشینش رو ببینی.
- خب حالا شد یه چیزی اگه سند یه ماشین و یه ویلا رو به اسم من بزنه قبول می کنم.
- تو بای چی ؟ مگه یم خواد تو رو بگیره ؟
- عقلت نمی رسه وقتی منو ببینه با این سر و شکل و قد و قواره که نیم ره سراغ روجا هر دومون هم پول دوست چه زندگی مشترکی شروع کنیم !/// برو بمیر.
- گوشی را قطع کرد و به روجا که می خندید گفت : تو اخر سر پیر می شی و می مونی ور دل خاله.
- چرا ؟
- رامبد شده رقیب تو قصد داره همه خواستگاری تو رو فراری بده.
- تو هم که شدی بی بی سی تلفن رو گرفتی دستت و به همه خبر می دی به خواجه حافظ شیرازی هم یه زنگ بزن بی خبر نمونه!

- به وقتش حالا بقیه اش رو بگو دیگه چی گفت ؟
- روجا که خودشم به خنده افتاده بود شروع به تعریف کرد و ملیکا بازهم خندید . نسیم فرح بخشی در حیاط پیچید و رامبد گیتارش را ریو زانوهایش گذاشت و با خنده دستش را دور گردن روجا انداخت و فشرد : دیوونه حالا چرا گریه کردی ؟
- ملیکا با خنده گفت : از ترس تو هم جای اوون بود یبه گریه می افتادی تجسم یه لحظه زندگی با اون مرد وای یه کابوسه!!!
- مانی گفت : برای بعضی دخترا این ور مردها ایده ال هستن.
- ملیکا سنگی را به سمت درختان پرتاب کرد و گفت : خاک بر سر اون دختها . مرد مگه ایده ال و غیر ایده ال داره .
- همه شون سر تاپا یه کرباسن .جنسشون شیشه خورده داره.
- رامبد چنگی به گیتار زد و گفت : البته بلا نسبت بعضی ها . مثل من و مانی دیگه حتما یادت رفته که اسم ماها رو بیاری.
- ملیکا قیافه درهم کشید و گفت : اتفاقا وجود شماها منو به این نتیجه رسونده.
- رامبد باز گیتار را به صدا در آورد و به آرامی گفت : لابد مرد بی عیب و نقص فقط ارینه . که از اسمون تشریف آوردند ؟

- هر سه با تعجب به رامبد نگاه کردند . انها خوب فهمیده بودند از زمانی که بحث ازدواج ملیکا و ارین پیش آمده رامبد عوض شده و نظرش نسبت به ارین تغییر یافته . روجا به اسمان خیره شد و ملیکا گفت : تو به ارین حسودی می کنی ؟

- رامبد نیشخندی زد و گفت : به چی باید حسودی کنم ؟ به قول شاعر زبس زخم زبان خوردم دهان از گفتگو بستم.

در دل راز نومییدی به روی ارزو بستم .
به عهد سست او را از دست دادم
زندگانی را سزای خویش دیدم که
پیوندی به مو بستم.

نهان کردم به خلوتگاه دل گنج غم او
را بر این ویرانه خاموش راه جستجو
بستم.

زبس با نامردی خو گرفتم من به روی
دل در امید را با دست خود از چارسو
بستم.

رامبد شروع به نواختن اهنگی کرد و مانی آرام آرام زیر گوش ملیکا نجوا کرد پس از پایان نواختن اهنگ ملیکا گفت :

من می خواهم به یه چیز اعتراف کنم البته خواهش می کنم کسی از اعتراف من سوءاستفاده نکنه.

روجا با اشاره از او سوال کرد که چه می خواهد بگوید که او با لبخندی او را مطمئن ساخت .
رامبد دستش را زیر چانه گذاشت گفت : می شنوم.

ملیکا لبخندی زد و گفت : من توی این خونه با بهترین مردهای روزی زمین زندگی کردم
و دوستشون دارمخ بهمین خاطر از مردهای دیگه می ترسم ..

- رامبد گفت : حالا اسم این مردهای خوب رو یکی یکی با صدای بلند بگو.
- رامبد بدجنس نشو!!!!

- مانی گفت : راست می گه همیشه یه دختر تو خونه ما اعتراف نمیکنه.
- پس روجا اسم ببر.

- رابد گفت : نه تو اعتراف کردی روجا در مورد اعتراف خودش حرفی نزده .به وقتش ازاونم
اعتراف می گیریم شده به ضرب زور وشکنجه.

همه خندیدند دکتر و افسانه در حالی که ویلچر ماهرخ را هل می دادند وارد حیاط شدند .
دکتر گفت : ماهاه خیلی پیر شدیم که خرجتوت رو از ما جدا کردید ؟

رامبد و مانی بلند شدند و رامبد دسته صندلی چرخدار را به دست گرفت و صورت خاله اش را
بوسید و گفت : ماهمه مون غلط کردیم که فکر کردیم شماها پیرید.

ماهرخ که از شدت درد و بیمار یصورتش شکسته شده بود لبخند د و گفت : به چی می
خندیدید ؟

رامید گفت : حالا فهمیدم من به چه کسی شباهت دارم و این سوال به چی و به کی و چرا
خندیدید رو تکرار می کنم بین مانی مادرت هم مثل من سوال می کنه . همه خندیدند و

افسانه گفت : می گید این جا چه خبره یا بریم تو ؟ چقدر عجولی مادر من ؟ ما گلی این جا
وقت تلف کردیم تا ملیکا لب به اعتراف باز کرده شما نیمومده می خواهید

برید؟

- دکتر گفت : اعتراف به چی ؟

- دکتر جان به نفع شماست که کنار ما مردها بشینی وبه اعتراف ملیکا گوش بدی هر صد سال
یه بار این اتفاق تو خونواده ما می افته به طرز قرار گرفتن ماه دقت کنید.

همه سرشان را به سمت آسمان بلند کردند قرص ماه کامل بود و جلوه ای خاص به آسمان داده
بود . رو جا گفت : هر صد سال یه بار قرص ماه کامل می شه ؟

- نه اون که هر ماه کامل می شه اما دخترای این خونواده هر صد سال یه بار عاقل می شن .

روجا و ملیکا به هن نگاه کردند و خندیدند . روجا گفت : پس منم اعتراف می کنم .

- - ما فعلا اعتراف ملیکا رو به حساب همه دخترای فامیل می ذاریم . شروع کن ملیکا.

- چی رو ؟

- مانی گفت : اعترافات کامل و با صدای بلند.

- ملیکا دست روجا را فشرد و گفت : اولین مرد خوبی که من توی این خونه باهش رو به رو

شدم و خیلی چیزها از یادش گرفتم آقای دکتر نیایش .همه دست زدند و مانی گفت : به

افتخار آقای دکتر نیایش کیبر یه کف مرتب دیگه.

- افسانه و ماهرخ هم دست زدند . دکتر گفت : به من لطف داری دخترم خودت گلی و خانوم

من که کاری نکردم تو با روجا هیچ فرقی نداری عزیز ما هستی.

- رامبد گفت : دکتر جان دیگه زیادی لوسش نکن یه کوچولو ازت تعریف کرد بذار بقیه اش

رو بگه . ملیکا خندید و گفت : خوب تو تله ات افتادم !/ اینم یه جور هنره.

بر منکرش لعنت.

- بیخودی بحث رو عوض نکن دنباله اعترافات شیرین تر.

- ملیکا به رامبد نگاه کرد و گفت : مرد دیگه ای که همیشه مثل یه کوه تونستم بهش تکیه کنم و تو همه مشکلاتم همراهم بود کسی که الان روبه روم نشسته و گیتار به دست می خواد این بار واسه دل من بخونه اقا رامبد گل گلاب یا بهتر بگم جناب نیایش صغیره.

همه خندیدند و برایش دست زدند رامبد با تکان سر تعظیم کرد و گفت : کاری نکردم کوه بودن و تکیه دادن تو به من یه افتخاره . ملیکا و روجایک صدا گفتند : حالا نوبت خوندن توئه .

- صبر کنید هنوز یه مرد دیگه ای اسم نبردی . اعترافات کامل کن . بعد هر چه قدر بخوای می خونم .

ملیکا دست به گردن مانی انداخت و گفت : قربون داداشم بیشم . مردتر از مانی هم مگه هست ؟ - رامبد گفت : اره . هست .

همه به او نگاه کردند رامبد گفت : اره مردتر از ماها زیاده . یکی از اونا همین ملیکا ست که مثل یه مرد اعتراف می کنه . اما باید بدونه که خیلی از خانم ها و زنای ایرانی مثل یه مرد زندگی می کنن . مردونگی دیگه ربطی به ریش و سبیل نداره . همه تراشیدن و ریختن زمین . زن هایی رو م یشناسم که تنهایی بار زندگی رو به دوش می کشن و جوون هایی تحویل جامعه می دن که یه ملت حسرتشون را می خورن . همین خاله ماهرخ خودمون می تونست با این بر رو و جوونی به فمر خودش باشه که نه جرم بود و نه گناه اما نرفت مثل یه مرد مقابل همه سختی های زندگی ایستاد . تنهایی کشیده زخم زبون شنید . بعضی ها به جای این که دستش رو بگیرن تا زمین نیفته پاهاش رو گرفتن تا زمین هم بخوره .

اما خم به ابرو نیاورد . کوه شد و تمام سختی های زندگی رو تو دل بزرگش جا داد اما نمی فهمم حالا که وقت به ثمر رسیدن میوه های زندگیش رسیده چرا جا زده ؟ چرا مثل قدیما جلوی این مشکل لعنتی زندگی مقاومت نم یکنه ؟ خاله چرا تسلیم این بیماری لعنتی شدی ؟

این هم مثل مشکلات دیگه زندگيه اما این دفعه باید مقاوم تر از قدیم جلوش قد علم کنی . این چرخ دستی رو ول کن خاله . قرار نیست همه بیمارها جلوی بیماری کم بیارن و مغلوب بشن . تو مغلوبش کن . بجنگ مثل همیشه .

اشک بود که از چشمهان همگان سرازیر گشته بود . دکتر نیایش دستی به موهای خودش کشید و برای پسرش دست زد بقیه هم بای رامبد دست زدند و بغض خود را فرو خوردند . رامبد کوک گیتارش را کنترل کرد و شروع به نواختن کرد . غمگین زد و غمگین خواند . چشمانش را بسته بود و درد دلش را با کلمات و اشعار آشنا بیان می کرد .

دست از گیتار کشید . دکتر دست روی شانه های پهن او گذاشت و گفت : افتخار می دی پدر پیرت را بغل کنی ؟ رامبد گیتارش را روی زمین گذاشت و پدر را در اغوش کشید . همه با خنده و بغض برایشان دست زدند . دکتر اشکش را پاک کرد و گفت : چرا این وری نگاه می کنیدی پدر و مادر همیشه عاشق بغل گرفتن بچه هاشون هستن اما وقتی بچه ها بزرگ می شن ماها خجالت می کشیم و فکر می کنیم با این کار باعث خجالت اون ها می شیم .

رامبد از اغوش دکتر جدا شد و گفت : من که خجالت نمی کشم بیا افسانه جون امشب پسرت زده به سیم اخر .

مادر نیز او را در اغوش کشید پس از او ماهرخ را که از روی ویلچر برخاسته بود در اغوش کشید و وقتی همه را گریان دید گفت : مانی بیا بغل بابا . / گم شو رامبد .

دیوونه خیلی کیف یم ده . مثل بچگی هامون . کی گفته ما بزرگ شدیم هنوز م بچه همین پدر و مادر هستیم بیا خجالت نکش .

- تو این وسط چه کاره ای ؟

- نفهمیدی من پل ارتباطی شماهام . بیایید خجالت نکشید . ملیکا بدو بغل مامی . روجا بیا بغل داداش.
- ملیکا شکلک در آورد و همه خندیدند . دکتر گفت : شلو غش نکنید یه خبر مهم دارم . همه ساکت شدند واو ادامه داد : اوین نامزد کرده!
- هریک با تعجب و خوشحالی حرفی زدند . رامید گفت : با کدوم از جان گذشته ای نامزد شده ؟ چور با این عجله و بی خبر؟
- افسانه گفت : جشن گرفتن ؟
- ماهرخ گفت : نامزدش میاد ایران ؟
- دکتر با دست همه را به سکوت دعوت کرد و گفت : یکی یکی بذارید نفس بکشم مهندس که مس گفت با پسر یکی از دوستای قدیمی خودش که تو سفارت کار می کنه نامزد شدن.
- روجا با شوق گفت : هومن . اسمش هومنه.
- درسته این اقا هومن با ارین همکاره و تو یه شرکت کار می کنن . فعلا یه انگشتر دست همدیگه و جشن عروسی رو می خوان تو المان وقتی که جشن ملیکا تو ایران تموم شد و همه مون رفتیم المان مفصلا بگیرن که هم برای ملیکا و ارن باشه هم برای اوین و هومن.
- همه از خوشحالی دست زدند . رامید لبخندی زد و گفت : چه خبر شده ؟ یه دفعه مهندس یادش افتاده که بچه هاش بزرگ شدن ؟ پدر شما تو این مدت که با دکتر بودی چیزی ازش یاد نگرفتی ؟
- من چی کار کنم وقتی بچه هام تنبل هستن ... راستی روجا نیما امروز تماس گرفت و حال تو رو پرسید بهش گفتم یه ساعت دیگه تلفن بزنه و با خودت صحبت کنه نگرانت بود مگه چی شده ؟

- روجا سرش را پایین انداخت . رامبد گفت : تلفن رو زیاد اشغال نگه دار . می خوان حال منو هم بپرسن . امروز صبح منم حالم بد است.
- ملیکا پرسید : تو چرا ؟ از تو هم خواستگار کردن ؟
- اره بابا همون استاد وقتی دید از روجا بخار در نمی یاد صاف اومد سراغ من و چیزی نمونده بود خامم کنه اما وجود مانی باعث شد که به اون جواب منفی بدم . اخه کدوم خری میاد مانی رو ول کنه بره سراغ استاد عصا قورت داده ؟ - نه پسر من همیشه مخلص اون مرامت هستم بی تو که این دنیا برای من صفا نداره . اخ که اگر روزی تو رو شوهر بدن من خودم رو تو همین حوض خفه می کنم.
- همه خیدیدند . ملیکا بلند شد و وارد سالن شد و روجا را دید با تلفن صحبت می کنه با اشاره از او پرسید : کیه ؟
- روجا دستش را روی گوشی گذاشت و گفت : نیما زنگ زده.
- بله بله ملیکا سلام می رسونه ممنون اقا نیما زیاد مهم نیست شما خودت رو درگیر نکن.
- ساکت شد و چهره در هم کشید و دوباره گفت . من از شما خواهش می کنم اصلا مهم نبود من که نمی خوام ایران بمونم می خوام تو المان درس رو ادامه بدم با اون استاد هم کاری ندارم.
- بله تصمیم رو گرفتم آماده سفر هم شدم.
- باشه خداحافظ.
- گوشی را گذاشت و در مقابل نگاه پر از سوال ملیکا گفت : این طور گفتم تا دلت دست از سماجت برداره .
- دروغ گفتمی ؟
- دروغ که نه شایدم برم المان هنوز معلوم نیست.

- شل کن سفت کن راه انداختی؟ یه لحظه می گی رم یه لحظه دیگه می گی نمی رم ... حالا بگو بینم دختر خانم خوب این اقا نیما چی کارت داشت؟
- رفته سراغ استاد می خواد بدونه تو دفترش چه اتفاقی افتاده که من اون وری شدم.
- تو چی گفتی؟ البته یه چیزهایی فهمیده بود و می خواست بیشتر بدونه که ازش خواهش کردم دنبالش رو نگیره.
- براش دردرس می شه. استاد نیازی رو که می شناسی با کسی لج کنه از نمره خبری نیست.
- بای همینم گفتم می خوام برم المان.
- فردا تو هم می یای برای پیشواز؟
- کجا؟
- فرودگاه دیگه.
- نه می مونم خونه شماها برید.
- اگر تو نیای منم نمی رم.
- تو با من چی کار داری؟
- با تو خیلی کار دارم گفته باشم باید بیای بریم یا با هم می ریم یا با هم می مونیم.
- خواستی بری خونه شوهر چی؟ منو می خوای سر جهازی ببری؟
- راست می گی ها! فکر خوبی!
- گم شو مسخره.

رمان آبی ترین احساس | مریم شهسواری

مسافرها وارد سالن شدند و بادیدن مانی و ملیکا و همین طور روجا که بای پیشواز رفته بودند دستی تکان دادند .

ارین لباس شیک و تمیزی پوشیده بود و بسیار ارسته چرخ وسایل و چمدان هایشان را هل می داد . به هم که رسیدند ملیکا و سهیلا یکدیگر را بوسیدند و ملیکا به سمت ارین و با دست داد .

ارین با مهربانی حال او را جويا شد و با هم گرم صحبت شدند روجا هم با مهندس و سهیلا احوالپرسی کرد و مانی پس از دست دادن با مهندس و ارین چمدان ها را بلند کرد و گفت :
بقیه تو خونه منتظر رسیدن شما هستن بفرمایید . ارین اعتنایی به روجا نکرد و وقتی که در کنار ملیکا از مقابل او می گذشت گفت : سلام روجا خوبی ؟

- سلام ممنون . و از مقابل نگاه متعجب او عبور کرد همه راه افتادند و روجا همچنان متفکر ایستاده بود مانی گفت :

بیا دیگه منتظر کی هستی ؟

- روجا لبخند زد و گفت : اومدم . به خانه که رسیدند دکتر و افسانه به پیشوازشان آمدند باز هم رامبد غایب بود و کار را بهانه کرده بود پس از نیم ساعتی استراحت و خوردن چای و قهوه همه به اتاق هایشان رفتند . ساعت دو نیمه شب بود و برای همه شب به خیر گفت و به اتاقش رفت . روجا و ملیکا پس از کمک به افسانه از هم جدا شدند و به سمت اتاق هایشان راه افتادند . روجا به در اتاقش که رسید نگاهی به در اتاق ارین انداخت . از زمان رسیدن او تا آن لحظه کلمه ای بین آنها رد و بدل نشده بود یعنی ارین اصلا او را نگاه نمی کرد . گویی او را نیم دید . روجا نمی دانست از آن مسئله خرسند باشه یا غمگین . در اتاقش را باز کرد و در تاریکی روسری اش را باز کرد موهایش را پریشون نمود و چراغ اتاق را روشن کرد . از تعجب در جا خشکش زد . ارین روی صندلی نشسته بود و او را نگاه می کرد زبانش بند آمد

و قدمی به عقب گذاشت که ارین گفت : قصد ترسوندنت رو نداشتم منو ببخش باید می دیدمت. - مسئله ای نیست.

در کمدش را باز کرد و مشغول جابه جا کردن لباسهای داخل کمد شد ارین پرسید : چه خبر ؟ روجا جوابی نداد و او دوباره گفت : پرسیدم از ازدواج تو چه خبر ؟ اون داماد خوشبخت اسمش چیه ؟ اومدم که اینو بشنوم.

بازهم روجا اعتنایی نکرد و همچنان خود را با جابه جا کردن لباس ها مشغول ساخت . ارین عصبانی شد و بازوی او را گرفت و او را به سمت خود چرخاند و گفت : نشنیدی چی گفتم ؟ نکنه زدی زیر قول و قرارت ؟ روجا به زحمت خود را عقب کشید و گفت : ولم کن ارین تو رو خدا ولم کن.

- التماس کن وقیت التماس می کردم برات مهم نبود . البته نیومدم که ازارت بدم می خواستم بگم که تا فردا مهلت داری تا همین فردا . تصمیم خودت را بگیر . دو راه بیشتر نداری یا به اسمی عنوان می کنی و مجبوری با همون شخص ازدواج کنی یا این که از من کمک یم خوای و با هم به همه می گیم که تو دلمون چی می گذره . امشب تا صبح فرصت داری تا فکر کنی و بهترین تصمیم زندگیت رو بگیری اما یادت باشه خوشبختی و نابودی من تو دست توئه.

- این حرف رو نزن ارین ملیکا از من بهتره می تونه تو رو خوشبخت کنه تو هم دوستش داری من مطمئنم که دوستش داری.

- اره دوستش دارم اما نه به عنوان یه معشوق مثل مانی . مثل رامبد و مادرت و خاله ات مثل مادرم و اوین . اما تو تنها کسی هستی که تو قلب لعنتی اسمش حک شده . تمام بند بند وجودم تو رو فریاد می زنه تو چه طور این فریاد رو نمی شنوی . اگر با ملیکا ازدواج کنم اون

خوشبخت می شه چون همه سعی و تلاشم رو به کار می گیرم تا خوشبختش کنم اما خودم نه امکان نداره طعم خوشبختی رو بچشم.

- لحظه یا سکوت کرد و بعد همان گونه که به چشمان اشک الود رو جا خیره مانده بود از اتاق خارج شد . بدون ان که از دیده شدن توسط دیگران واهمه ای داشته باشد . به اتاقش رفت و پس از دقایقی صدای حزن انگیز اهنگی قدیمی قلب روجا را به درد آورد . روی تخت افتاده و صورتش را در بالش فرو برد تا صدای گریه پر دردش از پس دیوار اتاق به بیرون راه نیابد . در میان جنگ و ستیز درونی شب تیره و تارش را به صبح غم انگیزی رساند . زمانی که سپیده چادر محبتش را بر روی زمین گسترده از آرامشی وصف ناپذیری برخوردار گشت . در عمق وجودش لذت غیر قابل توصیف فداکاری و گذشت را می چشید . دیگر به کسی یا چیزی ایمدوار نبود . در وجودش اراده خوشبخت ساختن دیگران ظاهر گردید . رقم زدن شادی و خوشی دیگران او را ارضاء می کرد و در تصمیمش مصمم تر نبود .

هنگامی که اشعه طلایی خورشید به نوک کوه های بلند و رفیع رسید خوفناک از تصمیم خویش توانست لحظه ای را آرام بخوابد . وقتی از خواب بیدار شد افتاب نیمی از اتاق را در بر گرفته بود . صبح روز تعطیل بود و همه سر میز صبحانه حاضر بودند . رامبد هم نتوانسته بود برای فرار از جمع دلیلی مناسب بیابد . متفکر و ساکت پشت میز نشسته بود . دکتر و مهندس که زودتر از بقیه بیدار شده بودند و صبحانه اشان را خورده بودن روزنامه می خواندند . هر از گاهی با دیدن مورد جالبی در روزنامه با هم گفتگو می کردند ملیکا و ماین مشغول خوردن صبحانه بودند ارین

متفکرانه به فنجان چای اش خیره مانده بود و خانم ها غرق صحبت و برنامه ریزی برای مراسم عقد بودند . روجا تنها غایب ان جا بود که پس از دقایقی وارد سالن شد و سلام کرد

. همه جواب سلام او را دادند . ارین موشکافانه نگاهش کرد . اما هر چه کرد از نگاه پریشان روجا چیزی دستگیرش نشد . افسانه گفت : بیا صبحونه بخور .

- مادر پدر من یم خواستم موضوع مهمی ر. بگم .
دکتر روزنامه را تا کرد و گفت : بریم جای دیگه ای
صحبت کنیم ؟ نه دلم می خواد همه بشنون .

سکوت همه جا را در برگرفت . روجا دست و پایش را گم کرده بود نفس عمیقی کشید بدون ان که به کسی نگاه کند گفت : من فکر هامو کردم یعنی در مورد نیما فکر کردم پدر شما و رامبد در موردش تحقیق کنید اگر فرد مناسبی بود و از طرف شما تایید شد من برای ازدواج باهاش حرفی ندارم .

همه با ناباوری به او خیره شدند رامبد فنجانی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت : جن زده شدی یا خواب نما!!

- هیچ کدام!

- شب می خوابی صبح تصمیم می گیری یکی بگه تو این خونه چه خبره ؟ افسانه که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید صورت روجا را بوسید و گفت : خدارو شکر می ترسیدم ارزو به دل بمونم .

ملیکا که هنوز حرف های روجا را باور نمی کرد کنار او ایستاد و گفت :
جدی گفتی؟؟// - اره جدی جدی .

- اب زیر کاه شدی . چرا قبلا حرفی نزدی ؟

- مهم نبود .

- مهم تر از این چیزی هم هست ؟ به هر حال تبریک می گم . ماهرخهم به او تبریک گفت و با کمک ملیکا از آن جا بیرون رفتند . مانی مقابل روجا ایستاد و در حالی که با او دست می داد گفت : تبریک می گم فکر کنم این خبر رو با شیرین بیاید هضمش کرد . کمی غیر منتظره بود.

رامبد سر روجا را به سینه فشرد و گفت : شیرینی هم می گیریم . افسانه جون چیز دیگه ای نمی خوای من و مانی می ریم شیرینی بخریم . و هر دو از اتاق خارج شدند . سهیلا به ارین که متعجب و بهت زده همچنان به روجا خیره مانده بود اشاره کرد و گفت : چه ات شده ؟ حواست کجاست ؟

و خود از جا برخاست و بعد از تبریک گفتن به روجا به کمک افسانه شتافت . دکتر لبخند مهربانی به دخترش زد و گفت : می دونم که خوب فکری قول می دم که در موردش خوب تحقیق کنم . و به همراه مهندس وارد سالن پذیرایی شدند . روجا همچنان ایستاده بود و بغض گلویش را فرو می داد که ارین مقابلش ایستاد و دستش را به طرف رو جا بلند کرد و گفت : تبریک می گم // - ممنون.

دست روجا را به آرامی فشرد و در حالی که سعی می کرد از ریزش اشکهایش جلو گیری کند ادامه داد : تصمیم خودتو گرفتی . نیما رو به من ترجیح دادی ؟ خب حتما بهتر از من بوده.

- روجا بغض الود جواب داد : نه ارین این حرف رو نزن.
چرا درست می گن حتما این طور بوده من اشتباه کردم و این سزای اشتباه منه . نیما با تو خوشبخت می شه . تودختر مهربون و فهمیده ای هستی . نمونه کاملی از یه دختر شرقی با یه عشق شرقی . من لایق این عشق نبودم .

امیدوارم کنار هم خوشبخت بشین .

روجا بی صدا اشک ریخت و با تکان سر گفت : تو هم خوشبخت می شی به خوشبختی تو با ملیکا ایمان دارم فقط منو ببخش خواهش می کنم ارین از من کینه ای به دل نداشته باش.

- ارین هم بی ریا اشک می ریخت.

- چه کینه ای ؟ تو باید منو ببخشی کم اذیت نکردم.

ملیکا با خنده به روجا رسید و از پشت شانه های او را فشرد و گفت : خب نگفتی از کی عاشق نیما شدی و من خبر دار نشدم.

با دیدن چشمان بارانی روجا لبخند از روی لبانش محو شد و با انگشت های او را پاک کرد و گفت : ازدواج گریه نداره . دختر ساده برای چی گریه می کنی ؟ ازت خواستگار می کنن گریه می کنی . خودت تصمیم می گیری ازدواج کنی بازم گریه می کنی من که از کارهای تو سر در نیاوردم.

ارین تو چیزی بهش بگو.

به ارین نگاه کرد و با دیدن چشمان سرخ و به خون نشسته ارین چشمانش را گرد کرد و گفت : تو دیگه چه ات شده

؟ این جا چه خبره ؟ نکنه تو اشک روجا رو در آوردی اگه جوابم رو ندید من هم گریه می کنم!!

با بغض روجا را در اغوش گرفت . ارین مستاصل و شکست خورده قدم برداشت . قدم هایی سست و لرزان .. به محیطی باز و گسترده محتاج بود تا خود را در ان گم کند . به میمنت تصمیم روجا و همین طور رسیدن زمان ازدواج ارین و ملیکا . رامبد و مانی کیک خریدند و همه را صدا کردند . روجا ساکت و بی صدا روی صندلی نشست و ملیکا هم در کنار او قرار

گرفت . ارین متفکر خود را با حا جدول مشغول ساخت . رامبد کیک خود را خورد و گفت : با اجازه همه من می خوام برم شمال دو روزی می مونم .

ملیکا گفت: «کجا تنهایی ؟ چند روز دیگه این جا مراسم تو یم خوی بری گردش ؟ - واسه عروسی شما اگه دعوت باشم بر می گردم.

ملیکا ادای او را در آورد : اگر دعوت باشم مسخره لوس ! شاید بای روجا هم نامزدی بگیریم مکه نه دکتر ؟ دکتر که مشغول صحبت با مهندس بود گفت : فعلا من باید در مورد نیما پرس و جو کنم . بعد هم با خودش صحبت کنم تازه می رسیم سرشنایی دو تا خورده . مسئله تو و ارین فرق می کنه . ما دو تا خانواده با هم فامیل هستیم . از قدیم همدیگه رو می شناسم . اما نیما و خانواده اش غریبه هستند نمی شه که نشناخته و ندونسته دختر بهشون بدم ! وقت می بره.

- قبول نیست بعد از رفتن من می خواد جشن بگیریر ؟ روجا دلت می یاد بدون من عروسی کنی ؟

- رامبد به جای او گفت : هر چی اتشه از گور تو بلند می شه.

- به من چه ؟

- به تو چه ؟ اگر خانم هوس شوهر کردن نکرده بودی الان همه مون داشتیم زندگیمون را می کردیم . بین این ارین چه جوون شادابی بود چه بلایی سرش آوردی خدا می دونه!

- ملیکا گفت : من بلا سرش اوردم ؟ نکنه هر چی بلای اسمونی سر هر کسی میاد پای من وسطه ؟

پس چی ؟ ارین این وری نبود که بشینه جدول حل کنه و لام تا کام حرف نزنه . راستی ملیکا جون من راستش روبگو زبونش رو نبریدی ؟ این تن بمیره!

- و با دست به گونه اش زد . همه خدیدند و ارین هم لبخند زد
- ملیکا گفت : خب اون زبونت رو بیار بیرون تا همه ببینن سالمی.
- ارین هم زبانش را بیرون آورد و گفت : رامبد مراقب خودت باش بدجوری عصبانی شده .
- ازما که گذشت ببینم تو چه کار می کنی ؟
- تو نگران من نباش . از من نیم گذره.
- سهیلا گفت : کی نوبت تو می شه رامبد جان ؟
- رامبد تکه دیگری از کیک برداشت و گفت : زن گرفتن هم صفی شده . ای بیچاره من و تو
- مثل قضیه ادم شدنمون رفتیم تو نوبت طولانی . خاله سهیلا برو بالای صد سال حالا حالاها
- نوبت نمی شه.
- ماهرخ گفت : خدا نکنه خاله . من می خوام تا زنده هستم عروسی همه تو رو ببینم.
- رامبد گفت : خب خاله جون من به همین خاطر دارم شمال دیگه فکر می کنید بی کارم تو این
- موقعیت برم شمال ؟
- واسه زن گرفتن ؟
- اره دیگه بهم نیم یاد ؟
- ای پدر صلواتی !مگه دختر ماهیه که یم خوای بری شمال صیدش کنی ؟
- خبر نداری خاله . جدیداً صیاد تو که می اندازن تو دریا پری می گیرن این هوا .
- دستش را باز کرد و گفت : می خوام با اجازه شما دو تا پری بخرم .
- مهندس با خنده گفت : چه خوش اشتها ما تو یکی موندیم تو می خوای دو تا دوتا صید کنی!
- مهندس فرمایشات می کنید !من غلط بکنم رو دست شما و جناب دکتر بلند شم . دوتا پری
- می خوام بخرم یکی برای خودم یکی برای ماین . من رفیق نیمه راه نیستم که مانی رو
- فراموش کنم . همه خندید و مانی گفت : من زن می خوام چی کار ؟

- رامبد خیلی جدی گفت : همه زن می گیرن چه کار ؟ می خوام برو باهاش قاقالی بخر . ماین ضربه ای به شانه او زد و گفت : خجالت بکش رامبد.
- باشه چرا ترش می کنی ؟ خودم دو تا زن می گیرم . می خواستم سرت بی کلاه نمونه.
- ماهرخ گفت : چرا همه تون نمی رید شمال ؟ با جوون ها که کاری نداریم . مراسم و جشن روز پنج شنبه اس دو روز ه برید و برگردید . اب و هواتون عوض می شه و تو آخرین روزهای تجرد یه خاطره خوب هم خواهید داشت.
- مانی و ملیکا از خوشحالی هو را کشیدند اما ارین و روجا همچنان ساکت مانده بودند که دکتر گفت : پیشنهاد خوبیه به شر این که شیطنت نکنید و مراقب جاده باشید مهندس جان از نظر شما که مشکلی نیست ؟
- خیلی هم خوبه . فعلا فرصت داریم فقط این اقا رامبد قول بده که بچه ها رو نداره بره پی صید پری!.
- مهندس جان غصه نخور براتون سوغاتی نفری یه پری می یارم . افسانه چشم غره ای رفت و دکتر و مهندس که یم خندیدند گفتند .مراقب مادرت باش بدجوری نگاهت می کنه.
- مادر مخلصتم . برای اقایون پری می یارم که کمک احوال شما خانمها باشه . خسته شدید از بس کار کردید شماها استراحت کنید تا این پری های ور پریده کار کنن.
- افسانه گفت : لازم نکرده به فکر خستگی ما باشی . بلند شید آماده شید نکنه می خواید شب برسید اون جا ؟

- ملیکا از خوشحالی روی پا بند نمی شد دست روجا را کشید و به طرف سالن برد و گفت : تو چرا ماتم گرفتی ؟ خوش می گذره !بدو برو حاضر شو تا پیشمون نشدن.
- رامبد با صدای بلند گفت : دو شب بیشتر نمی مونیم . خونه رو جمع نکنید بیارید.
- هر یک به اتاقهایشان رفتند تا آماده شوند پس از ساعتی همگی آماده و ساک به دست در حیاط جمع شدند . رامبد گفت : حرف اول و اخر رو خودم می زنم همگی با ماشین من می ریم . ملیکا گفت : بازم زور می گی!
- پیشنهاد شمال مال من بود . خودم می خواستم برم پری بخرم که شماها بیخ بند شدید پس حرف نباشه!
- ملیکا با غر غر سوار ماشین شد . روجا و مانی هم کنار او نشستند . رامبد ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و ارین در پارکینگ را بست . افسانه و سهیلا سفارشات لازم را به همه کردند و پس از دقایقی راه افتادند نزدیکی های کرج ارین پرسید : از کدوم جاده می ری ؟
- چالوس // خوبه خیلی سال پیش از اون جاده رد شدم . مثل خواب و بیداری یه چیزهایی یادم مونده . هزارچم مال همین جاده اس .؟
- مانی جواب داد : اره ملیکا دوربین فیلمبرداری رو آوردی ؟
- ملیکا با کف دست روی پیشانی اش زد و گفت : وای یادم رفت . از بس که هولم کردی .
- من هولت کردم ؟ من که اصلا حرفی نزدم.
- رامبد گفت : من اوردم دعوا نکنید.
- روجا گفت : منم دوربین عکاسی اوردم.
- ارین گفت : خیلی خوبه . رامبد همین جاها نگه دار که فقط خوراکی کم داریم.

- رامبد مقابل مغازه بزرگی توقف کرد و گفت : مهمون من .خودم می خرم . ارین پیاده شد و گفت :همون که پیشنهاد دادی برامون یه دنیا ارزش داره دیگه شرمنده نکن.
- رامبد دوباره سوار ماشین شد و گفت : قربونت پسته خام و موز رو فراموش نکنی.
- روجا گفت : رامبد خجالت بکش برو خودت خرید کن.
- مانی هم پیاده شد و رامبد گفت : خودش اصرار کرد ناراحت نشو بذار ببینیم اقا داماد خسیس هست یا نه ؟
- ملیکا ضربه ای به بازوی او زد و گفت : خیلی بد جنسی !ببین یم تونی پشیمونش کنی.
- جهنم از چی می ترسی ؟ می ترسی بی شوهر بمونی.
- برو گم شو!
- اتفاقا می خوام برم گم شم شماها م زرنگ باشید و هر چی می خورید خرده اش رو بریزید زمین تا راه برگشت را پیدا کنید و گرنه سر تیترو روزنامه های فردا می نویسند مردی که از ناکامی در عشقش سر به بیابان گذارده بود چند جوان ترشیده از رده خارج را گم و گور کرد . عکس تو و ارین را به عنوان عروس و داماد ناکام می زنن کنارش. روجا خندید و ملیکا کیفش را بلند کرد و گفت : یه کلمه دیگه حرف بزنی با همین می زنم تو سرت تا خود شمال بی هوش باشی.
- ارین و مانی سوار ماشین شدند و مانی گفت : چی شده ؟یه دقیقه نمی شه شماها رو تنها گذاشت مثل موش و گربه می افتید به جون هم ؟
- ارین در نایلون را باز کرد و به هر کسی یک خوراکی داد به روجا چیپس سرکه نمکی داد ملیکا گفت : چرا فرق گذاشتی و به روجا چیپس دادی ؟
- مگه تو هم چیپس سرکه نمکی دوست داری ؟
- نه خیر من فلفلی دوست دارم.

مانی دستش را درون نایلون خود برد و یک چیپس فلفلی به او داد و گفت : من حواسم بود که تو چی دوست داری .

ملیکا با خوشحالی چیپس را گرفت و پس از باز کردن در آن به سمت رامبد گرفت و گفت : توام فلفلی دوست داری ؟

رامبد دنده را جابه جا کرد و دستش را درون پاکت فرو برد و گفت : اره الانه که مثل اژدها از دهنم اتی بیرون بیاد.

روجا لبخندی به ارین زد و پس از باز کردن چیپس به او تعارف کرد او نیز پس از تشکر چند تکه ای برداشت و به فکر فرو رفت و به کوه های سر به فلک کشیده اطراف جاده نگاه کرد . وقتی از کنار دره یا ژؤف و عمیق می گذشتند روجا چشمانش را می بست و باعث خنده همگان می شد . در هزار چم درست در بالاترین قسمت کوه توقف کردند مه ای غلیظ دره را در بر گرفته بود . و آنها بالای آن مه و ابر قرار داشتند . منظره ای بدیع و جادویی .

رامبد دوربین خود را در آورد و از آن مناظر زیبا فیلم گرفت و همان گونه که از کنار مانی روجا و ملیکا و ارین که لبه پرتگاه روی تکه سنگی نشسته بود فیلم می گرفت گفت : این منظره ای که می بینید یکی از دره های عمیق محسوب می شود که سالانه افراد بیشماری را در خود فرو می برد . این چهار تن کیستند ؟ قصد خودکشی دارند ؟ ارین حتما به خودکشی می اندیشد زیرا قرار است تا چند روز دیگر اسیر یک سر و دو گوش شود.

ملیکا به جانب او برگشت و در حالی که انگشتش را به علامت تهدید تکان می داد گفت : مواظب باش این یه سر و دو گوش تورو با این دوربیت شوت نکنه اون پایین! .

رامید با دوربین او را که به سمت ماشین می رفت تعقیب کرد . در حالی که صدایش را تغییر می داد سر به سر ملیکا گذاشت . رو جا از چند عکس گرفت و برگشت و از رامید و ملیکا که در حال کلنجر رفتن با هم بودند هم عکس گرفت و به ارین گفت : تو مانی اون جا بنشینید تا به عکس یادگاری ازتون بگیرم یک دو سه.

مانی به سمت او آمد و گفت : حالا خودت یه جا واستا تا من ازت عکس بگیرم.
روجا پشت به دره ایستاد و مانی از او هم عکس گرفت.

رامید و ملیکا به آنها ملحق شدند و مانی از یک مسافر دیگر خواهش کرد تا یک عکس دسته جمعی از آنها بگیرد تمامی آن لحظات با شادی و خنده سپری شد . پس از ساعتی به ویلایی که متعلق به دکتر نیایش بود رسیدند . با صدای بوق ماشین اقا هادی سرایدار ویلا در را باز کرد و با دیدن آنها برایشان دست تکان داد . رامید ماسین را در حیاط پارک کرد و پیاده شدند . اقا هادی به استقبالشان آمد و پس از احوالپرسی گفت : آقای دکتر خبر دادن که شما تشریف می آرید . صنم خانم براتون میرزا قاسمی درست کرده تا شما خستگی در کنید غذاتون رو می یارم.

رامید گفت : اقا هادی چرا هر وقت تورو می بینم اسم غذا رو می یاری ؟ این صنم خانم شما جز میرزا غضنفر چیز دیگه یا بلد نیست ؟

چرا اقا جان یتیمچه هم خوب بلده.

همه خندیدند و رامید گفت : تو رو جدت قسم دست از سر این اقا میرزا و یتیم و صغیرها بردار . یه غذایی که توش بادمجان نباشه مگه نمی دونی من به بادمجان حساسیت دارم ؟ -
نه اقا جان از کجا بدانم ؟ پس چی درست کنیم ؟

- بیتزا لازانیا.

- چی چی نیا؟ ای اقا صنم خانم از کجا این غذاها روبروده؟

- کاری نداره اقا هادی بگو دوساعت بیاد پیش این دختر خاله من و ابجی من تا قشنگ یاد

بگیره. لازانیا ساندویچ پنیر. ساندویچ هویج. ساندویچ سوسیس. ساندویچ کوفت...

- اقا هادی نگاهی به رامبد کرد و گفت: اقا جان این صنم کوفته خوب درست یم کنه برای

شب می گم کوفته بذاره.

- باشه باشه اقا هادی ما به همون میرزا قاسمی شما رضایت می دیم. کار رو به کوفته تبریزی

نکشون.

بنده خدا اقا هادی که از حرف ها رامبد سر در نمی آورد در ساختمان را برای آنها باز کرد و

خود برای آوردن غذا به قسمت جنوبی حیاط رفت. محوطه ویلا دو هزار متری می شد. در

انتهای ویلا به دریا باز می شد.. استخر بزرگی هم در وسط حیاط قرار داشت. درختان سر

سبز و گل ها و سبزی ها نشان از زحمات اقا هادی داشت. وسایل را از

ماشین بیرون آوردن و هر یک به اتاقی رفتند تا لباس هایشان را عوض کنند. ساختمان

دوبلکس بود و چهار اتاق خواب در قسمت بالایی داشت و دو خواب و یک پذیرایی بزرگ

در طبقه پایین در کنار آشپزخانه و سرویس بهداشتی قرار داشت. رامبد به ارین گفت: تو

هر اتاق خواب یه حموم هست. همه تون یه دوش بگیرید که میرزا قاسمی صنم خانم حرف

نداره.

ارین با خنده پرسید: پس چرا سر به سر این بیچاره گذاشتی؟

اونم به چرندیات من عادت کرده اگه یه بار پیام و هیچی بهش نگو دلخور می شه.

- زیاد میای اینجا؟

- سالی هفت هشت بار.

- خوش به حالت.

- مگه تو المان دریا نیست که حسرت دریا خزر را می خوری ؟

- هست خیلی هم قشنگه !! اما هیچ جا این جا نمی شه انگار رنگ دریای این جا با همه دریاها فرق می کنه.

- چه فرقی ؟ تو چشمت رنگی می بینه بدو یه دوش بگیر میرزا قاسمی بیاد سر میز ظرف دو ثانیه تموم می شه بدو تا از قافله عقب نمونی.

پس از صرف غذا همه ساعتی در اتاقهایشان استراحت کردند . روجا پس از خواب نیمروزی احساس آرامش وصف ناپذیری نمود . از اتاقش خارج شد و به آشپزخانه رفت و چای درست کرد که رامبد از حیاط وارد ساختمان شد و گفت : همه خوابن ؟ اینا کی هستن ؟ ادم بیاد شمال فقط بخوابه!

- روجا چای ریخت و پرسید : می خوری ؟

- نیکی و پرسش ؟

روجا دو فنجان چای ریخت که بقیه هم به جمع آنها پیوستند اقا هادی نان تازه آورد و عصرانه ای مفصل روی میز چیده شد . ملیکا گفت : چند ساعت بیشتر نیست که غذا خوردیم اما باز م دلم می خواد بخورم هر وقت شمال میام اشتها باز می کنم.

رامبد صندلی خود را جابه جا کرد و گفت : روجا بیا جامون رو با هم عوض کنیم. چرا ؟

- من می ترسم!

- مانی با تعجب پرسید : می ترسی ؟ از چی ؟

- از ابجی تو؟ همچین اشتها باز کرده که بعید نیست منو بخوره!
- ملیکا که انتظار می رفت عصبانی شود لبخندی زد و گفت: این قدرها هم بد اشتها نشدم که فرق بین یه گوشت مونده و ترشیده رو با گوشت تازه و خوشمزه رو ندونم اما حاضرم این گوشت مونده رو که زبونش هم درازه بندازم جلوی سگ ها.
- و کارد پنیر خوری را به سمت رامبد گرفت. رامبد به شکل مسخره ای دستهایش را بالا گرفت گفت: منو نخور منو نخور. ارین خوشمزه تره. گوشتش خارجی و یخ زده اس مارکش هم معتبره اگر قناعت کنی یه ماهی کافیه.
- همه خندیدند و مانی گفت: برنامه تون چیه؟
- رامبد گفت: معلومه غذا می خوریم. بعد می خوابیم دوباره غذا می خوریم بعدش می خوابیم بعد از ائنم بر می گردیم خونه.
- روجا با خنده گفت: این کار تو خونه هم انجام می دادیم.
- مگه از وقتی اومدیم چی کار کردیم؟ یا خوردیم یا خوابیدیم! گور بابای دریا. موقع رفتن یه لیوان اب دریا بر می داریم و سوغات می بریم تهران که مثلا ما شمال بودیم.
- ارین گفت: از شوخی گذشته بیایید یه برنامه ریزی درستی بکنیم که وقتمون هدر نره. دوشب که بیشتر این جا نیستیم!
- رامبد لقمه ای خورد و گفت: برنامه ریزی منو که شنیدید بقیه اش با شما.
- ملیکا گفت: می ریم دریا.
- رامبد گفت: ما بریم درای دریا کجا بره؟
- مانی با خنده گفت: بره به جهنم.
- رامبد چشمکی زد و گفت: اون وقت جهنم کجا بره؟
- صدای همه بلند شد و رامبد گفت: بچه ها یه لطیفه یادم اومد گوش بدید.

- روجا گفت : تکراری نباشه.
- اونشو نیم دونم چند جا گفتم حالا شایدم تکراری باشه یه روز یه نفر می میره و چون ادم خوبی می برنش بهشت .
- فرشته ای که مسوول کارهای اون بوده میاد می گه چطورره ؟ خوش می گذره ؟ چیزی کم نداری ؟ طرف داشته می لرزیده می گه همه چی خوبه فقط سردمه.
- فرشته فکر می کنه و اونومی بره نزدیک دیوار جهنم . یه ساعت دیگه یم یاد حالشو می پرسه مرده بازم می گه خیلی سردمه . فرشته دوباره اونو می چسبونه به دیوار جهنم اما اون دوباره می گه سردمه .
- فرشته اعصابش خورد می شه . می گه بابا تو لیاقت این جا رو نداری بیا برو همون جهنم خلاصه مرده رو می بره جهنم و بعد از یه ساعتی بر می گرده . همین که لای در جهنم رو باز می کنه تا حال اون مرده رو پیرسه اون مرده داد می زنه در رو ببند سوز می یاد تو.
- همه خندیدند و روجا گفت : تکراری بود.
- برید فکر کنید لطیفه دست اول پیدا کنید.
- بعد از جا برخاست و گفت : من می رم دریا شنا کنم کی همراهم می یاد ؟
- مانی برخاست و گفت : منم می یام.
- ملیکا گفت : منم میام.
- رامبد گفت : تو کجا ؟ مگه استخره که میای شنا ؟
- تو چه کار به من داری ؟ با لباس می یام تو اب.
- پس اون تیوپ رو بردارید . خوشم نمی یاد تا روسیه پیام دنبالتون.
- همگی به طرف دریا راه افتادند . ملیکا و روجا تیوپ به دست گرفتند و با لباس وارد اب شدند . دریا آرام بود و شنا کردن در ان لذت بخش روجا و ملیکا به تیوپ اویزان شدند و کمی

- جلو رفتند که رامبد و ارین شنا کنان به انها نزدیک شدند و ارین گفت : زیاد دور نرید موج می برتون.
- ملیکا گفت : من شنا بلام احتیاجی به تیوپ ندارم.
- رامبد گفت : نمی خواد قهرمان شنا بودنت رو به رخ ما بکشی . حرف گوش بده و دور نشو .
- روجا که دریا به دهانش رفته بود چهره در هم کشید و تف کرد . رامبد گفت : ارین دقت کردی اب دریا چقدر کم شده ؟ ارین به اطرافش نگاه کرد و گفت : چطور ؟؟ کم شده ؟
- اره بابا! از وقتی که روجا اومده تو اب ه یداره اب دریا رو می خوره چیزی ازش نمونده . دختر مگه مجبئری دهننت رو باز بذاری ؟
- چی کار کنم ؟ تو منو می خندونی.
- با دهن بسته نیم شه خندید؟
- روجا خود را روی تیوپ انداخت و گفت : بلند نیستم.
- رامبد تیوپ او را هل داد و روجا بلند داد زد : ولم کن . یم افتم رامبد شنا بلد نیستم.
- ارین دست رامبد را کشید و گفت : تودریا شوخی نکن اتفاق یه دفعه می افته . روجا که روی تیوپ بود دستهایش را به کوبید و خواست حرفی بزند که از روی تیوپ به درون اب پرت شد . چند بار دست و پا زد و جیغ کشید .
- رامبد و ارین با وحشت خود را به رساندند . ملیکا هم تیوپ خود را رها کرد و شنا کنان خود را به روجا رساند . روجا چند بار زیر اب فرو رفت و با کمک ارین و رامبد سرش را از زیر اب بیرون آورد انقدر ترسیده بود که فقط داد می کشید . منو ببرید بیرون.
- رامبد و ارین او را ریو ماسه های زمین گذاشتند که روجا به گریه افتاد . رامبد گفت : نگفتم مراقب باش.

روجا در حالی که گریه می کرد سر او داد کشید و گفت : مسخره ! تو هولم دادی . تو هولم دادی....

نه به خدا اولش چرا اما خودت لیز خوردی.

روجا با عصبانیت در حالی که به شدت می لرزید به سمت ویلا دوید . لباس های خیس به بدنش چسبیده بود و حرکت با ان لباس ها سخت و دشوار می نمود . به گونهای که چند بار زمین خورد و وقتی که ملیکا خواست کمکش کند سر او فریاد کشید و رفت . مانی که تازه متوجه ماجرا شده بود گفت : رامبد دیگه شورش را در آوردی!

- نه جون تو خودش افتاد . نمی دونم چرا فکر می کنه هولش دادم ؟

- ارینم اون جا بود اولش باهاش شوخی کردم اونم ازم فاصله گرفت اما بدجوری پرت شد تو اب خدا خیلی رحم کرد اگر ما نزدیکش نبودیم چه اتفاقی می افتاد ؟

- ملیکا تیوپ ها را برداشت و گفت : شنا بسه بیاید تو دیگه هم سر به سر اون نذار . نم ببینی که اعصابش به هم

ریخته ؟

- رامبد با تعجب گفت : کی ؟ روجا اعصابش به هم ریخته ؟ چرا من نفهمیدم ؟

- تو چی می دونی ؟ کی به احساسات دیگران توجه کردی ؟ چه یم دوین تو دل هر کدوم ما چی می گذره ؟ و با عصبانیت تیوپ ها را زمین انداخت و به سمت ویلا دوید . رامبد با تعجب به مانی و ارین نگاه کرد و گفت : این دوتا چرا این جوری می کنن ؟ مگه من دکترم بدونم چه دردشون شده ؟ مانی تو یم دونی چه خبره ؟ - نه اما معلومه که یه خبری هست.

- اهان زحمت می کشی اینو که منم می دونم.

- پس تو چی رو نیم دونی ؟

- این که دردشون چیه ؟ خوب بودن می گن . می خندن یه دفعه جنی می شن . و هر چه دلشون می خواد بار ادم می کنن .

- مانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چه یم دونم مگه من دکترم ؟
 رامبد مشتت می شن و ماسه را به سمت مانی پرتاب کرد . مانی فرار کرد او هم دنبالش کرد و وارد ویلا شدند . اما ارین همچنان متفکر به غروب افتاب چشم دوخته بود . رامبد پس از عذرخواهی و دلجویی توانست دل روجا را به دست آورد و به خندیدن وادارش کند . باز هم سر میز شام رامبد حرف می زد و موجب خنده دیگران یم شد . ملیکا هم ساکت و مغموم به نظر می رسید مانی پیشنهاد داد : بریم گردش .

- ارین گفت : حالا ؟

- رامبد گفت : شب دیدنی تره .

- روجا گفت : من خسته ام . نمی یام .

- ملیکا گفت : بی خود یا همه مون می ریم یا هیچ کدوم . حالا تو دلت می یاد به خاطر تو همه مون بمونیم خونه ؟ روجا هم قبول کرد پس از ساعتی با سر و صدا زیادی سوار ماشین شدند و تا دو نیمه شب بیرون بودند وقیت به ویلا برگشتند خسته و بی رمق به خواب فرو رفتند . روجا با صدای مرغ ها و جوجه ها از خواب بیدار شد و به ساعت نگاه کرد . نه و نیم صبح بود . از رختخوابش جدا شد و دوش گرفت . لباس هایش را عوض کرد . بلوز و شلواری آبی رنگ پوشید که بسیار برازنده اش بود . موهایش را خشک کرد و از اتاق خارج شد . هیچ صدایی نمی آمد . به اشپزخانه رفت . چای آماده بود و میز صبحانه نیز چیده شده بود . حدس یم زد که تمام انها کار صنم خانم باشد .

فنجانی چای برای خودش ریخت و پشت میز صبحانه نشست . صدای نفس های کسی توجه او را جلب کرد و به

عقب نگاه کرد ارین با لباسی اسپورت و موهایی که روی صورتش ریخته بود که زیبایی خاصی به چهره اش می داد دست هایش را بغل کرده و به در تکیه داده بود و او را تماشا می کرد. روجا گفت: سلام خانم وقتی بیدارشدی؟ نیم ساعتی می شه. داشتم تو ساحل قدم می زدم.

خوبه.

- میای بریم با هم قدم بزنیم؟

- آخه چای ریختم.

- برگشتیم خودم برات چای می ریزیم. نیم خوام ازارت بدم. قول می دم.

- روجا از روی صندلی برخاست و در حالی که به سمت او یم رفت گفت: تو هیچ وقت ازارم ندادی.

شال نازکی روی سرش انداخت و در کنار هم از ویلا خارج شدند. دریا همچنان آرام و خسته به نظر می آمد. موج های کوچکی روی شن حرکت یم کرد و رد مواجی را به جا می گذاشت. روجا چشم به شن و ماسه ها دوخته بود و هیچ نمی گفت. دقایقی را فقط قدم زدند که ارین

گفت: تو این مدت خیلی اذیتت کردم. همه تلاشم برای این بود که تو رو به خودم تلاش

کنم اما بدتر شد. تو یم خوای با نیما ازدواج کنی و تصمیمت برام قابل احترامه دلم نمی خواد

از من کینه ای به دل داشته باشی. ما همدیگه رو دوست داشتیم مثل دو تا دوست. می تو

نیم دوستی رو ادامه بدیم و صاحب زندگیمون هم باشیم. یه دوستی پاک. مثل قدیما. هر

وقت در هر شرایط و زمانی که به کمک من احتیاج داشته باشی من در خدمت هستم.

درست مثل یه برادر می تونی رو من حساب کنی. حالا که عشقمون به ثمر نرسید بذار

دوستیمون پر بار باشه بیا به هم قول بدیم که خوشبخت بشیم . ارین ایستاد دستش را جلو آورد . روجا مقابل او ایستاد و صورتش را بالا گرفت . پهنای صورتش از اشک مرطوب بود . ارین هم حال او را داشت ان دو دست یکدیگر را فشردند و برای هم ارزوی خوشبختی کردند . روجا به سمت ویلا دوید و ارین همان جا روی ماسه ها دراز کشید . روجا همچنان که اشک می ریخت وارد ویلا شد و همین که در را باز کرد با مانی رو به رو شد سریع صورتش را با دست پوشاند و سلام کوتاهی کرد و به سمت اتاقش دوید . مانی لحظاتی را مات و مبهوت همان جا ایستا.

هنگام صرف صبحانه رامبد تنها غایب بود اقا هادی گفت که صبح زود از ویلا بیرون رفته انها پس از صبحانه در سالن پذیرایی روی مبل نشستند و مشغول صحبت شدند . مانی گفت : می دونید این روزها شاید آخرین روزهایی باشه که ما این وری دور هم جمع می شیم.

همه حرف او را تایید کردند و مانی ادامه داد : روجا چرایم دفعه

تصمیمت عوض شد ؟ - در چه مورد ؟

- در مورد نیما تو که سایه اش رو با تیر می زدی فکر کنم برای خیلی ها سوال باشه که چی شد ؟

روجا کمی مکث کرد و گفت : دلیل خاصی ندارم . کمی در موردش منطقی فکر کردم دیدم

پسر خوییه سالمه و خونواده داره تو این چند سال مورد مشکوکی ازش ندیدم . خیلی هم

مورد توجه دخترای دیگه است اما هیچ وقت بهشون رو نشون نداده . مگه من از زندگی

چی می خوام ؟

- ارین پرسید : واقعا چی می خوای روجا . تو عشق نمی خواستی ؟ دلت نمی خواست با کسی ازدواج کنی که دوستش داشته باشی ؟ همون طور که اون دوستت داره . خودت می گفتی عشق و علاقه یک طرفه گناهه جرمه در حق یه

سرنوشت با خودت حداقل رو راست باش . خودت رو مجبور به ازدواج با نیما نکن هیچ اجباری نداری . بعد از ازدواج ما می تونی خوب فکر کنی و یه انتخاب درست انجام بدی.

روجا منظور حرف های او را می فهمید داشت به او می فهماند که به خاطر او و شرطش با نیما ازدواج نکند . از ان همه گذشت ارین منقلب شد و دوباره بغض کرد اما به خود فشار آورد و لبخندی سرد و تصنعی تحویلش داد . ملیکا گفت : ارین ما تازه راضیش کردیم که ازدواج کنه تو داری تو دلش را خالی می کنی . تو چی می دونی روجا تو دلش چی می گذره ؟

- ارین نگاه معنی داری به او کرد و گفت : تو چی ؟ تو می دونی تو دلش چی می گذره ؟ اگر چه تو راست می گی من بیشتر از ده سال با تو مراوده داشتم و تو رو بهتر می شناسم شناخت زیادی روی روجا ندارم . ملیکا درجا خشکش زد . نمی دانست چه بگوید با خود اندیشید "شاید فهمیده که نویسنده نامه هایش من نبودم " - مانی گفت : واضح تر حرف بزنی قضیه نامه چیه ؟

- ارین خواست توضیح دهد که ملیکا گفت : ارین دوست داری یه حقیقت رو بدونی ؟

- ارین به پشتی مبل تکیه داد و گفت : من همیشه دنبال حقیقتم.

- باشه پس گوش کن.

روجا ملتسانه به ملیکا نگاه کرد اما او توجهی نکرد و ادامه داد : من نویسنده نامه های تو نبودم در واقع تو رو فراموش کرده بودم و هیچ وقت برات نامه ننوشتم.

ارین لبخند تلخی زد و گفت : خب پس اون نامه ها از چه کسی به من می رسید ؟
کار رامبد که نبود ؟ - نه خیلی دلت می خواد بدونی ؟

مانی گفت : جالب شده منم دلم می خواد بدونم.

ملیکا به روجا اشاره کرد و گفت : روجا. همه اون نامه ها کار روجا بود . تو تمام اون سال ها
به اسم من برات نامه می نوشت.

ارین به روجا که از شرم سرخ شده بود خیره شد و گفت : روجا ؟ و با اسم تو!!!

- مانی گفت : ارین تو نفهمیدی که روجا برات نامه می نویسه ؟

- شاید تنها حماقت زندگیم باشه نفهمیدم و به خاطرش خودم رو نمی بخشم.

سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت . مانی همچنان متفکر به ارین و روجا خیره شد
. رامبد وارد سالن شد و گفت : سلام حضرات تنبل.

همه به او نگاه کردند . وسایلی را که دستش بود نشان دادو گفت : به خدا جای بدی نرفته
بودم می خواستن اغفالم کنن

همه به او نگاه کردند . وسایلی را که دستش بود نان دادو گفت : به خدا جای بدی نرفته بودم

می خواستن اغفالم کنن از اون جایی که قلبم رو این جا گذاشته بودم و قلبی نداشتم که

بهشون هدیه بدم معذرت خواهی کردم و کمی گوشت چرخ کرده و جوجه گرفتم تا نهار یه

غذایی فقیرانه داشته باشیم . حالا هم اگر ناراحتید برم پس بدم اما جون مادرتون این جوری

نگاهم نکنید که پس می افتم.

ملیکا با خنده برخاست و سیله هها را از او گرفت : تو گفتی و ماهام باورمون شد . چهارساعته رفتی دنبال گوشت و

مرغ ؟

- چهار ساعت ؟ من همه اش سه ربع ساعته کهرفتم بیرون کدوم دروغگو گفته چهار ساعته رفتم گردش ؟ همه خندیدند و ماین دست او را گرفت و کنار خود نشاند و گفت : باور کردیم به جون خودت باور مون شد که تو فقط به خاطر ما رفتی بیرون و یه چرخ کوچولو زدی.

- اما ماین جان همچین چرخ کوچولوی کوچولو هم نبود . رفتیم یه جای دیش و عالی پیدا کردم . جمع کنید وسایلمون رو بریم ناهار رو اون جا بخوریم . لا به لای کوه و مر یه رودخونه عالی هست که دیدن داره بلند شید سووال جواب کافیه . زود باشید.

- پس از طی دو ساعت راه در میان کوه و دره به جا یمورد نظر رسیدند واقعا زیبا و رویایی بود باید کمی از کوه بالا می رفتند تا رودخانه را بهتر ببینند . در ماشین را بستند و راه افتادند . رامبد و ارین جلو تر می رفتند مانی در کنار ملیکا و روجا حرکت می کرد . ملیکا دست روجا را محکم گرفته بود و او را به دنبال خود می کشید . ماین هم پشت سر انها مراقبشان بود نیمی از راه را بالا رفته بودند که رامبد روی تکه سنگی نشست و گفت : رسیدن این جا کیم استراحت کنیم.

- ارین کوله اش را روی سنگ گذاشت و به پایین نگاه کرد . ملیکا و روجا به سختی بالا می آمدند و چیزی به رسیدن انها نمانده بود که ناگهان تکه سنگی قل خورد و به سمت انها پرتاب شد ارین فریاد زد : روجا روجا مراقب باش.

- رامبد هم داد کشید : ملیکا مراقب باش.

روجا و ملیکا دست هم را رها کردند و سنگ درست از وسط آنها عبور کرد و پایین افتاد ارین و رامبد سریع خود را به آنها رساندند. ارین مدام از روجا می پرسید : چیزی که نشد ؟ نه خوبم چیزیم نیست . رامبد دست روجا و ملیکا را گرفت و به سمت بالا کشید . ارین و ماین هم پشت سر آنها حرکت کردند . همان جا روی تکه سنگ نشستند و ارین گفت : نمی خواد بالاتر بریم همین جا هم همه چیز معلوم

- رامبد گفت : راست یم گی خطر ناکه ما هم که همه مون دم بخت گناه داریم . باید سالم بمونیم .

- ماین با خنده گفت : چیه از خودت می ترسی ؟

- بد می گم کی میاد زن به یه ادمی بده که مغزش روی سنگ ترکیده ؟

- ملیکا به اطرافش نگاه کرد و گفت : ارین به سوالم جواب می دی ؟

- پیرس جواب می دم .

- فکر کن اون سنگ باید به یکی از ما دو نفر می خورد یعنی تو سرنوشت یکی از ماها بود یا

من یا روجا و از تو می خواستن یکی رو انتخاب کنی .

- رامبد گفت : چرا چرت و پرت می گی ؟

- رامبد گوش بده داریم فرض می کنیم نمی گیم که حتما قراره ارین بگه این سنگ به من

بخوره یا روجا ؟ تو کودممون رو انتخاب می کردی ؟

- ارین فکر کرد و رامبد گفت : اگر من جای ارین بودم می گفتم جوری سنگ رو نشونه گیری

کنید که به هر دو تونبخوره اون جوری نه سیخ می سوزه نه کباب .

- مسخره بذار ارین جواب بده .

- روجا ضربه ای به پای ملیکا زد و گفت : دیوونه این سوال ها چیه می پرسی ؟

- ارین تبسمی کرد . گفت : ۴۱۴
- یک طرف محبت و دوستی و طرف دیگه عشق و زندگی ! تو جای من بودی چی کار می کردی ؟ بین من و روجا چه کسی رو انتخاب می کردی ؟
- ملیکا خندید و گفت : خوب از زیر جواب در می روی ! اما اگر من جای تو بودم روجا را نجات می دادم . حاضر بودم عشقم را فدای روجا کنم.
- روجا عصبانی از جا برخاست و گفت : دیوونه همه تون دیوونه شدید . عشقم رو فدای روجا می کردم . و همچنان که غر غر می کرد از کوه سرازیر شد . رامبد و مانی همب ه دنبالش دویدند و رامبد داد زد : کجا می ری ؟ می افتی دختر . مانی بدو بگیرش . اون که از همه دیوونه تره!
- ارین و ملیکا همب ه دنبال انها از کوه پایین آمدند . رامبد و مانی به روجا رسیدند و دست او را گرفتند و پس از دقایقی همگی پایین کوه بودند . بساط ناهار را آماده کردند و پس از ان چند جای دیگر ان سرزمین سبز و زنده دیدن کردند.
- غروب به ویلا رسیدند ماشین را داخل حیاط گذاشتند و همگی کنار ساحل نشستند . خورشید در خشان یک بار دیگر به لحظه غروب دلگیرش رسید . مانی گفت : بیایید همه مون تو این لحظه با هم شریک باشیم.
- رامبد که چشم از غروب نم گرفت گفت : که چی بشه ؟
- که یادمون بمونه یه روز یه روزی که تابستون داشت جاش رو با پاییز عوض می کرد . همه مون مانی رامبد ارین ملیکا و روجا تو یه خط نشستیم و همه به یه جا خیره شدیم به یه غروب تو یه لحظه و همه با هم یه فکر داشتیم . که این لحظه رو هیچ وقت فراموش نکنیم.
- رامبد گفت : بذار دوربینم رو کار بندازم که یه شاهد م داشته باشیم.

ارین گفت : امیدوارم این لحظه تکرار بشه . این دور هم جمع شدن ها . این لحظه های ناب.
رامبد گفت : نمی شه امکان نداره!

روجا گفت : چرا اگر بخوایم می شه.

رامبد دوباره گفت : می گم نمی شه قبول کنید.

ملیکا گفت : چرا زور می گی ؟ شایدم شد.

چه جور می شه تو که با ارین می ری المان کی بر گردی خدا می دونه روجا می خواد با
نیما ازدواج کنه از کجا معلوم اقا نیما مثل خودمون خل باشه و بذاره روجا با ما بیاد این جا
؟ از همه مهم تر زن خود من شاید چشم دیدن شماها رو نداشته باشه . زنه نیم شه که
بهش زور بگم می مونه مانی . یم تونی تنهایی بیای این جا و به جای هر کدوممون یه تکه
سنگ یا زنبیل بذاری.

مانی خندید و گفت : تو رو این همه زن ذلیل نمی دونستم . اگر زنت بهت بگه از ماها
خوشش نمی یاد تو هم می گی راست می گی قبول ؟

-اره مگه یه مرد خوب رو حرف زنش حرف می زنه ؟ من از بابام یاد گرفتم هر چی
خانومم بگه می گم چشم شما راست می گی.

ارین گفت : اما من قول می دم که هر سال این وقت پیام ایران و تو این لحظه همین جا
باشم هر کی هم تونست بیاد با زنش یا بدون زنش . با شوهرش یا بدون شوهرش اما من
می یام قول یم دم.

ملیکا گفت : منم میام قسم می خورم.

روجا گفت : منم قول می دم که هر سال این روز و این ساعت این جا باشم رامبد و ماین
به هم نگاه کردند رامبد گفت : جمع شماها بدون رامبد صفا داره ؟ همه گفتند : نه

- پس چاره ای نیست غرغر زنه رو تحمل یم کنم و میام . من هم هستم جام سنگ نذارید.
- پس همه مون قسم خوردیم اگر ازدواج کردیم یا نه این جا باشیم همه به علامت تایید حرف او سرشان را تکان دادند و دوباره به غروب خیره شدند . از ان لحظه به بعد غم عظیمی تمام وجودشان را در بر گرفت . همه ساکت شدند . رامبد هم مزه پرانی نمی کرد و از همه ساکت تر بود . دکتر تلفن زد و از انها خواست که صبح زود به سمت تهران راه بیافتند . برای این که صبح زود از خواب بیدار شوند . همه به اتاقهایشان رفتند . روجا هر چه کرد نتوانست لحظه ای بخوابد ساعت دوازده شب را نشان می دادو او هنوز برای خوابیدن در تلاش بود اما فایده ای نداشت . از اتاقش خارج شد و به اشپزخانه رفت تا آب بخورد که متوجه بوی اتش و دود شد به دنبال بو وارد حیاط شد و لابه لای درخت ها در انتهای ویلا اتش روشن بود و سایه شخصی که روی تنه درختی نشسته بود توجه اش را جلب کرد .
- اهسته قدم برداشت و به اتش نزدیک شد . چهره رامبد زیر نور سرخ اتش نمایان شد . رامبد بدون ان که به او نگاه کند گفت : توام خوابت نیومد ؟
- روجا کنار او روی کنده درخت نشست و گفت : شبای این جا قشنگ تره می خواستی تنهایی از تماشای این جا لذت ببری ؟
- هر وقت میام شمال بیشتر شب هاش این جا یم نشینم . کنار همین اتیش . روجا از ت یه سوالی می پرسم می تونی جوابم رو ندی اما دروغ تحویلیم نده . قبول ؟
- من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم.
- فدای دختر راستگو چرا تصمیم گرفتی با نیما ازدواج کنی ؟
- روجا ساکت شد نه می توانست حقیقت راب گوید و نه دروغ سکوت تنها راه حل بود رامبد تکه ای چوب درون اتش انداخت و گفت : خب این از سوال اولم سکوت. روجا واقعا نیما همون مرد ارزوهای دخترانه توه ؟ شاهزاده رویاهات رو پیدا کردی ؟

- چهره روجا که از حرارت آتش سرخ شده بود جلوه خاصی پیدا کرد همان گونه که چشم بر شعله های آتش داشت جواب داد : شاهزاده خیال کودکانه و دخترانه من هیچ وقت حقیقت پیدا نمی کنه و هیچ وقت سوار کالسکه یا زیبا با اسب های سفید و یال های بلند از پشت ابرها به دنبال من نیم یاد . خودت هم یم دونی که این ها همه اش افسانه است یه رویای زیبا و دلنشین.

- با یان حساب رفتنت حتم شده ؟

- رفتن از کجا ؟ من هر جایی که باشم خواهرت باقی می مونم کسی نمی تونه جای تو رو بام بگیره . چه کسی می تونه مثل تو مراقبم باشه نگرانم باشه برام دلسوزی کنه از همه مهم تر منو بخندونه رامبد هیچ وقت به تو نگفتم البته فرورم اجازه نداد که بهت بگم چقدر دوستت دارم . رامبد همچنان چشم بر آتش دوخته بود و با سخنان روجا لبخندی تحویلش داد و دوباره به فکر فرو رفت . - به چی فکر می کنی ؟ - فکر ؟ اگر فکر می کردم که حال و روزم این نبود.

- الان حال و روزت خوب نیست ؟

- نه خیلی ام بده.

- این ور به نظر نم یاد.

- بشینیم و گریه زاری کنم به نظر می یاد ؟

- راستی رامبد تکلیف عشقت چی شد ؟

- چی می خواستی بشه دفتر عشقم باز نشده بسته شد.

- به این زودی ؟

- این از شانس منه که تا فهمیدم عاشق هستم یکی از راه رسید و ازم دزدیدش.

- دزدید؟ تو هم هیچی نگفتی ؟

- چی می گفتم / وقتی خودشم راضی بود دیگه حرف نمی مونه که بزnm.
- پس اون عاشقت نبود.
- نمی دونم هیچ وقت ازش نپرسیدم.
- یعنی باهاش اصلا حرف نزدی ؟
- حرف که زیاد زدم مثل همیشه به قول خودت چرت و پرت . اما فرصت نشد که بهش بگم دوستش دارم و ازش بپرسم که دوستم داره .
- عروسی کرد؟
- هنوز نه اما قراره نامزد بشه.
- چقدر سرنوشت ها می تونه به هم نزدیک باشه!
- چه طور ؟
- همین طوری گفتم.
- سرنوشت من شبیه کیه ؟ لیلی یا مجنون یا شیرین یا فرهاد ؟
- هیچ کدوم خودت می گی بهش نگفتی دوستش داری اونم نفهمید که چه نظری نسبت بهش داری رامبد راست می گی ؟ تو یان همه دست و پا چلفتی بودی؟
- باورت نمی شه ؟ حق داری خودمم باورم نیم شه.
- اسمش چی بود ؟ من می شناسمش.
- دیگه مهم نیست اون داره ازدواج می کنه برملاشدن راز من جز دردسر برای اون چیزی نداره.
- اسمش رو به من بگو نمی گم برو به همه بگو.
- به تو بگم یعنی به همه گفتم .
- تو فکر می کنی من فضولم و خبر چین؟

- نه.
- پس چرا اینو گفتی؟
- چون عصبانی می شی داد می زنی و اون وقت همه یم فهمن.
- روجا با تعجب نگاهش کرد و گفت: مرموز شدی رامبد! حرف بزن ببینم اون دختره کی بود؟
- کی بود؟ درست نیست بگو کی هست؟ حالا کجاست؟
- خب حالا کجاست؟
- این جا تو قلبم جا داره. شاید ازدواج کنه و بره پی زندگیش اما یاد و خاطره هاش که عمری رو با من سر کرده همیشه لین تو یم مونه.
- روجا بلند شد و در جهت دیگر اتش نشست و درست روبه روی رامبد و پرسید: اسمش چیه؟ حتما می شناسمش.
- رامبد با چوب اتش را جابه جا کرد و گفت: خوبم می شناسیش بهتر از خودت بهتر از من.
- وای رامبد ادو رو جون به سر می کنی حرف بزن دلم ترکید.
- قول یم دی به کسی حرفی نزنمی؟
- قول می دم.
- قول می دی عصبانی نشی و داد نزنمی؟
- قول می دم.
- قول می دی؟
- روجا نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: درد و قول می دی! گفتم باشه حرف بزنه دیگه.

- ملیکا . ملیکا همه عشق و زندگی من بود که ارین ازم دزدیدش . روجا شگفت زده به او خیره شد . ان چه یم شنید باور نداشت تازه می فهمید که چرا در ان مدت رامبد ان همه تغییر کرده بود . با صدایی که به سختی می شد شنید پرسید : چرا تا حالا حرف نزدی ؟
- حماقت . خریت دیوانگی . اسم دیگه ای هم یم شه روش گذاشت . ملیکا اون قدر به من نزدیک بود که بیهج وقت فکرش رو هم نیم کردم از دستش بدم . خودمم نیم دونستم عاشقش شدم و ملیکا با تو بام فرقی نداشت تا این که اون روز اومدید شرکت وقتی شروین زنگ زد همون خواستگار ملیکا . دلم هری ریخت و پشتتم تیر کشید و نفسم به شماره افتاد . سعی کردم با شوخی و خنده نذارم کسی متوجه تغییر حالتتم بشه بعد از اوئن بود که تازه فهمیدم ملیکا رو به عنوان یه دوست ندارم خوب دیدمش قد بلند . لبخند ملیحش شیطنت هاش و کارهاش به دلم نشست . دلم می خواست بیشتر حرصش رو در بیارم . از عکس العملش خوشم می اومد . وقیت دنبالم می کرد و یا از لجش کارهای منو تلافی می کرد . بیشتر خوشحال می شدم . اون تو خط ازدواج نبود اصلا فکرش را هم نیم کردم که ارین از راه برسه و به این سرعت از ش تقاضای ازدواج کنه و اونم قبول کنه . شوکه شدم . اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که جای هیچ عکس العملی برای من نموند اگر به جای ارین هر کس دیگه ای قصد ازدواج با ملیکا رو داشت جلو شدر می اومدم اما ارین پسر خوبیه می تونه ملیکا رو خوشبخت کنه منم بیشتر از خودم ملیکا رو دوست دارم . خوشبختی اون یکی از بزرگترین ارزوهای منه . دلم می خواست خونه ای تهیه کنم که هیچ وقت احساس کمبود نکنه اما نشد می دونم که ارین می تونه اونو به ارزو هاش برسونه دیگه همه چیز تموم شد به هیمن سادگی و به سرعت دفتر چه عشق من بسته شد نمی دونم می تونم یه روز به کسی علاقمند بشم یا نه اما اینو می دونم که هیچ کس برای من ملیکانیم شه .
- روجا با عصبانیت برخاست و گفت : تو دیوونه ای !!

- خودمم گفتم که دیونه ام.
 - این کافی نیست تو احمقی نفهمیدی ملیکا تو رو دوست داره منتظر حرف و حرکتی از طرف توئه.
 - از کجا یم دوین ؟
 - خودش چند بار گفت:
 - گفت که دوستم داره ؟
 - نه اینو نگفت . اما هرروزی که تو رو نمی دید می گفت انگار یه چیزی گم کردم دلتنگت یم شد وقتی می اومد خونه مون اول سراغ تو رو می گرفت رامبد تو با سکوتت همه چیز را خراب کردی زندگی چند نفر رو نابود کردی.
 - زندگی من نابود شد با دیگران چی کار دارم ؟
 - نمی فهمی دیگه . نمی فهمی مثل کبک سرت رو کردی تو برف و از هیچ کس و هیچ جا هم خبر نداری.
 - تو بگو خبر دارم کن .
 - دیر شده خیلی دیر شده.
 - روجا تکه ای چوبی را که در دست داشت درون آتش انداخت و به سرعت از انجا دور شد . رامبد برخاست و به رفتن او خیره ماند و با خود زمزمه کرد : من چی کار کردم ؟ روجا اشک ریزان به اتاقش رفت و ساعت ها بر بخت و اقبال خود گریست.
- رمان آبی ترین احساس | مریم شهبواری

صبح زود ملیکا وارد اتاق او شد و گفت : هنوز خوابی ؟ داریم می ریم خونه . بلندشو . روجا با دست چشمانش را مالید و گفت : ساعت چنده ؟ هفت.

- چه خبره به این زودی بریم چه کار؟ همه بیدار شدن؟
- رامبد که اصلا نخواییده الان رفت دوش بگیره معلوم نیست شب چه غلطی می کرد. که بو دودیم داد مانی رو هم تحویل ساحل پیدا. ارین صبحونه رو آماده کرده بهش می گم صبحونه رو تو راه می خوریم می گه روجا باید صبحونه بخوره. معده اش حساسه بعضی وقت ها لجم در میاد. - چرا؟؟
- در مورد تو خیلی چیزها رو یم دونه اما در مورد من هیچی نمی دونه.
- بهش وقت بده.
- موضوع وقت و زمان نیست.
- موضوع جیه؟
- مستقیم به چشمان ملیکا نگاه کرد. ملیکا ابرو بالا انداخت و گفت: چه یم دونم تو هم بیست سوالی می پرسی؟ حاضر شو دیگه اما من در مورد رامبد مشکوک هستم.
- بین بازم خودت شروع کردی؟ چرا مشکوکی؟ بوی دود می داد.
- رفیت بوش کردی؟
- مسخره! من بوش نکردم داشتم از جلوش رد می شدم بوی دود بهم خورد.
- روجا موهایش را شانه زد و با خنده گفت: خب - خب نداره بوی دود می داد دیگه.
- شاید ادکلن جدیدش این بو رو داره.
- ادکلن بوی دود؟ لابد تو براش خریدی.
- حرفت رو بزن.

- گفتم دیگه.
- بعدش چی شد؟ بعدش رفت دوش بگیره.
- منظورم اینه که منظور تو چیه؟
- تو که این قدر خنک نبودى . وقتی می گم بوی دود می داد تو به عنوان خواهرش باید پس بیفتی.
- پس بیفتم خیالت راحت یم شه؟
- تو واقعا نیم فهمی؟
- روجا خندید و گفت: چرا فهمیدم نگرانی تو بی مورده . اون دیشب کنار اتیش نشسته بود .
- جا قح بود کنار اتیش نشسته؟
- اگر قحط نبود که نیم رفت. لابد تا صبح نشسته . عجب دیوونه ایه این پسر.
- ملیکا به سمت در رفت و گفت:
- نه خیالم راحت شد تو این جمع یه نفر سالم نیست . هزار ماشاالله همه دیوونه ان.
- روجا با این که تمایلی به خوردن نداشت اما خورد تا ارین را خشنود سازد . همه وسایل را درون صندوق عقب ماشین جا دادند و برای آخرین بار به ویلا نگاه کردند رامبد گفت : قبل از رفتن بیرم از دریا خداحافظی کنیم.
- همه با خنده از پیشنهاد او استقبال کردند . به انتهای ویلا که رسیدند در را باز کردند و قدم به ساحل گذاشتند . نسیم خنکی بهس ر و صورتشان می خورد . انها را مجبور می ساخت تا دست در جیب هایشان می خورد مانی دستش را مقابل دهانش گذاشت و داد زد : خداحافظ دریا . همین طور ابی بمون تا سال دیگه برگردم.

ملیکا که از کار او خوشش آمده بود مانند او کف دستهایش را روی صورت حایل کرد و فریاد زد : خداحافظ دریای زیبا همین ور بزرگ بمون تا سال دیگه برگردم.

همه خندیدند . و روجا فریاد زد : خداحاف دریای خزر . همیشه موج بمون تا سال دیگه برگردم . نوبت ارین بود و همه منتظر شنیدن جمله او که گفت : خداحافظ ماهی های خوشگل . خداحافظ قایق های شناور . خداحافظ صیادان سخت کوش خداحافظ دریای رویایی همیشه دریا بمون تا سال دیگه من هم برگردم.

رامبد با شانه ضربه یا به او زد و گفت : هرچی بود تو گفتی

من چی بگم ؟ ارین لبخندی زد و گفت : هر چی که

احساست می گه.

احساسم ؟ باشه . فقط نخدید ها!

- ای دریا خانم همین جا بمون تا سال دیگه پیام عقدت کنم . همه خندیدند و رامبد بدون ان که بخندد گفت : من بهشما خندیدم که شماها به من می خندید ؟ ملیکا گفت : اخه این حرف بود تو گفتی ؟

- چه ایرادی داشت ؟ ارین گفت هر چی احساست می گه بگو تو اون لحظه احساسم همین جمله رو گفت.

- احساست هم مثل خودت عجیب و غریبه!

- از تعریف و تمجید شما ممنون بفرمایید بریم دیر شد.

- ارین گفت : من دلم نیم یاد برم.

- رامبد گفت : می توین بمونی .

- جدی می گی ؟

- دروغم چیه ؟ بمون و جای من با دریا خانم عقد کن...مرد حسابی همه منتظر تو هستند
بمونی /

- رامبد دستش را دور گردن ارین و ماین انداخت و به سمت ویلا حرکت کردند . روجا و ملیکا
هم پشت سر آنها راه افتادند . با بدرقه اقا هادی ماشین حرکت کرد . ارین سی دی را درون
ضبط قرار داد یکی از ترانه های قدیمی پخش شد .

- اونى که مى خواتى تو غبارا گم شد

- مرغى شد و پشت حصارا گم شد

- اسم تو رو بال مرغا نوشت

- رو کنده سبز درختا نوشت..

صدای ملیکا در آمد : این دیگه چیه ؟ کم دلتنگ و غصه داریم با شنیدن این دلم می خواد گریه
کنم.

رامبد ضبط را خاموش کرد و با صدای بلند خخواند: وقتی که دل تنگه

فایدش چیه ازادی ؟ زندیگ زندونه وقتی نباشه شادی...

ملیکا با کیفش به بازوی او کوبید و گفت : اینو که موندی از زندگی همسیر شدم نگه دار
پیاده شم می خوام خودم را بکشم.

رامبد از ایینه نگاهش کرد و گفت : جون من راست می گی ؟

- گم شو . چه ارزو داره !بیجاره من بمیرم که مادرم تو رو خونه راه نیم ده

- اتفاقا از خدا می خواد تا یه دختر خوشگلی مثل من نصیبش بشه.

- پس خیالم راحت باشه بعد از رفتن من در حق مادرم دختری می کنی.

- رامبد لبخندی زد و ساکت شد . سی دی را عوض کرد و صدای اهنگی ملایم فضای ماشین را دلچسب تر کرد .
- رامبد با سرعتی پایین رانندگی می کرد مانی به اعتراض گفت : من خیلی کار دارم یه کم سریع تر برو.
- مانی جان کار همیشه هست دلت میاد مثل برق از کنار این مناظر زیبا حیوانات زیبا ادم های زیبا رد بشیم و هیچ کدومشون مثل ادم نبینیم ؟
- از کنار چند گاو لاغر و استخوانی رد می شدند که مانی گفت : نگه دار با این حیوانات زیبا عکس یادگاری بنداز.
- مگه نمی گی عجله داری ؟ سال دیگه با هم کنارشون وا می ایستیم . برای ناهار در یک رستوران بین راه توقف کردند و مقداری سوغاتی خریدند زیتون پرورده و فلفل شیرین مربای بالنگ لواشک و ماست و موسیر صندوق عقب ماشین پر شد . قرار گذاشتند که فردا صبح ارین و ملیکا برای انجام آزمایشات مخصوص ازدواج اقدام کنند. از لحظه ای که رسیدند مانی کار را بهانه کرد و رفت . رامبد هم به دنبال خرید و سفارش کیک و میوه رفت . روجا سعی می کرد خود را شاد نشان دهد و باعث شادی دیگران شود دکتر به او گفت : تو این چند روز که نبوید حسابی در مورد
- نیما تحقیق کردم از نظر من پسر خوبی می خوای تلفن بزنم تا باهاش صحبت کنیم ؟ روجا سرش را پایین گرفت و هیچ نگفت ان شب مانی ساعت ده شب به خانه آمد و ساعتی را به تنهایی با ماهرخ مادرش صحبت کرد به خار خستگی زیاد روجا و ملیکا زودتر از بقیه به اتاقشان رفتند رامبد هم تا نیمه شب بیرون از خانه ماند ساعت دو نیمه شب بود که ملیکا با صدای در اتاقش بیدار شد . چراغ خوابش را زد و با دیدن ساعت گفت : کیه ؟ مادر شما میدی ؟ - ماین در اتاق او را باز کرد و گفت : پیام تو ؟

- تو که تو هستی دیگه کجا بیای؟
- کار مهمی دارم.
- نمی شه بمونه فردا صبح؟
- نه دیر یم شه .ملیکا چشمانش را مالید و روی تخت نشست و گفت : بیا بگو ببینم چی شده که نمی تونی تا صبح صبر کنی.
- مانی در اتاق را بست از پنجره بیرون را نگاه کرد و بعد روی صندلی نشست و گفت : تا حرفام تموم نشده حرف نمی زنی باشه؟
- دایر منو می ترسونی برای مادر اتفاقی افتاده؟
- نه مادر خوابه در مورد خودته قول بده که حرفم رو قطع نکنی.
- باشه بگو
- ماین مکث ولانی کرد و گفت : تو واقعا ارین را دوست داری /
- ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت وونه نصف شبی اومدی اینو از من می پرسی؟
- این و خیلی چیزهای دیگه جوابم رو بده . چقدر ارین رو دوست داری؟
- مگه مهمه؟
- اره مهمه می خوام بدونم عاشق هستی؟؟؟
- عاشق نه بابا دیگه چه فرقی می کنه اگر بیماری مادر نبود حداقل حاضر نمی شدم به این زودی باهش ازدواج کنم صبر می کردم تا عاشقش بشم.
- تو هیچ وقت به رامبد فکر کردی؟
- چی می خوای بگی؟ تو لفافه حرف نزن؟
- تو شمال که بودیم شب اخری یعنی دیشب بی خوابی زد به سرم رفتم تو ویلا چرخ می بزنی بوی چوب سوخته و اتیش توجه ام رو جلب کرد . کمی نزدیک شدم رامبد و روجا را دیدم

پیش خودم فکر کردم کمی اذیتشون کنم یواش و اهسته از پشت درختها بهشون نزدیک شدم می خواستم بترسونمشون اما حرفهای اون ها توجه هم رو جلب کرد . نمی خواستم یواشکی به حرفهاشون گوش بدم اما صحبت های اونا جوری بود که مجبور شدم پشت درخت پنهان بشم و همه حرفهاشونو بشنوم.

- همین ؟ یه خواهر و برادر داشتن با هم حرف می زدن ؟ این کجاش مهمه ؟
- اینو همین جا داشته باش . صبح همون شب یعنی صبح دیروز از خواب بیدار شدم هیچ کس نیست . یه فنجان چای روی میز دست نخورده باقی مانده بود و کسی هم پیداش نبود ... در رو که باز کردم دیدم روجا ناراحت و گریون پرید تو خونه تا منو دیدد دستهاش رو گرفت رو صورتش و رفت تو اتاقش . تو فکر روجا بودم و بی هدف رفتم رف ساحل دیدم ارین روی ماسه ها دراز کشیده . اروم بهش نزدیک شدم باورت نیم شه چشمای اونم خیس بود.
- اونم گریه کرده بود ؟
- درسته.
- خب چه نتیجه یا می خوای بگیری ؟
- بعد از صبحونه رو یادت میاد رامبد نبود حرف از ازدواج روجا شد بعدش نامه هایی که روجا برای ارین می نوشته.
- خب ؟ /
- تو این موضوع را می دونستی ؟
- اره خود روجا گفت.
- به نظر تو چرا روجا بیش از ده سال با ارین مکاتبه داشت ؟
- ملیکا فکر کرد و گفت :چی بگم ؟ در موردش فکر نکردم.

- تو فکر نکردی اگر کسی از کسی خوشش نیاید و برایش ارزش قائل نباشه حاضر نمی شه برای یک بار هم باهاش ارتباط داشته باشه . حالا به هر نوعی نامه تافن اینتر نت . شاید .
- شاید درست نیست حتما لین وره . روجا تموم اون سالها عاشق ارین بوده دیوانه وار دوستش داشته حالا اسمش رو به ارین درست نگفته بماند اما ارین این ور که پیداست شیفته نویسنده نامه ها شده . اصلا اومده ایران تا با اون الهه نازش ازدواج کنه اونوی می شناخته رفتارش عقایدش سلیقه و حرف هاش رو مب دونسته . میاد ایران و فکر می کنه تو همون الهه ناز هستی که ه عمر تو رویاهاش به دنبالش بوده . این موضوع تا اون جا ادمه پیدا یم کنه که روجا مجبور می شه بره المان اهرا اون جا روجا لو می ره و ارین به هویت اصلی اون پی می بره..
- به این جا که رسید مکث کرد و شروع به قدم زدن نمود ملیکا برایش جالب شده بود پرسید: بقیه اش ؟ او جا چه اتفاقی می افته ؟
- من امروز به اوین تلفن زدم و خیلی چیزها دستم اومد . یم دونی چرا اوین نیومد ؟
- نه چرا؟
- چون یم دونست که ارین و روجا عاشق هم هستن . دلش نیومد تو این ازدواج تحمیلی شرکت کنه.
- تحمیلی ؟ کی ارین رو مجبور کرده بود ؟ من یا مادرم ؟
- هیچ کدوم روجا
- روجا . ارین را مجبور به ازدواج با من کرده ؟
- درسته.
- نیم فهمم واضح حرف بزن گیج شدم.

- ارین و روجا در حضور هومن با هم نامزد می شن. ارین انگشتر دست روجا می کنه.
- امکان نداره . چرا به من نگفت <انگشتر رو چی کار کرد ؟
- من انگشتر رو دیدم . وقتی رفتم فرودگاه دنبالششون اون انگشتر دست روجا بود اما وقتی فهمید مادر بیمار شده و بین خونوده ها قرار ازدواج تو و ارین گذاشته شده از دستش در آورد و به ارین پس داده این طور که فهمیدم ارین رو مجبور به ازدواج با تو کرده ارینم با اون شرط کرده کهاونم باید ازدواج کنه . حالا می فهمی چرا یه دفعه به ازدواج با نیما رضایت داد.
- خدای من . چرا من این ماجرا ها رو نفهمدم ؟ چرا از من پنهان کردن ؟
- به خاطر خودت . روجا اون قدر تو رو دوست داره که دلش نمی خواد خم به ابروت بیاد . اون دوتا از همدیگه گذشتن . یادته تو کوه سنگ به رف شما می اومد . ارین در حالت معمولش باید تو رو صدا می زد اما اسم روجا رو به زبون آورد.
- راست یم گی به همون خاطر من سوال رو از ارین پرسیدم.
- دقت کردی رامبد اسم چه کسی رو آورد.
- کمی فکر کرد و گفت : اره منو صدا زد . راستی نگفتی کنار اتیش چی شنیدی ؟
- رامبد از عشق خودش نسبت به تو گفت و از حسرت هاش از ارزوهایی که برای خودش و تو داشته اما اونم تسلیم سرنوشت شده و حاضر شده به خاطر تو از امال و ارزوهاش بگذره . از همون دیشب بود که همه ماجرا ها رو به هم ربط دادم و با تلفنی که به اوین زدم همه چیز دستم اومد.
- خدای من !!چه اشتباهی کردم ؟
- قابل جبرانه.
- چطوری ؟ مادر رو چکار کنم ؟

- اون از همه ماجرا خبر داره . من باهاش صحبت کردم.
- چی کار کنم ؟ هر کاری دوست داری . می تونی همه حرف های منو فراموش کنی زندگی تو با تصمیم گیری خودت ساخته یم شه . من وظیفه خودم دونستم که این ها رو بهت بگم بقیه اش با تو.
- همهمه و سرو صدا زیاد بود . ملیکا به اطرافش نگاه کرد و گفت : چرا نیومدن؟ هواپیما شون نرسیده .
- مانی گفت : چقدر عجولی تو !!می رسن دیگه.
- وای مانی دلم مثل سیر و سرکه می جوشه . یعنی قیافه هاشون عوض شده.
- قیافه تو عوض شده که اونا تغییر کنن .؟
- رامبد تازه به انها رسیده بود گفت : پس چی که عوض شدی ؟
- اصلا نه چاق شدم نه لاغر.
- رامبد چشمکی به مانی زد و گفت : خانم شدی!!
- خانم بودم تو نمی دیدی بچه رو که اذیت نکردی !!؟
- رامبد ملیسای یک ساله را به سمت ملیکا گرفت : منظورت اینه که ملیسا منو اذیت نکرد ؟ نه ؟ دختر خوبیه مثل باباش بی ازار و ارومه.
- ملیکا بوسه ای بر صورت تپل و سفید ملیسا زد و گفت : اتفاقا اصلا به تو نرفته مثل خودمه خانم و عاقل.
- تو خانم بودنش شکی نیست اما در مورد قسمت دوم حرفت شک دارم.
- مانی میانجیگری کرد و گفت : دعوا نکنید ملیسا نه شبیه توئه نه شبیه رامبد.
- رامبد گفت : لابد به دائیش رفته.

- نه به عمه اش رفته که الان داره به سمت ما میاد.
- ملیکا و رامبد به جهتی که ماین اشاره کرد خیره شدند ملیکا از خوشحالی جیغ کشید و با خوشحالی ملیسا را به اغوش مانی انداخت و گفت : وای چقدر ناز شده این دختر
- و با اغوش باز به سمت روجا دوید . رامبد هم به سمت انها دوید . ملیکا و روجا یکدیگر را در اغوش گرفتند . ارین و رامبد هم پس از سلام و احوالپرسی در کنار خانم ها به سمت مانی حرکت کردند . رامبد دستش را به گردن روجا انداخت و گفت : من کی دایی میشم تنبل.
- ارین با خنده جواب داد :اگر به ماه بخوام جوابت رو بدم شش ماه دیگه بله تو هم طعم دایی بودن رو می چشی .
- روجا لب گزید و ملیکا و رامبد از شنیدن ان خبر به وجد آمدند و به انها تبریک گفتند روجا با دیدن ملیسا او را در اغوش فشرد و محکم بوسید بچه با دیدن افراد غریبه که تا ان لحظه ندیده بود غریبی کرد و در حالی که دستهایش را به سمت رامبد دراز کرده بود گریست . رامبد او را در بغل گرفت و روجا با خنده گفت : فکر نمی کردم تو بچه دایر این قدر مهارت داشته باشی . به ارینم یاد بده.
- رامبد در حالی که ملیسا را نوازش می کرد و مدام دستهای کوچکش را یم بوسید جگفت : ما پدرها از بدو افرینش بچه داری بلد بودیم شما خانوم ها باید تعلیم و آموزش ببینید.
- ماین تازه فرصت یافته بود با روجا و ارین احوالپرسی کند گفت : باز جنگ جهانی شروع شد . شماها بعد از ازدواج هم دست از این حرف ها بر نمی دارید . بچه دار شدید پیر شدید اما...
- حرف اخرش رو خورد رامبد و ارین با صدای بلند گفتند : ادم نشدیم.

- همه یکصدا خندیدند و از فرودگاه خارج شدند روجا گفت : خیلی دلم برای مادرو پدرم تنگ شده اما دوست دارم اول برم سر خاک خاله ماهرخ هنوز باورم نمی شه که خاله بین ما نیست

- ملیکا دست او را فشرد و گفت : به اخرن ارزوش هم رسید بعد از تولد ملیسا با اینکه حالش وخیم تر شده بود اما با دیدن این بچه راضی و خوشحال به نظر می اومد . مادرم با غم خواهرش کنار اومد ؟

- رامبد چمدان ها را در صندوق عقب ماشین جا داد و گفت : کنار یم اد خاک ادم رو سرد یم کنه . همه ما روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم اما زنده ایم و زندگی می کنیم قرار نیست با مرگ عزیزی همه پشت سر هم بمیرن و به مرگ فکر کنن . سایه گرم نگاه خاله تو زندگی ما احساس می شه به قول شاعر : زندگی خوب است زندگی رسم خوش ایندی است.
زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد
من و تو برود زندگی مجموعه ای از امور ساده
طبیعی است .

زندگی شستن یک بشقاب است.

پایان